هذا

ديوان الكليم

قد رقم وسطر

فى عاشر صفر الخير

حسب اشارة المولى

الاعظم السردار المعظم

# قصاید

بسم الله الرحمن الرحیم

رعشه کارم بس که دارد ناتوان از درد پا | چون دم تیشه است پا عطف دامان قبا
عاجزم از برخاستن چون شعلهٔ چوب ... | می روم در دم ز سر تا آنکه می خیزم ز جا
شام اگر عزم نشستن می کنم مانند شمع | رفته رفته صبح خواهم باز من شد آشنا
بی بمقصد از جهان گر دیده ... نگر | در زمین گیری بپایم یوسف گم گشته را
الفت پیوند مفصلها بکلفت شد بدل | کاش این ناسازگاران می شدند از هم جدا
کی عصایم دستگیری می کند تا کوی دوست | ضعف اگر این است لغزد هم قدم از نقش پا
می نهی ای اشک عمری دست بر دامان من | این زمان دست من و دامان آنجا بر سرا
بسکه جهان دیده ام ز آیینهٔ زانوی من | می نماید این آیینهٔ گیتی نما
سر ز زانو بیشتر از گره کاری دگرم | داروی ... کنم بروی طلا
چند بر آیینهٔ زانوی من دلهای خلق | سوز دود خاکستر این اشک اندم جدا
پا اگر بر جاده بفشارم در او گم می روم | زانکه می دانند باید رفت در دام بلا
سوی من نامد دمی چندانکه یاد می کنم | او هم از آمد شد کوی بتان شد بی وفا
هر کف خاکی که بر وی نقش پای من نشست | برنخیزد گر همه طوفان انگیزد صبا
از زمین گیری نگردد دستگیر من اگر | چون جاده از پای تا سر دست گردید عصا





دردمندیهای من بر هیچکس پوشیده نیست | می نماید از تنم مانند نقش بوریا
اینکه گفتی ریخت از گرد دوز کردمی غضو ... | دانه را از آسیا آسیب آید بیجا
ساغر کف را نصیبی زین می محنت نشد | زانکه می آمد ز بام از کاسهٔ زانوی ما
حیف دل انگشترا آب و دانه خشک شد | تا باز غایب که ناخن گشت نومید از نما
جام زهر از دشمنان دایم بجز می گرفت | دست ساغر گیر ما را این سبایی سزا
دامنش شد از گرفتن این هوس خونین ... | گر برای سینه کوبی مشت سازم پنجه ها
پنجه ام چون شانه گر امداد دست دیگری | در میان ناید بود محروم از آن زلف دوتا
کار می افتد بهم همسایگان را دور نیست | وام گیرد دستم از گیرایی از بند قبا
عاشقی گو یا دل از مژگان جانان می کشد | پنجه ام تا دانه از سبحه می سازد جدا
سبحه گر بنگرفت دستم فیض سالوس را حد | بیکسی را بین غریبم باد و عالم آشنا
از کمیت خامه گر افتد عنان عیبم مکن | او چو شعله سرکش و این ناتوان از دست ...
سینهٔ چاکم قلم در دست انگشت من | چون سپر پوشیده معنی مانده تا روز جزا
دشنه‌ای بی دسته ام کوتاه شد وز بخت بد | گشته با این دست و پا در بحر غم دادم شنا
پنجه ام گویا ز ساعد نیست همچون سر علم | در صف مردان دیدم من علمدار بلا
عقده در دست هر عضوی ز انگشتان ... | ... ز دست کم ... گشایم عقده ها
چون کلید دست کج گردید و انگشتان ... | مانده ... داشت چون دندانها
رنگ صحت در سراپای وجودم نماند | بهر ناخن خراشی کاش ماندی زین حنا
در میان پستها مانند شمع تخته بند | هر که دارد جوهری اینش بران ...
زان همه طاعت که در بیداری ... شد | باید العل خدمت تو آیا کرده قضا
سرور هر دو جهان زاهم سبحی و هم خلف | ملک و ملت را امین و عقل کل را رهنما
مست از کف ساغر خالی بر غیب چون رهد | همتش آسانی از وی کرده ترک ماسوا
زین همه تجرید دارد ... | خانه از جاروب پی در پی همی گیرد صفا
خسرو ملک قناعت شد گدای شهر ... | بسکه بود انا بر انعام تو خوش آب و هوا
شاه دستت که سوی خرید الله فوق آن | هست بر سیف و قلم چون سایهٔ بال هما

۳ درحریم تیغت که محراب سجود نصرتست | مستجابست از برای مرگ خصمانت دعا
گر ز تیغ خون‌فشانت سایه بر خاک او فتد | معدن از بن در دو دستت تا گل کند کار حنا
کینه هرگز نیست باعث بر مصاف تیغت | از ترحم مرغ روحش از قفس سازد رها
راستی خاطرات از کج روی باز آردش | گر نه کلکت تو پیچ چرخ را گردد عصا
ساکنان سایهٔ کلکت ز فیض تربیت | طعنه‌ها دارند بر سکان خط استوا
هیچ جا از تیغ و شمشیر کوتاهی نکرد | هست کلکت را بتن رگهای غیرت نالها
گاه برای عالم لطفت ز فیض تربیت | رنگ بیماری برد بوی عنبر روی کهربا
نیست انجم بر فلک کز بهر تو دولت دعا | رازهای سینهٔ افلاک یکیک بر ملا
تا با آدم پشت بر پشتست بزم سروری | صدر پاشا ایستد چون بسم الله اندر ابتدا
تا درین دریای پرآشوب از هر گرداب | دست و پا می‌زنند هر کس که دارد دست و پا

خصمت از سرگشتگی در جستجوی عافیت
سوی وحشتگاه خوف آید گریزان از رجا

سحاب آراست باغ و بوستان را | فدای باغبان کن خانمان را
همان آبی که گرد از روی گل شست | بدبستان مست دارد بلبلان را
چنان گلبن گرانبار است از گل | که بلبل بست بر خاک آشیان را
بگلشن می‌کشد و بر خود بخندان | دهان غنچه پر ز عفران را
مروت خانه زاد می‌فروشست | کرا دزدان می دهد رطل گران را
بصحرا سیر چون آب روان کن | بدست خود نگردانی عنان را
بدین موسم که صحراها بهشت است | بفرزندان رها کن خانمان را
گل و لاله که می غلطند بخاک | تنک ظرفند بزم بوستان را
بروی سبزه می غلطد بنفشه | عجب پیری که می ماند جوان را
بگلشن عمر چندین خوش گذشته | همیشه گرچه بر لب دید جان را
چمن با آنکه همکار مسیحاست | نمی‌بیند دعا فاد عوا را
قبای ناتمامش چاک گردید | شکافد گل حصار آسمان را



۵ بهم آمیزش گلها چنانست | که گلدسته نخواهد ریسمان را
دم کوره ز تابش رطوبت | زند آب آتش آهنگران را
بدریا کشتی از سبزی چو برگست | ولی یکجا نمی‌گیرد مکان را
ز پهلو بوریا گردد نشاندار | رطوبت آب داد از بس جهان را
هوای پرشکال موسمست این | ز گلشن شاخ بشکن امتحان را
بهار گلشن فردوس خواهی | درین موسم ببین هندوستان را
کند دندان مارش کار شبنم | فزون باد ایمنی دار الامان را
خوشا ملکی که از یک آبش هر | گل و لاله دهد سنگ فسان را
بیکدم ز آب پیکان می‌شود سبز | هدف سازد کسی گر استخوان را
ز بس موج رطوبت اوج دارد | دماند خوشه کاه کهکشان را
شگفته جاده‌ها در زیر سبزه | ز مسطر خط بپوشاند نشان را
خس و خاشاک ز انسان سبز گردید | که بلبل می‌کند گم آشیان را
خطیب فاخته بر منبر سرو | مناقب‌خوان بود شاه جهان را
زبان سبزه در هر سر زمین گفت | ثنای ثانی صاحبقران را
فلک از کوکب بخشش عزیز است | ز آیینه است قدر آیینه‌دان را
بدوران شه که ایام نشاطست | جرس در رخنه می‌پیچد فغان را
ز عهد دولت شاهنشاه عالم | جهان اندوخت عیش جاودان را
چنین نقشی که میزان الشه | نه اختر را بود نه آسمان را
دو نوبت رخصت پابوس دارد | ببالد پادشاه کامران را
ز دوشش کنگره‌ها بشکند ار غم | نماند رنگ برو اختران را
بعهدش آنچنان ز خواب امنست | که باید پاسبانی پاسبان را
بملکش راهزن مانند جاده‌ست | بمنزل می‌رساند کاروان را
بعهد عدل او واپس ستاند | چمن از خاک زرهای خزان را
بعدلش عدل کسری هر که سنجد | بهم سنجیده قصاب و شبان را

٦

به دوران تمیزش همچو لاله | نگردد زیر دست آتش دخان را
در آن بزمی که خلقش میزبان است | طفیل داغ دارد میهمان را
مدد نیروی اقبالش نخواهد | نمی‌باید فسان سنگ فسان را
ز حفظش پیرزال چرخ زین پس | بدوک شمع ریسد ریسمان را
اگر از آستانش سر بتابد | گریبان طوق گردد سرکشان را
ز خورشید ضمیرش پرتوی دان | صفای خاطر اشراقیان را
ضعیفان را چو در زنهار گیرد | سحاب روی مه سازد کتان را
اگرچه احتشامش همچو گردون | مسخر کرده سرتاسر جهان را
شکوهش هند را خوش کرده مسکن | بشب روشن کند مه آسمان را
قلم چون قصهٔ رزمش نویسد | کند از خون رقم سر داستان را
نباید زخم تیغ او مرهم | برای خنده دارد کام‌ها را
ز زخمش پوست بر اندام دشمن | نمودار بود توز کمان را
سنانش گنج کاوی چون کند سر | چو نی مغزی نماند استخوان را
سلیمانی که چشم شمسانش | دو خاتم باشد انگشت سنان را
در دوران باد جودش دامن حرص | خطر باشد ز طوفان بادبان را
زبان از دُر فشانی از کف اوست | ز ابر است آب در جو ناودان را
ز سر حلقه مکان خیمه بر زد | عطایش تا که گیرد لامکان را
قلم در وصف جودش جای تنگ است | فلک بر چید آخر این دکان را
نباشد وعده چون بی انتظارش | پسندیده عطای بی‌گمان را
درون شیشهٔ افلاک بیند | نبازی فضای آسمان را
همیشه باز از تو تا بود کار | سبک وزن و گران سنگ جهان را

بغیر از دشمنش گردون نبیند
سبکباری بخاطرها گران را

آمدم با سینهٔ پر آتش و چشم پر آب | تا بگویم قصهٔ هجر ترا با آب و تاب

در

٧

در فراقت روز ما را هیچکس روشن ندید | گر نیاید باورت از ما بپرس از آفتاب
بالش خورشید اگر در زیر سر دارم چو صبح | بی جمالت روز روشن را نمی‌بینم بخواب
عندلیب دل اگر بر شاخ طوبی می‌نشست | بی گل روی تو مرغی بود بر سیخ کباب
از درازی شب هجران ندارم شکوه | رشتهٔ عمرم ز بس کوتاه گشت از پیچ و تاب
طفل اشکم خاک بازی بسکه کرد در چشم تر | دیده از خاک در ره روزی که گر کرد انتخاب
بسکه بی تو سرد شد هنگامهٔ عشق و طرب | می‌پرستان را نشسته گرد بر روی شراب
در چنین وقتی که باران گرد غم شوید ز دل | در چنین موسم که تخم عیش میکارد سحاب
با دل پر درد دارم جای در ویرانه‌ای | همچو چشم من پر آب و چون دل تنگم خراب
تنگنای پر خس و خاشاک همچون آشیان | ریزد از هم گر نشیند بر لب بامش غراب
من در او جا کرده چون در چشم گریان مردمک | مردم بیرون ز باران همچو مژگان در عذاب
چون قفس هر ساعت اندر سقفش افتد رخنه‌ای | من در او چون مرغ هر سوی دوم از اضطراب
بسکه کوتاهست دیوارم نیفتد بر سرم | خاطرم جمع است اگر از سیل خواهد شد خراب
جز لب من چین خشکی اندرو ویرانه نیست | بسکه تر گردیده موج گشته سطر هر کتاب
گشته بر دیوار من کز قطرهٔ باران نهان | ابر بر اشعار سر تا بسر نشان انتخاب
در همان ساعت حسابش ایمن بری می‌دهد | هر دُرِ باران که سقفش می‌ستاند از سحاب
رخت خوابم را از آن ویرانه بیرون برد سیل | همچنان کز دیده سیلاب سرشکم برده خواب
هر زیر انداز خود از موج می‌یابم حصیر | خواهم ار پوشید نه حلّه ستانم از سحاب
دوش کز فیض هوای ابر خرم گشته بود | همچو مژگان نرم گشت اعضای شیخ و شاب
مخنهای سقف او در آن معکوس بود | طالع واژون بگشت عشرتم میداد آب
موسم باران گذشت و از چکیدن بر نگرد | کاش می‌بودی بجای چوب سقفش از سحاب
در فضای آن خرابه سبز شد مانند سرو | بسکه در پای ستونش روز و شب می‌رفت آب
بر ستونش سقف همچون آشیان بوم رفت | مانده مشتی خار و خس بجای خود باقی خراب
عنکبوت آن مکان ویرانه دریده دام | صد هزاران جعد خشکیده است مانند طناب
گرد آنجا بنشیند شب بسان سرو و شمع | گر برو تابد نتابد ذره زو آفتاب

دردفضا تا نکاه او شمع شبستان فروز خم    یا فتم بیرون ز در پروانه را در پیچ و تاب
گر جدا شد چادر دیوارش از او نبود عجب    از چنین جائی در و دیوار دارند اجتناب
کور بادی ای فلک چون می توانی دید که    در چنین جائی جدا از بزم آن عالیجناب
شمع بزم اهل دل دود چراغ افروز را    می شود هر صبحدم روشن چراغ آفتاب
می کند بالش مساحت عرصه افلاک را    از شهاب اینک کشیده بر فلک زرین طناب
شیشه افلاک گوئی پیش چشم عینک است    دار آنسوی فلک را دیده [illegible] به حجاب
عکس رای روشنش گر پرتو اندازد بچرخ    چون هلال از پیچ و تاب بی شک خم گردد شهاب
گر کنم یکبار تشبیه وفاء او بکوه    دیگر از تمکین نخواهد گفت مردم را جواب
بحر و کان را ساخت مفلس کرد [illegible] خلق را    گر بیند این بود معنای نعم الانقلاب
فوجه انگشت دارد شکل لا بهر همین    غیر نیش انگشت [illegible] کام عتاب
گر نه بلند از نظر افتاده جودش چرا    لام الف پیوسته باشد پیچ در پیچ و تاب
هست اندر شرع جود او زکوة مال کفر    زانکه بی امساک ناید نزد [illegible] نصاب
بسکه دور از عشرت فرخ انگیز [illegible]    سعد پیران [illegible] یاد ایام شباب
ای سخن سنجی که [illegible]    نادره طبع گهر زای ترا ام الکتاب
سفته آید گوهر از دریا [illegible] نظم تو    زانکه شد سوراخ از رشک دل در خوشاب
بس بود حسن جلادش ندارد احتیاج    در نکوئی شاهد شعرت بخال انتخاب
همچو طفل ناز پرورد نو عروس دولت است    از خزان باشد اگر بر دست می بندد خضاب
تا مدام از ناخن تدبیر تو [illegible] گشود    از قضا گر عقده افتد بکار شیخ و شاب

چون ز درد حسرت نبیند نیک خواهت بسنگی
دشمنت را از شکاف زخم باشد فتح باب

ز هند دیده بد دور عشرتستانست    دل گشاده و طبع شگفته اردانست
از اوست زینت عالم که رنگ دنیا    سواد دلکش او ناف عنبر افشانست
سواد اعظم اقلیم عافیت هندست    سراب اینجا سراب آب حیوانست
چرا نگویم دار الامان حادثه اش    که هند کشتی نوح و زمانه طوفانست





زفیض آب و هوایش چو سایه از پی شخص    مراد در عقب آرزو شتابانست
زهی جهان مروت که گر غریب اینجا    هزار سال بماند عزیز مهمانست
بزن خواب پریشان بود خیال وطن    چنین که خاکش جان پرور غریبانست
بعزم هند کمر همچو نی شکر بندد    هر آنکجا که یکی تلخ کام حرمانست
گشاده دست و دل اینجا رسیده تا حدی    که تنگ چشمی مور عین احسانست
مرید [illegible] سودای هند خالی نیست    بلی در اینجا سر کامیاب سامانست
توان بهشت دوم گفتنش باین معنی    که هر که رفت از این بوستان پشیمانست
زحب [illegible] خاک هند [illegible] هر کشود    کنار مادر اطفال را چو زندانست
شکست خاطر هوری روا نمیدارند    درین دیار دل کافران مسلمانست
ز هند میرسد اطفال آرزو بمراد    بجسم مادر خاک این سواد پستانست
ستم بود که بمجموعه هاش گوییم    که دلگشا چمنی پر ز خال ریحانست
زگلشنش پر طاوس نسخه دارد    که از مشاهده اش چشم عقل حیرانست
هم از دریچه گل عیش می توان چیدن    از آن جهت که به پیش سبزه و بارانست
ز رونق باده چو منقار طوطیان احمر    همیشه این لب سبزان که راح ریحانست
زمرز فهمی خوبان او چه شرح دهم    که مرغ گلشن هندوستان زبان دانست
سپهر ملک خدا راست هند برج حمل    که خانه شرف آفتاب تابانست
ابو المظفر شاه جهان که در عهدش    هزار رونق گل عیش و نقد دامانست
اگر بکام هنگی من بن عافیتی    چرا که ثانی صاحبقران جهانبانست
ببان یاقوت آتش ز آب افروزند    در آن دیار که از حفظ او نگهبانست
بجنب دست گهر پاش فیض گستر او    بروی بحر ز امواج خط بطلانست
ببیکر فلک این مهر و ماه دانی چیست    بحسن طلعت رایش دو چشم حیرانست
ببین چه می کشد از دست او بجای خود    بحال بحر اگر چشم ابر گریانست
ز بیم نقش دشمن میان لشکر خویش    ز اضطراب چو ماهی دریابانست
سرش چو پنبه مینای چشم مستانست    ز اختلاط بدن دم بدم گریزانست

برنگینی که نام او کرفته شرف   خم تواضع در خاتم سلیمانست
بعهد جودش دریا ز بیم جوهر شدست   کنون حباب سرپوش بحر عمانست
ز گنج پاشی او هر کجا ضعیفی بود   چو رشتهٔ گهر امروز غرق احسانست
نصیب خصمش ازین عید غیر کلفت نیست   بگو سعند چه راحت ز عید قربانست
چو آب کنک روانست حکم او در هند   هنوز این رمحی از نفاذ فرمانست
شمار قطرهٔ باران نه کار انگشتست   زبان ز وصفش اگر کوتهی کند زانست
همیشه تا که دو ماه هست در میان دو عید   چنانکه جای دو ابرو بروی جانانست

هران رخی که نگردد یکی بخاک رهت
چو نقش پای ازو آبرو گریزانست

نوبهار عشرتست این روزگار دیگرست   دور ما در دلگشائی همچو دور ساغرست
کارها رو در گشایش همچو گل آورده است   بستگی از خانه دلها چو قفلی بر درست
ز اقتضای عیش بیزار طفل مکتب گشته الله   بر همه خون صراحی همچو شیر مادرست
روی گردانیم از هر دل که گیرد زنگ غم   رو نمی بینیم اگر آیینهٔ اسکندرست
دیده پوشیدن ز نیک و بد چو شد دلها فرو   تا گرفتم رو ز دنیا این خانه دار دو شترست
شوق ما با عیب ننشیند بدل هرگز غبار   گرد ننشیند بر اخگر شعله تا در مجمرست
دل که صاف افتاد از دو دلها مستور می شود   همچو جام می که هم آیینه هم روشنگرست
رشتهٔ بر پای مرغ عیش بند از تار ناله   کز پی پرواز همچون گل همه بال و پرست
هر نگار دیر اینک گون بی وفی بو رادی الله   گردن مینای می را خون تقوی زیورست
پنبه را دانه چرا اسپند هست بر فرق جای   هر که ستر می کشان پوشید جایش بر سرست
هر نوای عشرتی کاید بگوش از بزم ماست   حلقهٔ زندان دف عیش و طرب را چنبرست
شادمانی راه بیرون شو نمی یابد ز دل   عشرت اندر سینه ها همچو آب گوهرست
هر گل مقصد که میخواهی بچین امروز کان   گلستان دهر را نه باغبان و نه در دست
نیست در باغ جهان که ملالی و دو بود   همچو بیماری و کس راحت مجاز رورست
هر که هست از وضع خود راضی شده در بوستان   رقص سرو از شکفتگی خندهٔ گل از زرست





بسکه دور از ساغر عشرت مهیا میکند   می تواند چنگ اگر در دست کاسه مطربست
آرزوها را بطاق چرخ اگر باشد مکان   هیچ باکی نیست دست بخت ما زان برترست
چون نباشد بخت عشرت سنج و طالع شادکام   روز عید و دور شاهنشاه والا گوهرست
کار فرمای زمان شاه جهان دارای دهر   آنکه خاک درگاه او بر فرق دولت افسرست
ثانی صاحبقران کز اول دور سپهر   روز عید جهانداریست چشم اخترست
با دلش دریا تنک ظرفیست مانند حباب   کوه در پیش وقارش کشتی بی لنگرست
دستش آن ابری که دریا تشنهٔ باران اوست   همتش بحری که ریگ ساحل او گوهرست
حاصل دریا و کان در روز نوروزش صرف شد   روزگار امروز حیران بهر روز دیگرست
ریشه در آب بقا دارد درخت معدلت   نخل اقبالش که بر آفاق سایه گسترست
از زیانکاری بعهدش بسکه دوران توبه کرد   برق هر کشته دهقان چو مهر انورست
تا بدستش داده ما پرداخت اختیار روزگار   بی بنانش خامه تقدیر بی پا و سرست
جای آسایش بزیر آسمان خصمش نیافت   نعش پا هر جا که واافتد ز خاک بسترست
چون فلک گردد غلامش نکرد از پا کشش   شاه را مطلب شکار است ای چه صید لاغرست
با نسیم خواهش سایل بجز دست او   موج احسان همچو انگشت از سر یکدیگرست
تا ضعیفان را حمایت کرده عدلش ملتش   کاه اصل خرمن احد رشته مغز گوهرست
تاج شاهی لازم فرق فلک فرسای اوست   هر ایمعنی است که پیوسته سرا افسرست
از گشاد کار در عهد ابد پیوند او   بند اگر در هند کس دیدست در نیشکرست
در چمن هر سو که بینی جلوه دلبرام و جوش   تا بتابند پای سرو را سوها انگرست

بر سر افلاک بادا مستقر دولتش
خار تا پامال باشد جای گل تا بر سرست

گردون نشاط کودکی از سر چنان گرفت   کانکه شیر می کوا کیش از کف توان گرفت
آنکس که پیر زاد ز مادر هلال وار   خود را ز انبساط طبیعت جوان گرفت
بوی گل جوانی ایام تا شنید   در باغ عمر بلبل عیش آشیان گرفت
در کوی می فروش ز ارزانی نشاط   هر رنگ مست کاسه رطل گران گرفت

از شیشه استفاضه انوار می‌کند / عالم تمام مشرب اشراقیان گرفت
اکنون هجوم کام بود مانع وصال / گل پیشتر آنچنان که در گلستان گرفت
بلبل ز بس که بر لب نالش فراخ شد / گل از در محوطه آشیان گرفت
بخت و ستاره سرکشی از سر نهاده‌اند / شاید کلاه گل ز انجم توان گرفت
یک بخت خفته در همه عالم کسی نیافت / از بس صلای عیش زمین و زمان گرفت
دوران ما چو چنبر دف دام عشرتست / سامان عیش بین که کران تا کران گرفت
بنگر که در بهار چه گلها شکفته‌اند / اکنون که دهر کار بهار از خزان گرفت
زینسان که روزگار جوانی ز سر گرفت / تاوان عمر رفته توان از جهان گرفت
این روی تازه که جهان نموده رو / گویی ز گرد موکب شاه جهان گرفت
سامان عید و روز مبارک همی کند / دوران که جمله حاصل دریا و کان گرفت
دوران ز خوان نعمت شاهی بخش و ندن (؟) / اوراق نه فلک به یکی ترجمان گرفت
از مرکز خلافت از این بس که کرد / شاهنشه زمانه زمین و زمان گرفت
تعداد قلعه‌ها و فتوحات چون کنم / هر روز کشوری شه گیتی ستان گرفت
پیر و جوان چو تیر و کمان از سپاه شاه / هر جا قدم نهاد ز فتحی نشان گرفت
حکاک تیغ کند برای نام فتح را / هر قلعه را که همچو نگین در میان گرفت
گردون چو خاتمست در انگشت کنگرش / آن قلعه‌ها که شاه سلیمان مکان گرفت
چل قلعه فتح شد که یکی زو گروه بود / کانرا نمی‌توان به کمند و کمان گرفت
زانگونه مرتفع که اگر قلعه دران / راضی شود توان کلک از آسمان گرفت
گویی ز اتصال حصارش به آسمان / دستی ز کنگره‌اش که ز گردون کمان گرفت
کوتاه بود شعر بلندم ز وصف آن / مسطر ز بهر پای سخن نردبان گرفت
از بلک گشاد بال در شهباز دوش / چندین شکار فتح شه کامران گرفت
مرغ سخن ز دو فراگر پر بر آورد / بر بام وصف آن نتواند مکان گرفت
کوهش ز چار سوی بر اثیر آمده است / تا آسمان نتواندش اندر میان گرفت
هر کس ز ارتفاع حالش از انظاره کرد / مانند بت ز انگشت اندر دهان گرفت

گر



گر کوه کندن از پی روز خم تیشه این / روی نبشت بیستون کز ناخن نشان گرفت
تحقیق عمق خندق آن گر کسی کند / باید ز ماشت از زمان ریسمان گرفت
از رفعت جبر و دره بگر سخن کنم / خواهد نفس بقالب شخص بیان گرفت
تا شد ظفر برالکی و پالکی سوار / او کرد و او سر راه هم در یکران گرفت
نصرت برا اهل انگی و تنگی گرفت سخت / تا هیچ انجراف خطا امان گرفت
در بحر شعر کشتی نامش روان شد / آن قلعه‌ها که حضرت صاحبقران گرفت
از آنچه تا کناره دریای شور رفت / پرگار فتح بین که کران تا کران گرفت
دریا بلب چو کاسه پر از شراب فتح / از سم اسب لشکر گیتی ستان گرفت
دار الخلافه گوهر آن شد طلسم گنج / زین قلعه‌ها که قندهرت از سرکشان گرفت
این ملکها به تیغ گرفتی و از تو خصم / انگشت حسرتست که اندر دهان گرفت
از غصه گرفتن این ملکها عدو / گر آب خورد در گلویش استخوان گرفت
تا فتح قلعه‌های جهان بیک کار باد / تا تیغ موج عرصه آب بغان گرفت
هر ملک را که از پی فتحش شوی سوار / گیری همینکه دست مبارک عنان گرفت

جاوید مان که کوکب بخت بلند تو
خواهد خراج عمر ابد از آسمان گرفت

باز از دو عید مجلس ایام گلشن است / چشم طرب چو دیده پیمانه روشن است
بر کلبه‌های خاطر عشرت نصیب ما / تابید آفتاب طرب از دو روزنست
عشرت چنان رساست که در گلشن امید / گلهای عیش بهره افزون ز دامنست
عید جلوس و روز مبارک یکی شد است / دل را کنون بر اوج دو بالا نشیمنست
دلها گشاده بستگی نیست و در بود / پیش خدا و سایه او دست بستنست
صاحبقران ثانی و شاهنشه جهان / کامل الرا ز خاک درش چشم روشنست
هند و جهان ز روی عدد هر دو چون یکیست / شر را خطاب شاه جهانی مبرهنست
از ابر خلق اوست که در بوستان دهر / گلچین بفرق گل بنده مانند گلشنست
نقش جبین چو نقش نگین از دو شرف / آری بمهر و بنده جانی که مامنست

هوشش فریب ظالم عاجز نواز خورد   داند که ناله شاهد بیداد هاونست
با خصم ناکس مدد بخت چاره نیست   بیهوده چون ز راه کند دگرد رفتنست
از شیشهٔ شکسته تراوش نکرد می   تا فتنه را بگوشهٔ عزلت نشیمنست
قانون ضبط ملک بهر سرزمین که هست   زنجیرهای جاده بر پای رهزنست
آنجا که سعی کرده در اصلاح مفسدانست   آتش بسان باد هوادار خرمنست
سررشتهٔ مخالفش ار کس کرده تابست   بی پود و تار زند کیش همچو سوزنست
گر سر بدانه طایر قدسش در آورد   گردون و انجمش همه یکمشت ارزنست
پرواز طایر فلکی چشم جستن است   پیش نفاذ حکمش باد سبک زنست
جائی که اوج کبریا شهنشا فطرتش   برجای خویش مانده تر آب آهنست
در بزم کوزه کرده نقد قمر آب خضر   تا با چراغ دولت او بط در روغنست
کف الخضیب دانی بر اوج چرخ چیست   دستی که کبریای ترا بار دامنست
شاهنشها تمام فتوحات تازه است   مانند آب تیغ تو بر خلق روشنست
بتخانهٔ هفت جهادت بملک هند   سرها بتربیت کنون دست برهمنست
دشمن ز جیب چرخ اگر سر بر آورد   تیغ تو اش هلال صفت زیب گردنست
در بحر رزمگاه که سرها حباب اوست   بادبیت تیغ تو که سر و تن هم زنست
یکساله ماه ملک بماهی گرفته   طی اللسان ز وصف چنین جلد الکنست
آن قلعه‌ها بتیغ گرفتی که آفتاب   چون شمع نیم سوخته زندش فرونست
هر گنج گوهری که گرفتی ز سرکشان   افزون ز ضبط حوصلهٔ بحر و مخزنست
دریا بروز جود تو لرزد بجوشش   پوشیده بیت نعت لرزش معینست
شاها ز دست همت عالم نواز تو   پرناله بحر و با جگر خسته معدنست
دریا حباب بر کف عیبت فروش گشت   کهها یکیش بر هم امروز روشنست
چون مدحتم باوج ثنایت نمی‌رسد   گر ختم بر دعا کنم این صرفهٔ منست
تا هر مه زاز و از قسمت ازل   گر سنگ و گر زر و گهر و گاه آهنست
خصمت همیشه سنگ حوادث نصیب اوست   سرگشته را مناسبتی با فلاخنست





خورشید دگر نقاب دار است   منقل معشوق هر کنار است
در عین ان یخ جهان شد امسال   کشمیر که چشم روزگار است
تا آتش گرم نی سوار است   دست همه گرد کابدار است
از برف بجانب چون گریزی   باران از دور بر کنار است
محراب جهانیان بجاریست   تسبیح خلائق از شرار است
آنرا که پلنگ وار در دل   از زر قعت آسمان غبار است
پایش تا سینه همچو لاله   در بند شور دستوار است
آن پنبه که شعله‌ها بر آوت   امروز لباس شاخسار است
آن جامه که هر دو دوش را بوست   از برف بدوش روزگار است
سرپنجهٔ قابضی است معزول   وقت عملش دگر بهار است
از دست که در بغل نهان شد   سینه صندوق قفل دار است
چون آینه بسته شد نفسها   دل از دم سرد سنگسار است
کس قدرت خودسری ندارد   در سینه‌ها نفس مهار است
سرپنجه بد و دگرم امروز   چون شانه بزلف امیدوار است
کف صاحب دستگاه لرزاست   چیزی که ندارد اختیار است
تا تن از لرز گشته رقاص   دندان چو چغانه گرم کار است
یخ بر سر کوچه بندی آمد   نه راه پیاده نه سوار است
تا فرش بکوچه از یخ افتاد   لغزش با پا چو کفش یار است
چون قرعه شکسته استخوانست   آنرا که بروز خانه کار است
چون راستی باد در تراشست   هرچند جهان سمن عذار است
هر چیز که دهر داشت بد داست   سرما امسال خوش قمار است
گوئی تو که پنبه اش ز برفست   پوشش بر تن اگر هزار است
فانوس لباس یکهی را   انداختنم وقت پنبه زار است
پنهان در ابر پوستینست   هر جا که هلال را وار است

چون سیم بخیل نقش بست / هر برف که فرش این دیار است
شد کوچه ز ماهتاب لبریز / هر چند که شب چو زلف یار است
بی قدری سیم برف از این / در چشم بخیل نیز خوار است
آب از سرما ز بس ترش روست / بر خاطر خویش نیز بار است
مرغابی همچو نقش ابری / بر کاغذ یخ بیک قرار است
ماهی در یخ میان جدول / چون موج بتختهٔ چار است
یخ کشتی را بخشک بسته / چون صندوقی که کرمخوار است
پل چون در عاملان معزول / در دیدهٔ اعتبار خوار است
تا سر به لب دوات خامه برده / چون دست بخیلکش استوار است
یخ سنگ فسان و باد تیغ است / اما تیغی که زهردار است
جائی که تراش تیغ سرماست / شمشیر انگشت زینهار است
پروانه ز شوق آتش شمع / مسکین تا شب در انتظار است
چون نیزه که از سنان نگاهد / شمع از آتش بیک قرار است
هر خانه که روزنش گشاده است / در دیدهٔ اعتبار عار است
همچو ابر اگرچه دشت نکوست / تا دی مهمان روزگار است
باید آرام از تب گرم / هر تن که ز لرز بیقرار است
کشمیر اگر ز گرمی مهر / محروم ز ابر ناگوار است
خورشید دوم پی تلافی / پرتو افکن بر این دیار است
ما را امید پشت گرمی / از مقدم شاه کامکار است
آن شاه جهان بختیاری / کاقبالش ملکت شکار است
گر دستش بکلش ملک / هم تر ز سحاب نوبهار است
فرزند گهر فروش دریا / از ابر سخاش قرضدار است
زاینهٔ آفتاب رویش / انوار الهی آشکار است
شاها تو آستان جاهش / آیینهٔ روی اعتبار است





سررشتهٔ غیب و خاطر او / نزدیک بهم چو پود و تار است
گردون پی رای اوست پویان / چون گرد که در پی سوار است
نه چرخ بصیدگاه بختش / یک صید وی از جرگهٔ شکار است
طبعش که بحدت و بلندی / از شعلهٔ طور یادگار است
از هر خس و خار در نگیرد / اینجاست که شعله بردبار است
در معرض علم او ثوابت / مانند شرار بیقرار است
روی دل نوبهار خلقش / مرهم نه داغ لاله زار است
در عهد عبادتش ترشح / چون نشو و نمای نوبهار است
از عین تنزلست گوئی / اشکی که بروی آبشار است
شاهنشاها تو را نه شهریست / تیغ تو بروی وی حصار است
دلخواه چو ابر تر شماری / هر جا که غبار کارزار است
هر قطرهٔ خون که خصم دارد / بر تیغ شجاعت نثار است
اعدا همه جان باو سپارند / تیغ تو امین روزگار است
سوی عدم از نهیب تیغ خصم / بی بال پرنده چون شرار است
بنیاد ستم ز بس بعهدت / یکسان با خاک رهگذار است
هر جا که ستمگریست چون بام / در دست وجود خاکسار است
با دست گشادهٔ تو دریا / در قید احاطهٔ کنار است
تا سیم سحاب ناشمرده / در دامن ضبط روزگار است

در عهده حفظ ایزدی باد
دستت که عطاش بیشمار است

در دور ما زمانه گلستان بدور است / عیش رسا چو رونق مقدم معطر است
مست نشاط بود روزگار ما / از دست هر مراد که خواهی میسر است
چون غنچه انبساط جلی است خلوت ما / شیرینی طرب شکر شیر مادر است
تنها همین نه از لب ساغر موظفیم / انعام ما هم از لب ساغر مقرر است

آواز پا و کف زدن مطربان یکی است    از بس زمین لبان زمان عیش پرور است
حسبان اختلاط مرادات با حصول    عشرت بدل ز باده بجام آشنا تر است
داماز دل ملیست که دوست ...    ما بین زنان و آینه رست سکندر است
عالم تمام همچو سرمست پر نشاط    دوران همه فرح چو دل کیمیاگر است
دریاکشان محفل عیش و نشاط را    دور همیشه لازم گرداب ساغر است
عشرت لبان خنده سوفار زد است    وین طرفه تر که دایم و غیر مکرر است
از کار روزگار گره آنچنان گشود    کز شش جهت گشایش در کار ششدر است
این خوان عشرتی که بعالم کشیده اند    از عید وزن پادشه هفت کشور است
صاحبقران ثانی و شاه جهان پناه    شاهی که آفتاب بزرش لعل افسر است
میزان وزن تا صدف آفتاب شد    از قدر یکسر است وبنیاد برابر است
پابوس پادشه که شهان از اداده اند    سالی دو نوبتش ز سعادت میسر است
در آسمان ز خاک در او نشان دهند    جائی که آفتاب کم از ذره پرور است
گردون اگرچه برد داو ببوس گشته است    سرگرم ز مجلس نشان تازه چاکر است
دریا چو در مشاع گهر آب می کند    لرزان ز بیم پادشه عدل پرور است
چون مرغ خامه بال و پر پرش شکنی    گردون ز بیم اختر بخشش توانگر است
رسم شمار هر چه تا هست و شتا    در عهد همتش که سر کیسه زر است
شهباز قدس را بپر داده همتش    چون استخوان سینه قفس چرخ پیکر است
از بس اعتنی ز دانش سفینه را    در بحر سنگ ماهی اگر هست لنگر است
هرگز باوج رفعت اعدا نبرده است    با آنکه مرغ دفتر من حالکی پر است
دانی که چیست در کف این تیغ شعله    برقی که در کمین سپاهی لشکر است
افتد شراره غضب گر بجوی تیغ    بیم کباب گشتن ماهی جوهر است
یک چین بود ولایت خاقان ز آستینش    آن جامه که بر قد ملکت مقرر است
در روزگار جز تو کسی پادشاه نیست    یکسر زمانه دارد و گر هفت کشور است
هر شکار ماهی فتح و ظفر بود    جوهر بر آب تیغ تو در دام گستر است





از صفحه مدیح تو طوطی خامه را    آئینه نشاط ابد در برابر است
دریاست موج مانی و کشتی چو بشکند    باد مراد همت آنجا که یاور است
دلخواه طبع فوج معانی هم رسید    جائی که عرض مدح تو کار سخنور است
هر لحظه کوچه قلمم بسته می شود    تنگست شارعی که گذرگاه لشکر است
لب تشنگان عفوت سیراب او شوند    در جنت طبیعت تو حکم کوثر است
پیوسته تا که از پی تحریر جزو عیش    نی شکل خامه دارد و قانون مسطر است

پر نغمه نشاط بود بزم عشرتت
تا مهر و مه جلاجل این بهنه چنبر است

دستان ما است گر دست فلک بالا تر است    گرچه خاکستر بتن مقصد اخگر است
در نظرها اعتبار کن بقدر نفع او    عزت هر نخل در بستان بقدر اثمر است
کاز و دریا را بسی دیدم بچشم اعتبار    سیر چشمان قناعت را شکوه دیگر است
اهل صورت هیچ از سامان توانگر نیستند    طایر تصویر پر دارد و لیکن بی پر است
دستگاه دهر هم تنگست همچون دست ما    بحر اگر عرض صدف افزون کند کمتر است
با وجود خاکساری بخت خوابست عشق    یک جهت نیست که گاهی گرد گاهی لشکر است
فخر ازان جانب که ما باشیم هرگز نیست    هر که با او در نبرد شمع من چراغ او صرصر است
آمدی پاکار و بادم هست اقبال عشق    گل بفرق ابعد زنم شب صبح خاکم بر سر است
گرچه سر تا پا زبان خامه ام دلسوزی    چون دوات از سر چشمم سیاه داغ من تر است
گنج درویشیم ناسینا فراغت بستر است    بوریای کلبه فقر من از نی شکر است
زاد راه و رهبری آزاده داد کارت نیست    مرغ را ساز سفر و اگر دن بال و پر است
دو دماغ بی سروزان آسمان نازک است    آنکش هم کمتر از چرخ چون نی اخگر است
نقد انجم را فلک بی مزد نیاورد برون    زر که مطلب افتاد هر خرج آن پیش بر تر است
فرق اگرچه زیور افسر هیچ گر دولتی    سر که در روی ماهی هوشمندی افسر است
پشت پا گر بی توانی زد جهان در پیشت است    فقر چون کامل شود اسم غنی را مظهر است
پادشاهی نیست غیر از همت و عزم بلند    هر که رو در این عزم بر تابد بمعنی قیصر است

۲۰

لامکان سیری با انجا رو اگر آزاده | هر که در قید جهت ماند اسیر ششدر است
عقل در جمع علایق بیحد آشوب بود | عشق در قطع تعلق نور الفقر احمد است
ساز کار کس نمی باشد وطن در هیچ ملک | رشته را این کاهش تن حلقهٔ زاب گوهر است
خار دامانی بهر است از گلستان عارضی | نزد گل یک موی از صد رشتهٔ گل بهتر است
زنده دلرا نا اگر برایست از خول دانه | بودهٔ ذاتی نصیب دیگری کار اخگر است
آبروی اعتبار رها و های اعتبار | آب خود بی منت منعم فزای گوهر است
طبع ما گر زینتی دارد همین آشفتگیست | زیوری گر تیغ دارد پیچ و تاب جوهر است
جهد کن تا صاحب نامی شوی گر بعد مرگ | کار شخص از نام می آید گواه محضر است
بخش ما نا قابلان را پای علوی میرسد | آنچه از میراث آتش قسمت خاکستر است
چون پر طاوس در عالم مگر دانی کند | شهپر زاغ ار شود جاروب صاحب جوهر است
دلخراشان از ابهام آمیزش ذاتی بود | تیر گر هر جا که باشد طالب پیکان گر است
دیدهٔ عارف ز عیب نگردد در ملک شاه | هر که را بینی بشهر هستی خود سرور است
راست باطن باش گو ظاهر پریشان آشنا | کج نگردد معنی مصحف اگر کج مسطر است
از تکلف تیره گردد معنی روشن دلان | گر نباشد شمع در مهتاب فیض دیگر است
نکهت راحت ز انجم هیچکس نشنیده است | پس برای چیست معنیها که در این مجمر است
هیچ ملک آب و هوا پیش ساز کار عشق نیست | در بهشت از صورت مجنون سیلی لاغر است
از غم زلف بتان شد شانه سرتاپا خلال | ای دل اصلا چه این سودا ز ابهام در سر است
زندگانی را حشر از ابتدا تا انتها است | بالحد جای فراغت با کنار مادر است
کشتی ما را چو نقش پا فلک بر خاک بست | باد چون طوفان برانگیزد بلای دیگر است
بر نچیند کس ز بستان امل جز انتظار | نخل اگر طوبی نسب باشد در او تلخ بر است
دیدن نقش قدم طاعت بود نزد کریم | خط سکهٔ مصحف آن کو معبودش زر است
نزد روشن دل اگر چه ماه را دارد حکم آب | چون نبیند مسکن آفتاد آب مضطر است
در دلت زردی مرسی پروانا اوج لامکان | پست از خاک آکنده است و بال از پر است
اهل دنیا را مکن عیب این بزرگی چیست اند | رشته را آلایش ملک وجود از زیور است

دستش

۲۱

دسترس باشد چو بر معشوق دشوار است صبر | گر رها دیش دزد گردد خوی بد نیت دیگر است
سعی کس ضایع نمیماند ببین در آینه | کانچه اول مینماید صورت روشنگر است
هرچه در هر جا بنام هر که شهرت کرده | خاطر روشن ز ما آیینه از اسکندر است
شاد و غمگین کامل از بهر وجود خویش نیست | گر طبیبی شادمان بینی مریضش بهتر است
از هوس داری دلی پر چشم خون با آنچه هست | آب جای باده داری ساغرت لبریز از زر است
ره نمی باید ز لغزش در مقام اهل صدق | پای در دامن بجای خود چو مهر محضر است
ملک داری می تواند هر که دلداری کند | صاحب اقلیم دل سلطان هشتم کشور است
سایهٔ بینش ببستی هیچگه نفکنده ایم | مردمک در چشم ما هر نیک چتر سنجر است
کاملان هرگز رواج ناقصان نشکنند | آب حیوان زان نهان شد تا نکوئی گوهر است
از کمال خویش ارباب هنر بی بهره است | دیگری می بیند این گلها که ما را بر سر است
روزگار از بس بخیل افتاد عشرت بی‌بها | پنبه بر سنگ شیشه آمد باده زهر ساغر است
هر که اینجا آمد از آهنگ بیگانه بود | دهر ناهموار کوتی خانهٔ گوش کر است
فرع اگر باشد هنرور در حقیقت اصل اوست | نزد دانا آهو از مشک است و کاو از عنبر است
نیست خوبی در جهان مقبول طبع هر که هست | آب کاصل زندگی آمد فنای شکر است
صبح فیضش بر همه روشن ز لطف آفتاب | لیک نزد شمع مانده با مستکبر است
زشت از هر رو بچار سازد نیاید نیست | جوی دیگرا کاه کام آب حیات اندر است
باغبان از سرکهٔ ابرو هنگام بهار | از برای آب و رنگ باغ ابرو بکر است
می دهد ملک سلیمان از کف شهوت بباد | طفل را در دست حلوا بهتر از انگشتر است
جز سر مردان نگنجد در گریبان خمول | تنگنای جیب میدان از جهاد اکبر است
زاهد از خشکی سراب وادی بی حاصلی است | طعنه ها دارد به دریا هم که دامانش تر است
واعظ ما را نگه دار و خدا از چشم زخم | کو بپوا آتش دم وانچوب خشکش منبر است
سرکشان یک یک بره خاکستان می شوند | خاک بستان عاقبت مجلس که برلند و بر است
خواب راحت دیدهٔ انجم نبیند جز بروز | شب بلند از موج اشک من بچشم اختر است
در طلب باید قادری پر هر جانب مرو | زانکه در سیر و سکون هر راه کشتی لنگر است

از شکوه پادشاهی حرمت علم است بیش | آنکه مهر کاروان باشد مطیع رهبر است
هیچ گویا نی ندارد این زبان نفس و عقل | بی میانجی چون جدال و جنگ زن با شوهر است
میروم از سر بدر دایم باندازه مایه | خانه ام را آب می پاشد دماغم گر تر است
با بلا هر کس که زد در داد از آفت صبر هم | هیچگه دیدی که زخمی بر علاج از خنجر است
شعله گر مهمان باشد صد بر افشانیست | جای قفل او کار گر افتاد بی روزه در است
هر چه محروم از جزا آمد بپوان عمل | مزد آن یک دینار آنکه صد جا چاکر است
رخت خواب ماند از دنیا و پود دامنی | سر زد خشش بالش است و بن خوش بستر است
گرم رو رنگ مکان گیرد در اشیای سلوک | لاله را اخگر با آب می رسد نیلوفر است
هر که دارد دولتی ناموس منسوبان براو | زنگ آیینه غبار خاطر اسکندر است
کی رهنما بود و ملت این معما حل نکرد | کاین همه مذهب چرا در دین یک پیغمبر است
نقش دد سیری مطیع امر و نهی ماند | این زمانش نهی منکر همچو زخم منکر است
نفس کافر بسکه در عصیان دلیر است | معصیتهایش تو پنداری شفیع محشر است
کاتب اعمال را دیگر نمی گردد قلم | نامه ها بسکه از افعال زشت ما پر است
در نظر دارم سواد نامه اعمال خویش | ملک بینی در پیش چشم همچو خط ساغر است
تشنگی محشرم آسان شد از نور دل صفی | آب را اینجا برده ام کارم کجا با کوثر است
در جهان گر اهل دل خواهی نشانت میدهم | نامدار بی نشان مانند حرف مضمر است
گر سخنور خوار باشد هست تاثیر سخن | آبرو باشد جهان را آنکه شعر تر خر است
پیشه ام صید است و دام من کمند وحدت است | مرغ معنی در پس زانوی من دانه خور است
هیچ تنگ باید ز طبع شاعر ناشعرم | نکته چون سنجد ز راه فن که او دانشگر است
میوه آب از پوست می گیرد به بستان سخن | لفظ اگر بسیار شاداب است معنی پرور است
از کرامات سخن این بس که در دیبا شعر | پاک نقال خامه هر بادی که آرد نوبر است
آب حیوانی که می گویند نبود جز سخن | گاه گاهی لب از زهر هلاهل بدتر است
پر خطر تا گشت بحر شعر زد کشتی مرد | گرچه بینی هر کجا خضر علما پا بر است
گرچه می آید سخن ختم سخن هر کلیم | چون نزاد در خامشی هم داستانها مضمر است

آنچه



آنچه باید گفت یا رب بر زبانم بگذران
در همان ساعت که شخص اندر خموشی مضطر است

هلال عید بغل در وداع روزه گشاد | صلاح و تقوی پا در رکاب غزلها
گذشت موسم شبگیر باده و باید | سحور را بصبوحی بدل کند عبا
مسافر رمضان بست بار عالم قدس | متاع شکوه خلوا اندر آینه صبا
اگر به دیده دگر با شکایت ما | چرا بر وها خواهد بخاک بارگشا
درین دو روزه اثر منت جهان تا نکشد | کدام بی ادبی را کسی کند غذا
یکی ز کوهی جامه صبوری خویش | بصد زبان در ازی روزه در فزا
براه شام بسان ستاده دوخته چشم | بیمن شب پر مرا از هما شمرده ز با
یکی بتیغ زبان گرم جنگ با خورشید | که مانده زخجر بر جای چون شعاع کسا
بسان یوسف اگر دست یافتی بر وی | بچاه مغرب اش انداختی ز روی عنا
کسی که مرغ دل او بروزه انس گرفت | همی رمد چو موذن براو رود فریا
شغای روح با مساک روزه وابسته | چنانکه هست نی پر صحت اجسا
همه قوای طبیعی نو همها بر داشت | خصایل ملکی در عوض بجای نها
بروزه دار رسد بیش فیض رحمت حق | سفال تشنه تمتع برد ز آب ز با
همین بشارت از روزه بس که خدای | ددی بروی تو گر صبح بست شام گشا
ز نکهت نفس صایمست راحت چرخ | همین سفینه افلاک راست باد مرا
برای راحت روح از هزار رنگ نعیم | چنین که چاشنی فاقه را م پسند افتا
رواست چون دل ناکام خود در الم | بروزه داشتن شب اگر شوم معتا
سه روز عزت مهمان کند و تا سوی | باین عزیزی مهمان کسی نداده با
هنوز خجلت تقصیر خدمتش دارم | مجال خوردن آبی بما اگرچه نداد
ز منع روزه هزار تشنه که آب نخورد | برای آتش فردای خود زخیم نها
فضیلت رمضان در میانه ایام | همان شرافت مکه است در میان بلا
بعید ختم مناسک شود چو در مکه | بآخر رمضان عید بهر آن افتا

نزولش آب رحمت بحیل ماید عیش    خدا همیشه چنان میهمان بنصیب کناد
سرای روش و برقد سیاه زدی بجخت    کرا ز مغان بپرداز جهان کون و فساد
ز انتخاب عبادات خلق همره برد    دعای خسرو دین پرور فرشته نهاد
ابوالمظفر شاه جهان کر از عدلش    ز بیم شمع بفانوس می گریزد باد
رعایت ادبش مانع تقدم شد    که چرخ ثانی صاحبقران خطابش داد
رواج شرع بعهدش چنانکه در رمضان    چمن که آب خورد سرو را کند آزاد
مجال دیدن گداو نقش جهت شاهان    اگر درست نشینند زنند نقش مراد
کجاست حشمت عباسیان و شوکت او    تفاوتست میان خلیفه و استاد
دمان دیار که ابر عنایتش بارد    کنند هم از گل خود سیل خانه را بنیاد
گل عطایش از جمع دستبندی رست    چو که کوثر شستند سرشته اعداد
دمی که سیل عطایش جهان نورد شود    نگشته سد ره اقناهی ابعاد
بزیر بال عنایت اگر دهد جایش    همای آید بیرون ز بیضه پولاد
بود بمکتب تعلیم رای او عمرها    دو خورده سال که روشن نکرده اند سواد
سفر رفیق نخواهد ز پاسبانی او    دگر خطر نبود سیر مهر را ز گشاد
چنان ز عدو بیش بر طبعها گران آمد    که آب و آینه را و دانجو بیش راه نداد
برون داز کف اغلال ناخن سه نو    رسد اگر گره کار خصم ازو بگشاد
ز خاک دشمنش ار سبزه میدمد آتش    که شکل خنجرش او را نمی رود از یاد
ز انتقامش اگر اذن یافت خواهد رست    ببیلش تو بستی و بز تیشه فرهاد
چرا نبود شد تشریف امتیاز از حق    برهنه نیست بعهدش مگر که تیغ جهاد
زساز کاری عهد عمل بیت اثرش    بعینه خواهد ملک دفتر نشر فساد
کسی نیارده مکروه دید در عهدش    بگاه قتل کشان بسته چشم خود جلاد
رواج راستی از دهر شسته نقش فریب    چو مرغ میرمد از دام دانه صیاد
بآب زد ز نگار دحدیث رایش را    دمی که صبح کند پاک خامه را ز مداد
بحسن سعیش از نیکه دهر یافت نسق    بپای خود رود آهن بکوره حداد

بود



بود زمانه جعد اگر خرابه یمن    کسی نشان ندهد باد خانه آباد
بباغ خرمی روزگار در عهدش    گلی نرست که از خنده بر قفا نفتاد
جهانیان بچنین عید از وفور نشاط    ز کوی فطر بدریه کنند خاطر شاد
ز رقص شادی آتش بزیر پا دایم    چو گرد باد بیکجا نمی توان استاد
ز شوق هند وطن بسکه جان کر آمده است    ز موج تیغ کشد دجله ره بخ بغداد
دهان ز هر فروشی است دهن او مگس    ز سیر چشمی در هند دکه قناد
دعای از دلم آهنک لب گر دارد    که ناشنیده ملک کرده داخل اوراد
همیشه تا رقم عزل روزه را آرد    هلال عید ز دیوان گاه کبریا بعباد

بود بنصب تو منصوب هر کجا شاهیست
مطیع حکمت با دا قلمرو ایجاد

دگر نوروز عالم را جوان کرد    گلستان را بکام بلبلان کرد
فروتن گشت شاخ از بار امنا    بمردم باغبان را سر گران کرد
شکوفه پیر زاد از مادر شاخ    عجب این که بستان را جوان کرد
بهشت بی عمل در باب امروز    چمن را ابر چون باغ جنان کرد
بمدح ابر نوروزی دگر باد    چمن فواره را رطب اللسان کرد
بصورت بید مجنون آشکار است    رطوبت بوگرا از بس دوان کرد
نه بلبل داشت تنها شور مستی    که جدول هم تمام شب فغان کرد
عصا دارد بکف پیرانه چون نرگس    هوای ابر سبز و گلفشان کرد
بنفشه در کمین دلربائیست    تنرا از پی بت گر خود را کمان کرد
شقایق پرده از رحمت آمد    که عیب خاک را یکسر نهان کرد
درین فصل از شکوفه جنبش باد    بروی آب نخ بندی عیان کرد
بگردن یار چندین سر گرفته است    ز نرگس که خود را ناتوان کرد
برای مرهم داغ شقایق    سمن کافور خود را رایگان کرد
سحاب از نیمی باران بهاری    ببستان جمله گلها را نثار کرد

هوا از نیر بالد ز هر فیض　　که در باغ ابر نوروزی عیان کرد
جهان را بازی هوای خوش آمد　　درختان چمن را ارغوان کرد
بنوعی آتش گل در گرفتست　　که بلبل رفت و در آب آشیان کرد
نمود لاله در دامان سوسن　　حکایت از نجوم و آسمان کرد
چمن تقویم نو آورد بیرون　　ز حد وعظ که هر جانب بیان کرد
پس آنگه از رقوم سبزه و گل　　همه احکام را روشن بیان کرد
منجم گشت باغ و ساعتی خوش　　برای مقدم شاه جهان کرد
همه آرایش باغ جهان را　　ز شوق ثانی صاحبقران کرد
بعون دم شمشیرت جهادیست　　که صیدا را بونک گلستان کرد
اگرچه سبزه و آب تیغت　　نهال عمر دشمن را خزان کرد
درین نوروز عید صحبت بود　　که عالم را بهشت جاودان کرد
دو روزه انحراف طبع اقدس　　شهنشاها چه با جان جهان کرد
بنوعی زندگانی تلخ گردید　　که هر کس خویشتن را قصد جان کرد
دل شاد از جهان یاد سفر بست　　فرح دوری ز طبع زعفران کرد
چنان تاریک شد عالم ازین غم　　که مغز مردمان گم در استخوان کرد
ز مژگان مردم چشم عصا ساخت　　که این گردش بلا و درد پیکان کرد
زبان تا مخرج حرفی بجوید　　چراغ آه روشن دردها کرد
نفس از بس پریشانی خاطر　　ره لب را ز تبخاله نشان کرد
ز بیماریت عالم بود بیمار　　بلی این درد را جان جهان کرد
چو آن صورت که دیوارش بغلطد　　دعا نیز دست یار را کم چنان کرد
کدورتهای طبع عالم خاک　　اثر در خاطر افلاک یکسان کرد
حنا کف الخضیب از دست بسترد　　ثریا خلق را در لب نهان کرد
برید از زرد و شفق را رنگ گلگون　　هلال از باد غم خود را کمان کرد
دعا دم از دعا بر سینهٔ پاک　　سوی عرش چه تا صد رهروان کرد





خدا داند مزاج سایهٔ خویش　　علاجش را حکیم غیبدان کرد
جهان از صحتت جان نوی یافت　　فدای صحتت جان بی‌توان کرد
نفس در سینه‌ها صرف دعا شد　　دعا جا تنگ بر هفت آسمان کرد
بروی دهر رنگ عیش برگشت　　دل رفته بتن باز آشیان کرد
ز عید صحت شاهنشه دهر　　جهان سامان عیش جاودان کرد
خدا از نو دگر هندوستان را　　چو کعبه خانهٔ امن و امان کرد
فدایت باد جانهای مقدس　　که هر جان را فدایت بی‌توان کرد
جهان زین یک گل صحت که بشکفت　　چه گلها در کنار آسمان کرد
چراغ خلوت آیینه خانه　　ز یک گل عالمی را گلستان کرد
همیشه تا بهار عالم افروز　　تلافیهای تاراج خزان کرد

ببرگ عیش خصمت آن کند چرخ
که با گلزار باد مهرگان کرد

ز جشن وزن تو از بس که کام دنیا داد　　برفته بر فلک از فخر خویش را جا داد
بکفه‌هاش مه و مهر همسری نکنند　　که هر صدف نتواند محیط را جا داد
ز دوش سیندش گیسو بحور دو زر تاب　　چنانکه هر سر مو را بدست سودا داد
مگو ببند کمند شکار اقبال است　　هزار صید امل را بدست دلها داد
چنان ز رفعت شاهین او بلند پرست　　که نسر طایر ازین بیم ترک ماوا داد
چرا زبان ز تو وصف سرا نشود　　همه معانی جمعش زمانه یکجا داد
چنان بعشرت افتاده اند عالمیان　　که طفل شیر گر از دایه خواست صهبا داد
چو هر که هر طرف وزن پادشاه بود　　فلک جواهر از حقه ثریا داد
شهاب دولت و دین بحر فیض شاه جهان　　که خاک درگه او آبرو بدریا داد
بزم وزن شه صاحبقران ثانی ظل　　که این خطابش از اول سپهر اعلا داد
چرا نسازد آثار کفر محو از هند　　که سر به تیغ اجل از پی مداوا داد
چنان نصد ریث بید دردسر هند　　خدا بتیغش سهم عصای موسی داد

در آستان جلالش عصا و دربان را / ملک رسیده و رضوان ز شاخ طوبی داد
کف سخاش غلط بخش نیست همچو سحاب / عطاب هرچه بلب بر نیفشاند بجا داد
فراستش بمجبر گری ممالک دید / چو باز گشت خبر ز اشیان عنقا داد
بتیر ابرش حکم نفاذ داد مگو / که دلبری بکمان ابروان رعنا داد
نمود خاک درش را که توتیای ابر / خدا بخت هر کس که چشم بینا داد
بروی گرم چنان صید کرد عالم را / که ذره پشت بخورشید عالم آرا داد
چو خسروان که اسیر غنیم باز دهند / کف عطاش گهر را دگر بدریا داد
رساند سر بفلک فیل او که از صف خصم / ربود هرچه بخرطوم در ثریا داد
بباد میرود اسب سواران نفسش / چو گرد باد که خاشاک را ببالا داد
عقاب وار بهر چیز رو نهاد که رفت / بزود گرد بپادی ز دود دها داد
هر زمین که بپیش چاه کند دشمن را / گریز گاه آماده و مهیا داد
بروز رزم بجمعیتی که روی نهاد / فلک بباد کهن دفتر مجرا داد
هزار حیف که اندیشه سیل زود نبود / بمن چو دل سر زنجیر مدحش را داد
بروی بستر بیماری او فتاده نزار / که فکر خامه بکستم برای انشا داد
نه قوتی که بنانم شود سوار قلم / نه طبع دقتی که توان ربط لفظ و معنا داد
صفیر بلبل بیمار دارا چه بیشتر بود / کدام ساز شکسته نوا بدینها داد
سپرده بودم جان کهن بجان نزع / مرا حیات نوی ظل حق تعالی داد
عنایتش بشفا خبر ز آسمان برد / پس آنکه بشفاخانه مسیحا داد
زمین را بر جان بخشش چه می آید / کدام قطره توانست جوی دریا داد
همیشه تا که برات حیات عالمیان / عنایت ازلی داد و بی بها ضا داد

هزار مراد که در خاطرش خطور کند
سپهر یا بک برادد که حق تعالی داد

شد وقت آنکه کار دو عالم روا شود / وز جشن و زن دیده ایام وا شود
نیست باز که کارها بگشایش نهاده رو / نبود عجب که بند جدا از قبا شود





بر روی خلق چون در عشرت گشاده شد / بشنیم همتی که سر شیشه وا شود
در شام عید اگر هوس عیش می کنی / ای آنقدر مخور که صبوحی قضا شود
همچون نقاب غنچه رود خود بخود ز پای / امروز هرچه بسته ره مدعا شود
عیش فراخ تنگدلی در جهان نهشت / دیگر بمرغ کنج قفس کی لکا شود
چشم و دلم ز مایه راحت ز بس پر است / الماس گر بدیده کنم توتیا شود
احوال بسکه رو بترقی نهاده است / از شعله شمع بر سر زنش تو نما شود
عشرت بسان مطرب کشمیر سر زده / آید بخانها که بخلق آشنا شود
از انتظام عیش نه تنبور و مطربان / تاری که بگسلد نتواند جدا شود
باردد ز بسکه نشاء عیش از هوای هند / لبریز باده کاسه دست گدا شود
هر خانه که هست نه تا شود این هوا / همچون حباب جلگی آب هوا شود
از جشن بود ز وزن چو دستان سرا شود / این نه چمن زند مزهر ام پر صدا شود
از بس گران شد است نی بر چیده نشاط / از دست ضبط دامن گردون رها شود
مانند کفه های ترازو ز چشم عقل / حیران زنم شاه مظفر لوا شود
صاحبقران ثانی شاه جهان که بخت / هر لحظه اش بعمر ابد رهنما شود
گر بعد جوهر بلندی اقبال بنید من / دستار آفتاب بفرقش جدا شود
از نشر مردای او که جهان روشنست از او / آیینه هم از وطن خود جدا شود
مانند دال بر سر دولت نهاده پای / قدی که طره کر نش قدرش دو تا شود
گر بر زبان خامه رود حرف هیبتش / نبود عجب که نال قلم اژدها شود
آتش ز آب تیغش در تنگنای نی / گوشه نشین نا و به اخفا شود
پیوسته مغز زر و گوهر ز جود او / مانند خانهای کمان بینوا شود
نالوده دست همتش از حاصل دو کون / کف الخضیب و نگین کی از حنا شود
گوئی که آب خورده ز دریا و تشنه لب / از همتش چو کام دو عالم روا شود
انگشت از شهنشاه مبدان ان گرد سیم / جائی که بارگاه جلالش بپا شود
آنجا که برد باری او پا بیفشرد / تاب و توان ربستن کنند هبا شود

ان حلم را بکوه چه نسبت که تیغ کوه      بی موجبی کشیده بروی هوا شود
کرده است پرده پوشی او با صبا عتاب      در باغ راز غنچه اگر برملا شود
آگاه بس که خواند خط سرنوشت مور      غافل ز جرم عالمیان از چها شود
زینسان که پیروی شریعت گرفته پیش      نبود عجب که پیشرو اولیا شود
نی الحال عزلت از عمل جذبه می کند      برکاه برگی از ستم کهربا شود
در عهد او ز قوت دین تا سبحه ها      در کف کمند بهر عروج سما شود
وز ضعف کفر رشته زنار برهمن      باری شود که پشت برهمن دوتا شود
از بس رواج شرع مطهر دهد بچرخ      آید مگر مجرد دارالقضا شود
چشم امید را هوس خاک پای اوست      چون مفلسی که در طلب کیمیا شود
با نور دیده سرمه چو خاک راه او      چشم ز آنتو مژه ها بندها شود
از وزن شاه بس که برانوار شد بفیض      هر کفه اش چشمهٔ آب بقا شود
میزان کجا و حوصلهٔ وزن شان او      دنیا و آخرت مگرش کفه ها شود
فکر ملال خاطر اقدس بکن کلیم      هنر همان که ختم سخن بر دعا شود
تا هست در جریدهٔ ایام نام عید      تا عید طبعها را عشرت فزا شود
ایام دولت را هر روز عید باد      عیدی که زاو مراد دو عالم روا شود

عید وزن آمد که باز آرایش دنیا کند
وز شرف میزان بگردون خود تماشا کند

در نبندد در صدف چون شبنم اندر جیب گل      روزگار از بس گره انگار دریا وا کند
چلکه در بزم طرب زبسکه گرم عشرت است      آنقدر فرصت نمی یابد که سر بالا کند
گرچه صید بسته باشد دل هنوز از نشاط      ناخن تاثیر او دل را جراحتها کند
شیشه تا خود را بشکل ناخن مطرب ساخت      یکسر مو در خور شوانست در خارا کند
می نهد بر دیده نی انگشت اگر خواهی سرود      با همه گردنکشی از نیت کار استغنا کند
مردمی باید که در بزم طرب مانند دف      رو بسوی مطرب آرد پشت بر دنیا کند
تا بسازد در دل گوشش و غیری نشنود      رود می باید چو آید شنید و غوغا کند





وه چه دوره پر نشاط است اینکه در هر انجمن      جام می گردد که غمگین خاطری پیدا کند
جیب و دامن دست و دل پر شد ز نقد عیش و باز      می دود چشم طمع هر سو که جا پی وا کند
می رود تا زنده رود از هند کلبانگ سرود      عید باید چنین مهمانی دنیا کند
در ترازوی خرد چون عشرت این عید هست      آسمان عید دو عالم را اگر یکجا کند
چیزی دارم ز عید وزن چون لب را بیاد      دهر ترتیب چنین جشن جهان آرا کند
آنقدر گوهر بکان آفرینش از کجاست      کاورد ایام و پادشاه جهان همتا کند
تا صاحبقران کز ضبط و ربط مملکت      می تواند عمر از کف رفته را پیدا کند
در که در حبس صدف فرسوده بود از بیم شاه      شد چنان خوش سرکه سر در دامن صحرا کند
تا شود آگه کزان عالم که می آید به دهر      آسمان از رفعت او دیده بان بالا کند
موج از نسبت بتغش گر کنم ساحل ز بیم      بسکه بگریزد جهان از سایهٔ صحرا کند
حاصل دریا و کان آن قطره وان ذره است      هر کجا جودش سر گنج گهر را وا کند
بس که چشم عالم از انوار عدلش روشن است      پر عجب نبود اگر خفاش را بینا کند
عرض جودش یارب از امروز تا فردای حشر      خرج بخشش را همان از کیسهٔ فردا کند
آن نه میزان که از پابوس شه شد سربلند      سر گرانی بر فلک از همت والا کند
بسکه پرواز بلندی در سر شاهین اوست      در شکار نسر طایر شکل را پروا کند
تا نشان دعای دولت شاه جهان      که نهد رو بر زمین که سر بسوی بالا کند

هر که رخ برد ره کش شایان روی اعتقاد
همچو خود بر اوج رفعت سرفرازیها کند

دگر بهار جهان را دگر گلستان کرد      که شوق سیر چمن سرو را خرامان کرد
چو وام داد تهی دستان ز خجالت ابر      بزیر سبزه زمین روی خویش پنهان کرد
گل از رطوبت چون آب سوی برگ خویش      روان ز گوشهٔ دستار و سیل دامان کرد
غلط بسوی زمین دست صبر گلچین      ز بسکه سایهٔ خود را خیال ریحان کرد
بجا سبزهٔ نو دسته باند سته بار      نوشته متن دفتری که شرح نتوان کرد
نه از کسی بتوان غنچه را ز گلبن چید      گل حباب نیارد کسی بدامان کرد

چراغ روز مگو بی فروغ شد ما را ... ببین که لاله در و دشت را فروزان کرد
رموز غنچه ز پیچیدگی بیان نیست ... چه شد که بلبل خود را هزاردستان کرد
زمانه راست که بر قفل اگر نسیم وزید ... بساط غنچه اش از انبساط خندان کرد
عجب که رنگ حنای شفق دگر بود ... چرا که پشت لب روزگار نشوان کرد
متاع تقوی زاهد بنیم جو بفروخت ... نمی خرید کسی زهد خشک ارزان کرد
بهار و موسم گل جشن عید و فتح کن ... چهار بالش عیش و دوام سامان کرد
گزید تحفه فتح و ظفر درین نوروز ... زمانه پیشکش پادشاه شاهان کرد
شهاب دولت و دین بحر فیض شاه جهان ... که خاک درگه او کار آب حیوان کرد
لوای نصرت صاحبقران ثانی را ... زمانه چون علم صبح زیب کیوان کرد
ادهم جهنده گردنکشان سرکش را ... بدست قدرت آورد و فرش ایوان کرد
بعهد معدلتش دست شانه خشک شده ... بجرم اینکه سر زلف را پریشان کرد
چنانکه فیل بسر آب می ندارد دریا ... بفرق ابر جنبش گلاب بیزان کرد
ز جشن عید تمنا بکام خویش رسید ... هزار رنگ گل عیش در گریبان کرد
ز بسکه جای بدل وا کند نشاط و سرور ... هجوم عیش دل مور را بیابان کرد
صدف بضبط گهر مشت خود بنفشاند ... چنین که همت او نقد گوهر ارزان کرد
بدست همتش از حاصل جهان آید ... بسان ابر همه صرف بوستان کرد
دعای دولت او را ز ما نه همچو کلیم ... مدام ورد شب و روز دل و جان کرد
همیشه تا که بود قطب در فلک ساکن ... چنانکه ترک سکون آفتاب تابان کرد

تخت پادشهی همچو قطب ثابت باش
که ایزدت بسزا پادشاه شاهان کرد

شوق هر کس را که در راه طلب سر می دهد ... گرد آرد اول از پا آخرش پر می دهد
بچه شهباز قدسی گرد در روز نخست کار ... پای بند آشیان کرد آخرش سر می دهد
ما بآتش همچو شمع انجا قناعت کرده ایم ... خلق هم گر شد بفال کام ما بر می دهد
نبض خود را چون نهد بیمار در دست طبیب ... خو بحبث کرده ز انسان زر نشتر می دهد

کش



کمتر از کاهست کوه آنجا که تن در می دهیم ... هر چه آید بر سر ما تسلیم مغفر می دهد
چرخ اگر غالب شود دست از حریفی کی کشیم ... بر کشایی کاین دغا هنگام ششدر می دهد
چاک دل محراب طاعت بس که کر فیض او ... آنچه از صد در بمی یابم زنکبد می دهد
ارجمند از او دانه چشم خواه تحو ماست ... رشته در انجا نظام گنج گوهر می دهد
انتخاب کام دونان تا بجهدی شد که دهر ... بر فلک از بهر شان تغییر اختر می دهد
بی نصیب از مادر گیتی ز مردی گشته ایم ... زانکه مادر بیشتر سامان بدختر می دهد
وقت مردان میرسد چنگ صبوحی پیش کن ... دختر انرا روزگار آخر بشوهر می دهد
زاتش این وادی اگر بنشسته لیکن گهی ... می خورم آبی که تسکین سمندر می دهد
سوز ما را نیست پایانی خوشا احوال شمع ... گر نباشد در شام می گیرد سحر سر می دهد
در خطرهای بحر دنیا که امید کنار ... قوت دیگر بیاز وی شناور می دهد
گر فلک بعد از شکر زهر شد هد از موج ... چون بلنجی برد شیری که او در می دهد
چون نگردم هر نفس پروانه سان بر گرد او ... من که انبند قبایم شوق شهپر می دهد
در کف هر از خس و خار وجود ما پر است ... هر چه را آتش نمی سوزد بصرصر می دهد
چون عصا کور در پستی فتادم روزگار ... بی کسک آخر نمیدانم کجا سر می دهد
بگذران سودای افسر تا بمانی سر بلند ... شمع را این کاهش تن باد افسر می دهد
خاک در شو وز غبارت چشم اختر کور کن ... خاکساری بهر این ستمگر می دهد
با دغم بر جان بمقدار توانایی دهند ... داد آسایش درینجا هر که لاغر می دهد
آرزوی برتری کم کن که گردون چون شراب ... هر که را بالا برد در تیم ره سر می دهد
دیده بان پرداست در پوشی ز نا محرم ترا ... پیش یاجوج بلا سد سکندر می دهد
دامن تن را بآتش سرخ نتوان ساختن ... تن بخشکی گرد هد از دیده تر می دهد
عقل را با عشق سودا کی کند در شاهشهر ... افسر داغ جنونت تیغ بر سر می دهد
ناپسند غم بود دل داغ بر داغش فزا ... کاین عروس زشت از بیوند شوهر می دهد
کس هیچ بر نمیدارد چو لطف خوی تو ... از تو گیرد دهایت هر چه هر منبر می دهد
تکیه ات چون کور دایم بر عصا لیش ... وانکه همت پیش بلا سد سکندر می دهد

دربیابانی که خضرش سبیل الدبر آب
فیض رحمت جرعه‌ام چون زه و ساغر می‌دهد

تا کران خاک ره وا بیستری را هیچ من
سرفرازی ز آستان بوس پیمبر می‌دهد

آستانی که شرف ایزد ز خاک پاک او
انبیا را در میان امت افسر می‌دهد

هست معراج ملایک آستان مصطفی
هر که را حق رتبه‌ای زو جوهر می‌دهد

عاملان کرباس نعل از عرش بود اندرست
خویش را از شوق خاک در رهش سر می‌دهد

هم لب خاک درش هم دیده کام خود گرفت
فیض انعامش بخاک و زر برابر می‌دهد

از مدینه تا نجف خاک بیابان از شرف
مایه توفیق هر رهروان بر بحر می‌دهد

نقش پای ناقه زائرانش رهروان بر گوهر است
باز فیض صدف صد خشک گوهر می‌دهد

میلشان خار مغیلان سرمه گرد راه بس
چشم تحقیق کسی گر نور کحل می‌دهد

تا نگوئی عیبت از زمین بر آسمان
گرد این ره شستشوی روی اختر می‌دهد

نقش پای ناقه آئینه است روی خود ببین
تا بدانی گرد راهش حسن منظر می‌دهد

نوح را کرامت بطوفان داد این دریای فیض
جرم امت را بطوفان روز محشر می‌دهد

بحر وانرا پیروی ملت او رهنماست
جاده‌های شاه راه شرع مسطر می‌دهد

ریشه درد و لشان و فقرش زبر افزوده است
موی را بر سر شکوه چتر سنجر می‌دهد

مد بحر رحمتش تا کشت شیطان می‌دهد
دانه بی‌حاصلان را الطاف او بر می‌دهد

عاصیان امت اکنون سر زبر راضی بسند
معصیت را بس که غفران در برابر می‌دهد

داده دندان ابسنگ امت احسان آب بین
کان رحمت می‌ستاند سنگ و گوهر می‌دهد

سر چو هر بیعت خاک رهش آید بکار
ایزدش زان سروری بر جمله یکسر می‌دهد

با ولایش کار طاعت می‌کند عصیان
کشته‌ام با خاک یکسان کشته و بر می‌دهد

وسعت خلق عظیمش هفت دریا را شرم
در میان یک صدف جا همچو گوهر می‌دهد

روح قدسی در هوای بر فلکش پروانه باد
در هوای روضه او شمع تا سر می‌دهد

چمن تمام فرح شد ز انبساط هوا
چه باده در سر و چه گل بگوشه دستار

رطوبتی است هوا را که بر نمی‌آید
ز زیر شبنم نرگس چو چشم عینک دار

کشید



کشید وسمه برابروی موج سبزه ز نم
نهاده پرتو گلها حنا بدست چنار

شود ز جدول تقویم کهنه آب روان
کند رطوبت امسال اگر اثر در بار

درین بهار ز طغیان آب می‌بیند
ز بحر شعر خطرها سفینه اشعار

زمانه زد گل شادابی آنچنان بر سر
که بیم باشد کز خار نم کشد دیوار

نهال شمع صفت آب می‌دهد گل را
چمن ندارد امروز باغبان درکار

چنین که تخم بتعجیل می‌دمد از خاک
فریب دانه درین دام مگر نخورد چنار

کند ز صفحه دیوار نگاه میل عروج
چنانکه منعکس از آینه شود انوار

چو غنچه را ببلبل دوست می‌کنم تشبیه
بگیرم از دهن یار خاتم زنهار

ز ابر صنعت ابری بیا تماشا کن
چمن که گرفته ز یک آب صد هزار نگار

ز دلنشینی صحرا شود مسافر را
سفر بکام نخستین تمام چون پرگار

زبان گل ز فغانی کشند اگر بکند
حقوق تربیت نوبهار را انکار

چنین که مست ز نم شد است بلبل را
شکفته‌تر ز گل افتاده غنچه منقار

کدورت از پی رفتن بهانه می‌طلبد
باستین بتوان روفت ز آینه زنگار

زمانه ساز طرب ساز چنانکه بگوش
رسد ز تار و بر عنکبوت نغمه تار

می نشاط جواز کرده است عالم را
براه مست خرامد چو طفل نو رفتار

شکست توبه می‌داد این هوا زاهد
بان نشاط که پرهیز بشکند بیمار

پیاله ساغر پر زبس بر افشانت
بخاک پای صراحی و آبروی بهار

زماز مستی صحیفه دعا می‌گردد
کمین باده نبایت نهفتن در هوار

می صبوح خراباتیان همه نفع است
بپاکنان چمن ساخته‌ست آب بهار

بشست بو چنان گرد از چهره خاک
که نیست جز ببر کوی خط نشان غبار

چنین که دیده از شاخ آب شادابی
عجب مدار اگر سایه را کند بیدار

رود حباب صفت غنچه باز در گلبن
کند نسیم اگر تند بر شاخ گذار

گرفته موج رطوبت دگر چنان هر جا
که آب چشمه سوزن گذشت از سر تار

زیاد از این نتوان گفت ز اعتدال هوا
که گل بچشم عدو افتد از خلیدن خار

دمی که لشکر جود را بهار عرض دهد … بسعی نامیه گردد گل پیاده سوار
چنین که حلبه ملایم شد از هوا چه عجب … نشان آبله از دست اگر شود هموار
در این بهار عجب نیست از نغمه زن … که برگ بید برون آید از نای موسیقار
سخن ز داستان گل مطلعی دگر بر سر … بجاست گر بودش میل جلوهٔ اظهار
چنین که با گل نسبت درست کرده بهار … بهار را نتوان کرد قافیه ناچار
چگونه گل را کس بیوفا تواند گفت … که رنگ و بوش بشستن نرفت از دستار
ز بسکه لشکر نشو و نما رود بالا … نفوذ آب بخاک چمن بود دشوار
عجب مدار که گل یاد بلبلان نکند … چرا که نسیان آرد رطوبت بسیار
توان ز بوی که نظارهٔ گلستان کرد … که آینه چیست ز مقابل گلزار
عجب مدار که مستغنی از خضاب شود … ببزم نسبت مو گر کند در اشعار
هنوز میوه نبسته که ز صفای چمن … توان ز آینهٔ برگ دید صورت یار
چنانکه شمع نماید ز پردهٔ فانوس … عیان بود ز دل نار آتش گلنار
چنان براه نازک نهاد سبزه قدم … که آب گردد از بار سایهٔ اشجار
مجل ز دل نسپارد بخاک مهر سپهر … که هیچ آینه اسرار را کند اظهار
بسر گرانی گلدسته نخواهد کرد … ز بس لطافت افتد اگر ببرگ غبار
زمانه کسوت خضرا بس چنان عام است … که گرد باد شناسم ز سرو در دستار
نگین نگیند ز محتاج می شود هر روز … چنین که بالد بر خویش از هوای بهار
هوا چنان دم جان معدی زند که … حباب باید چون کرم شبچراغ شرار
نگاه سیر رسد گر بخاک نقطهٔ آب … شود ز لطف هوا رمل خانهٔ گلزار
اثر دهد بطبایع گر انبساط چمن … بخنده بگذرد ایام عمر چون سوفار
چنان ز خار تعب اشکفد گل راحت … که پا بخواب رود از نشتر بسیار
نشاط بسکه اثر در مزاج عالم کرد … سر از گریبان دیگر برآورد طومار
چنان زمین و زمان از بهار پر گل کرد … که کس ببیرهن هله هم نبیند خار
بباغ و بستان سیم شکوفه و زر گل … چو آب گشت ز بودستی هوای بهار





گرفت سکه ز هر ابیات عالم غیب … بنام نامی شاهنشه تمام عیار
پناه عالمیان بحر فیض شاه جهان … که زیر سایهٔ چترش سپهر راست مدار
جهان بدولت صاحبقران ثانی یافت … جوانیی که چمن را بود بفصل بهار
ز حرف و صفت شانش قلم بخود لرزد … باحتیاط قدم می‌نهند در کهسار
دلش عیار علائی نکرده است قبول … نگیرد آینهٔ آفتاب را زنگار
سخن نگفتن او کی بنزد فطرت او … عجب مدار که معیوب گردد از تکرار
بروزگارش ناراستی بر افتادست … بغیر سیل نیابی بدهر کج رفتار
کسی که نقش کجی هست در دلش چو نگین … شود ز پرتو نادانی سپهر دوچار
جبین بخاک نهد باد در برابر شمع … بروزگار شهنشاه معدلت آثار
گشاده روی تر از آفتاب در همه وقت … که دیده بحر که چین بر رخش نکرده گذار
سخن ز نقش اگر طوطی قلم گوید … ببالد آنقدر و خوش از منقار
ز وصف تیغش اگر صفحه حرف بپذیرد … جدا ز یکدگر افتند کاغذ و آهار
گهر بچشم صدف در دلت بر دولت گردد … رسد ز آتش تیغش اگر بآب بخار
فتاده برصف موج لرزه بر تن شهر … در آن مصاف که افشرده است پای وقار
ز خاک پای شبانش طلا کند برهم … سپهر بهر مداوای لشکر بیمار
زبان مار شده موی بر تن دشمن … چو تیغ موی شکافش نشسته بر رگ کار
نسیم غنچه درین فصل آنقدر رنگ شود … که تیغ شاه ز ملک عدو ملغ و چهار
شود کتاب فتوحات تازه تصنیف … بفتحهای همین سال اگر کنم اشعار
کبوتری که برد فتحنامه هایش را … ظفر از دست شاهین اگر شد است دوچار
بدعوی آینه بر گردد از کفش دریا … وگر نه بی سببی نیست جز به وقت بجار
درین بهار ز تشریف عام نوروزی … هلال قامت هر شخص کرده است بهار
بخرج گنجفهٔ همتش وفا نکند … خزانه زر سرخ و سفید لیل و نهار
غریب آنچه ندارد محبت وطن است … بملک پادشه کان همین بحر بسیار
ز همتش وز تاو سعت سپر دلد ید … نقیض کیسه بیابی و قیل و قال شمار

بکوه گرد و نگنجد بدیدهٔ احول    که چشمها همه پر شد ز بخشش بسیار
بسوی طعمه مگس را چه بار باید خواند    چنین که حرص کل سیرچشمی آرد بار
چو نخل ایمن اگر آتش او فتد بدرخت    عجب نباشد اگر بخته گردد اثمار
زهی کریم خطابخش کز نهایت عفو    بجای کشتن دشنام را ببرده بکار
زمین تشنه چنان آب را فرو نبرد    که حلم او گنه از بند گان ناهنجار
گناه عالمیان گر همه صدا گردد    ز کوه حلمش آواز نشنوی یکبار
ز انقیاد شریعت سپید تا محشر    که برده گوی ولایت اولیای کبار
اگر بدستش دعوی آبروی کند    شود بمحکمه حاضر پی جواب بحار
بعهد خسرو دین پرور سلیمان قدر    گسسته است سلیمانی از میان زنار
گهر عجب صدف هیچو یاسمن شکفد    نسیم خلقش اگر بگذرد بدریا بار
ز رازواز اثر اخلاط موزون شد    ز بس کشید ز در شاعران نکته گذار
چنین که صید دل خلق کند از خلق    ببزم روی هند چو زکند هوای شکار
ز همتش سفر هند را اتمی دستی    بضاعتی است که دارد ز سود ده چند عار
زجلت خاک درش رو نهند بنشیند    چو طفل واکند اندر مشیمه جای قرار
بنهر بوستان پیوسته بهر ابر چون    حباب پر در و روزی رسان و گوهر بار
بنسخه که شود حرف امتیاز ثبت    رود مجانست از صورت قرار و فرار
بلمس یابد بخشش و کو عناصر را    چو فطرتش فکند بر مرکبات گذار
ز سنگ آتش مبراز هوش او فهمد    که ثقل سنگش چند است و خیت وزن شرار
بشاخسار بیان تا بود گل و بلبل    ببوستان سخن تا بود گل و گلزار

همیشه پر گل دولت بهار عمرش باد
در او ز مدح سرا بلبلان هزار هزار

اسیر کشور هندم کراز و فور سرور    گدا بدست گرفته است کاسهٔ طنبور
هر کجا فکنی چشم چون حباب قدح    بغیر مایهٔ عشرت نمیشود منظور
هر کجا که نهی گوش چون جلاجل دف    بجز حدیث مسرت نمیشود مذکور





کنون ز آینهٔ هر دلی رخ شادی    بود نمایان مانند می ز جام بلور
ز کنج مسکنت هر فقیر می آید    بگوش او ز نی بوریا نوای سرور
هر آن مراد که دست هوس بآن نرسد    ز درد در آید بی دستیاری زر و زور
ز تنگدستی آشفته خاطری نکشد    اگر سلیمان مهمان شود بخانهٔ مور
شکفته میشود از شاخ گل بدین ایام    کر از شکفتگی غنچه غنچگی شده دور
نماند شاهد کامی وداع پردهٔ غیب    که رو گشاده نیامد بجلوه گاه ظهور
ز جشن سالگره هیچو دیبهار کهر    بعید غوطه خورده رشته سنبل شهور
ز عید وزن بلجاعیان شود دوهها    که جنت ادم از نشر منان شود مسرور
سعادتی که نزاد و نوزن شاه اندوخت    ز ابر کفهٔ او بر جهان بارد نور
ابو المظفر شاه جهان که هیبت او    بچیر ابرو گیره و لابت فغفور
ستوده ثانی صاحبقران که سجدهٔ او    بیفکند ز سر سرکشان کلاه غرور
کند موجهٔ سیلاب بی رزمانهٔ او    ز کوه تهی نرسد بعز از خانهٔ مور
چنین که داده جهان اختیار خویش باو    دگر نباشد آتش بسوختن مجبور
ببست عدل چنان ضبط کرده عالم را    که کس بخانهٔ زنبور دزد نمی سود
ز ترس از شکم خویش افکند او را    اگر بجز جز باد رود مشود انگور
ببرد بادی جائی که کرده فشاد پای    تحمل دل اتقیا نخوانده صبور
اگر بنامیه گوید که فیض یکسان بخش    چو شانه روید انگشتها بیک دستور
گشادگی دلش بنده برزمانه نهشت    چنانکه از گره و غنچها بر آمده دور
نشسته است بجا تنبه هگذ از دعا    دگر بطول سخن کس ندارد معذور
همیشه تا که سپهر از شفق همی بندد    حنای عید بهر شام ز اقتضای سرور

از آن حنا که سر انگشت شمع می بندد
نصیب دشمن جاه تو باد در هر سود

ز آه و نالهٔ دلهای مستمند اسیر    فغان ز لف تو خیزد چو نالهٔ زنجیر
خدا را نشینی بمردم چشم    ترا مباد بجنون زنجیر کند دلیر

دلم بجود تو خو کرد همچو لاله بداغ — لبت بجوز من آمیخت چون شکر و شیر
بزخم تیغ تو مانند غنچه وا شده‌ام — گهی که در چمن دهر گشته‌ام دلگیر
همیشه صید تو ای شوخ بر سر تیر است — که بی تو تنگ بود کوه و دشت بر نخچیر
کمان بچنگ نیاورده هنوز که صید — ز شوق زخم چو پیکان رسیده بر سر تیر
ز دست برد غمت بگذرد بخاطر من — خیال شادی چون کاروان ز راه خطیر
مرا جفای تو زین شهر پای رفتن داد — نصیب کاهت پرواز کردم از سر تیر
نساد گی سر آزادیم ز صیاد است — که هرگز از قفس او برون نرفت صفیر
برآید دم درد زندان بگل که چاک قفس — همیشه باشد حسرت فزای مرغ اسیر
ز بسکه برده شمشیر او همی غلطم — نشسته زخم براندام من چو نقش حصیر
کنم چو در پس زانوی فکر مشق جنون — خیال زلف تو سر خط شود بلوح ضمیر
نهال باغ جنونم ولیک در پایم — بجای موجه آبست حلقه زنجیر
شکسته خاطرم آنسان که بشکند خامه — دمی که درد دل خویش را کنم تحریر
چو طفل اشک بجز خون خود دم نگرفته — دمی که دایه مرا بازی گرفت از شیر
درون کلبه ام از سردمهری دوران — ببین چگونه خزان کرده گلبن تصویر
بچشم داغ جنون سر نوشت خود خواند — بجز جنون ننوشته است بر سرم تقدیر
چو خاک کوی فنا اشک دامنم دارد — کجا گریزم ازین آب و خاک دامن گیر
ندادم آتش و آب سپهر روز هر چند — سرشک ریخت بدیدار ناله شد شبگیر
جهان ز شمع مراد که را چراغان شد — چراغ ماست که هرگز نشد فروغ پذیر
برم پناه ز روز سیه بخورشیدی — که زاوست عالم اقبال و بخت را تنویر
سپهر مرتبه نواب شهنواز که هست — بزور بخت جوان دستگیر عالم پیر
ز لیر که هست مقدم نشین بزم کرم — وفا نه وعده جودش نمی کند تاخیر
حکیم عقل کل از بهر تحفه زمش — تمام کرده بنامش رساله تدبیر
همیشه بهر تماشای گلشن خلقش — نسیم از چمن خلد می کند شبگیر
بجای نان بعدویش زمانه خاک دهد — بشرط آنکه کند هم بخون خویش خمیر





بلا بملک تن دشمنان او همه روز — نوشته نامه تحریر بر پر تیر
زهی جهان بروشن که با غبار درت — کسی نبیند دهقان فیض را اکسیر
ز فیض مدح تو نبود عجب که بنده شود — گذار قافیه افتد اگر بنام ظهیر
ز شوق مدح تو هرگاه در زبان آید — قلم بجیب معانی صلا زند ز صریر
کمان مدار که کلک شکم تهی گردد — ز خوان مدحت تو تا بروز محشر سیر
زمانه از تف قهرت دمی که گرم شود — برد پناه عدویت بسایه شمشیر
کسی که هست برابر بجواب گر بنهند — ببار یاس مجالست کند تغییر
عصا بپیری گردون ستون خامه تست — مگوی خامه بگو کارنامه تقدیر
بعزم اینکه برد سجده آستانش را — تمام سر شده خورشید چو کند تکبیر
چه احتیاج باظهار جمله میدانند — ز غیرتست که بر آتش نشسته است اثیر
بر آستانش از نقش بوسه دام ببین — کدام مرغ دل آمد که او نگشت اسیر
برابروی طاقش کنند کار دو چشم — بروز و شب مه رخشان و آفتاب منیر
در آن خجسته حریم از برای پاس ادب — نکرده پشت بدیوار صورت تصویر
دگر ز گردش سیاره شکوه کی نکند — که از تحیر او مانده اختران ز مسیر
برفعتش نرسد تا ز چشم بد آسیب — سپند سوزد در پای غرفهاش اثیر
لوای پادشهی از ستونش افرازد — چو ارتفاع نشیند بکرسیش سریر
هزار جا بتماشای غرفه‌ها استاد — عدوی تو اگر از بامش افکند بزیر
مصورش قلم از موی زهره می شاید — قلم چو در کف او سوده گردد از تصویر
عجب مدار گر اشعار من بلند شود — که فکر رفعت او می کند همیشه ضمیر
سپهر را بتماشای او مده رخصت — مباد باز جوان گردد این ستمگر پیر
فلک ز شش جهت آغوش شوق بگشاید — که در کنار من آی و ز من کناره مگیر
ببال فاخته هر روز نامه می آید — بسوی باغش مکتوب سرو از کشمیر
ز عرصه چمنش یک قدم برون ننهد — که فال قرعه نگیرد صبا ز موج غدیر
ز فیض باغ شود سبز دانه در منقار — چو عندلیب بگل درد دل کند تقریر

بهار یک چمنش اگر اجاره کند … هزار خرمن گل پیشکش کند نوروز
هلال را بعمارت هوای همدوشی است … بباغ نامیه از بس نمی‌کند تقصیر
صلای عیش در او بسکه میزند همه … چو برگ گل شده منقار بلبلان صفیر
همیشه باد در سایهٔ درختانش … بساط عیش تو گسترده و نهاده سریر
بآن گلی که تو در روی او پیاله کشی … یکی هزار ز شوق عندلیب اسیر
شکفتگی گلستانش از نسیم صبا … هوای بزم شراب تو می‌کند تأثیر
چه بزم عیش نشاط دو کون از آنجا … ز فیض عشرت او بهره ور غنی و فقیر
سرشته بسکه چو باده ز مستانش … نظر بصورت مستان غم کند دلگیر
بمجلسی که تو می میکشی ز بد مستی … ز تاب باده اگر رنگ کس کند تغییر
بغیر من که ز تقصیر خویش محرومم … بخدمت همه جمعند از صغیر و کبیر
تو گر سرور جهان بگذری باینجا … ز من اگر گنهی رفته در گذر از تقصیر
رهم ببزم ده و آنچه هست قسمت خاک … بمن فشان و مرا خاک رهگذار انگیر
ملال خاطرت آید بیاد بس کردم … که هر قافیه آمد بخاطرم دلگیر
همیشه تا که دهد روشنی چراغ نجوم … مدام تا که بود شمع مهر را تنویر

جهان فروز بود شمع بزم احباب
چراغ دولت خصم تو باد بیهده میر

ای خجسته بنای عرش آثار … عالم فیض و مهبط انوار
آب و خاکی کز اوست ترکیبت … خاک خلد است و آبروی بهار
چرخ بر گرد تو همی گردد … استوار گشته چرخ کج رفتار
آسمان در فضای ایوانت … برگ سبزی میانهٔ گلزار
نیست خورشید بر سپهر بلند … کرده گل خار این سر دیوار
از فروغ تو راه گم نکند … در بیابان مسافر از شب تار
در تماشای سقف تو خورشید … پنجها بند کرده بر دستار
راست چون بیضهٔ نگار دهنش … سقف از نقشهای خاتم کار





حلقه‌های در گشادهٔ تو … همه چون چشم دلبران پرکار
هم زمین از تو سرافرازی … هم فلک را بپشت استظهار
ای بگرد درون سانه از دو طرف … نسبت سقف و پایهٔ تو عمار
کمترین صورت جز ایوانت … داده را آفتاب آینه دار
رفته در پیش طاق ایوانت … از صدف لاجورد چرخ بکار
دلبرهای ابروی طاقت … دل برون آورد ز طرهٔ یار
ای باقبال یار دوش بدوش … عالم خاک را فزوده مقدار
دست امید او بدامن تست … سایه خویش از او دریغ مدار
آسمان با همه بلندی خویش … دامن رفعت ترا است غبار
روستایی بسر بشهر آید … گرد را بیضا بهشت بابد بار
سنگ تو طور را حکم کوشه … خاک تو سرمهٔ اولوالابصار
خاک از آب خضر گل گشته … بر فرازی تو تا بروز قرار
منصب آب پاشی در تو … ابر را کرده روشناس بحار
ای بنا بیت بنیان کعبه شده … در زمان شه خلیل اطوار
خسرو نه سپهر ابراهیم … کارفرمای ثابت و سیار
ظالم اندر زمان ز معدلتش … بسکه در هیچ جا نیابد بار
سینه راه نفس مخنی ندهد … که بر آیینه زو نشسته غبار
کر اهل کفر باد در دم … تیغ او آشنا از زنار
دارد از لطف و قهر او همه وقت … بطمع کاری خزان و بهار
پیشهٔ ظلم نابمرودی … گلشن عدل آید به بار
شهریاری که پاس ملکش را … بخت نواب خان بود بیدار
خان جم رتبه شهسوار کرم همت … نقد شاهی از او تمام عیار
به کلکش بملک آن کرده … که نکرد است با یکی تاتار
نسخهٔ ظلم سوز معدلتش … تا کمر بسته بهر ضبط دیار

وسعت ایمن رها ننک | شهرها را ز تنگنای حصار
شب چو بیشوی بود آبنوس | مهر او ساختش سپهر خسار
تا همای اجنحه اوست امید | کاه بر باشت پشت از دیوار
آسمان مدح او همی خواند | در کفش بین ز کهکشان طومار
خصم را درده علاوه او | نبود غیر خار پا افزار
از بغل بر زمین نمینهدش | بعد عمرش چو مهره از شده دار
نمک انا ثلث چشم او گیرد | خصم او گر بخنده کر بهار
همچو داماز عاشقان از اشک | سایلان را انا و پر است کنار
نال کلکش چه پیمان گهر | حامل بدیع معنی شهوار
نتوان گفت پیش همت او | خاک و زر را یکی بود مقدار
خاک را او بآسمان برده | این بنا شاهد همین گفتار
تا همیشه عناصر اربع | خانه طبع را بود دیوار
طاق این خانه باد جفت دوام
عمر با نقش تا بروز قرار
ای همایون بنای عرش نظیر | فیض بخش از تو گشته فیض پذیر
از فضایت ز رفتن آب برون | خاک از بسکه گشته دامن گیر
فرش بر در سطحت بلندی چرخ | سقف صحن تو نزهت کشمیر
صحن در پرتو درو بامت | گم شود همچو آب اندر شیر
نقش دیوار آینه روشن است | بنگرد در هر چه شخص را تصویر
بی نیاز آمدی ز پیرایه | نکهت پیراهن گل است عبیر
ز اعتدال هوا جوان گردد | گر نگار زند در تو صورت پیر
خامه مو بدست نقاش است | در شبستان شمع گشته از تنویر
دلگشائی چنانکه نتوان بست | قفل را بر درت بصد زنجیر
جانفزائی ز آبروی طاق | گشته روشن چو آب در شمشیر

آبشارت



آبشارت ز چار سو دارد | دامن چمن تر ز ابر مطیر
شادروان فواره زان بلند تر است | که بآن سرو را کند تطهیر
چشم بد گر پرد بتو نرسد | سپر افلاک نیست دیو تیر
بیت معمور در تماشایت | خانه دیده را کند تعمیر
اصل و فرعت گرفته پشت و بلند | ای تو یکجا نشین و عالم گیر
طرح مطبوع و شکل دلکش تو | هنر بی نقش خامه تقدیر
عالی از پرتو در و بامت | سوره نور را کند تفسیر
حوض و جوی چو دسته طنبور | موج مضراب نغمه بم و زیر
رمز تو چیده ای از صفحه حوض | موج هم خامه است و هم تحریر
مطرب جدولت ز موج و حباب | دایره اندر بغل کمانچه و نی
پای نظاره کی بود بسته | جدولت گر چه هست در زنجیر
جدول انگشت در دهان دارد | تا ز گلبن شده است عکس پذیر
کرسی چرخ رفعت که هست | بانیت پادشاه عرش سریر
شاه آفاق گیر شاه جهان | آن ز اسرار کاینات خبیر
چرخ صاحبقران ثانی را | ناورد در هزار قرن نظیر
چونکه عزم شکار ملک کند | هفت اقلیم چیست یک نخجیر
نفس آن حرب سیفی است که کرد | جنبان فتنه را تسخیر
پیش دستی چرا کند در رزم | که کند در سلاح هم تاثیر
قبضه تیغ او نشان کمان | جا کند در میانه شمشیر
ز اعتدال بهار معدلتش | گل بخار گشت پنجه شیر
صبح در پیش شاه خلقش | طفل بدخوی و اگر فتد زنجیر
شد بعهدش جهان تمام عیار | مس کنون ز عار دارد از اکسیر
عدلش احقاق حق دین که کند | تیر دسوی مرغ پر انداز تیر
گرم روش ز سیل بود نشیب | عفو او در گذشتن تقصیر

دل آگاه و بخت بیدارش — خواب نا گفته را کند تعبیر
تا بهار است فیض بخش چمن — تا فرح بخش باشد ابر مطیر
باد کالنزاد عمر شاه جهان
سبز و خرم چو عرصهٔ کشمیر

خجسته مقدم نوروز و غرهٔ شوال — فشانده اند چه گلهای عیش بر سر سال
بزم عیش دو جام است هر که را شمال — فزوده است بلی این دو عید باده و هلال
ز روزه خشکی زاهد فزوده می باید — برای دفع یبوست دو جام مالامال
مگر تلافی سی روزه تشنگی بکنیم — گشاده ام بر شادی دو سرا بنوال
شکفته غنچهٔ سرخم گشوده روزه گشت — دگر چه بهتر ازین خواهی از تحول حال
ز روزه طفل هوا و هوس بمکتب بود — رسید عید که مکتب تهی شد از اطفال
وفور عیش بدید است از در آید کار — ازین بهار نما باز بود نکوی سال
ازین بدایت خوش حسن عاقبت پیداست — چنانکه عاقل آسوده شود فکر مآل
شب وصال در آمد ز عیب کوتاهی — ز بس رسانده عشرت گرفته است کمال
مسافری که سوی کشور وجود آید — درود بیشت بلد عیش نش با استقبال
ز موسمی که اصلاح در زمانه نما — شکسته نبود غیر قرعهٔ رمال
هلال وار نما شده و روز ماه یکسال — ز بسکه رو به ترقی نهاده است احوال
زمانه زده نزل ز هر طرف بسته است — چنانکه آب بدریا برند در غربال
بهار آب بهر عی کار خاک آورد — که جوهری نشناسد یا بود ز بقال
جهان ز هار طلب گشته بهر سیر بی — باین که نم زدن زمین یافت سبز گشت نهال
صفای خاک بنوعی که ماهی اندر آب — ز اشتیاق زمین در زمان بر آرد بال
شکوفه سیم فشان بی نسیم نخل پیکی — کرم گهر است که بخشد بیشتر ز سوال
ملبست نکرد پی تو بهار در بن خم — قبای غنچه گل سبز و پیرهن بند آل
برای سبقت بیعوز غوت شکوفه روز است — بتنگنای دل شاخ می کند جدال
هوای ابر چنان کرده نرم آهن را — که از گرانی پا می شود رکاب دوال

ز امتزاج



ز امتزاج هوا آتش آنچنان سیراب — که از سیاهی ذاتی نشست روی ز کال
رطوبتی است ز میزا که داند دانه ز خاک — ز خویش آب بر آورده است چون نخال
درین بهار گنه گر فرشته بنوشد — نم هوایش بشوید ز نامه اعمال
زمانه زان اتفاق نوز اعتدال نواخت — که آب و آتش آسوده شد بعقد و حال
هزار آتش براید نشاط تنفس — اگر زند فرشتو شد کشاید فال
هلاک دلخوشی اهل اکبرآبادم — که آن سر عید گرفتند کام دل امسال
بچشم مردم دار الخلافه عید نوشت — غبار موکب شاه جهان جهان جلال
رسید کوکبه صاحبقران ثانی — ز گرد لشکر او آسمان بجوز زوال
بهار آب و خود فروخت تا کرخیز — غبار را هشت از توتیا فروش شمال
ز فیض مقدم شه جوی آب حیوان شد — چه خوش بساحل آمد سفینهٔ آمال
ز رشک جود شه ابر نو عجود دلگیر است — بغایتی که زند خویش را به تیغ جبال
کفش گشاده چنان کان بشتر از بخود — بگفتگو بگشاید زبان بسته لال
بزم جود مقدم نشین شاهان — که بر عطاش تقدم نکرده است سؤال
کسی که دست بفلسی نداشت از کرمش — ز بس بپای در آورده مال چون پامال
گه سخاوت چون سیل بر سر تجمل — گه سیاست چون تیغ کوه پر اهوال
ز بیم هیبتش بی اندر در بسیار و شد — اگر بجانب آیینه رو دهد تمثال
ز پنجه شیر بعهدش ستان خون بکار — چنان شکسته زائل شد آل از چنگال
بود مناسب شانش ز مدح مستغنی — کبوتر از حرم را چه ذنب از خلخال
جهان بعدلش ز انصاف آنچنان پر شد — که در میانه سودا نیافت جا دلال
فضا الهان خدا و دوای او بستود — چو خسته که به پیش طبیب گوید حال
چنانکه شاه جهان است سایهٔ یزدان — بود ز عرش برین تخت او مثال
بوصف تخت مرصع گهر فشان شده ام — خدا نصیب کند عمر نوح و طول مقال
هزار سیل از یاقوت و لعل بدخشان — برو نمای گهر فتاده است نموده مجال
فتاده پرتو یاقوت و لعل بر الماس — چنان که عکس چراغان فتد بر آب زلال

زمرّد کهنش تازه‌تر ز سبزهٔ نو | که اجتماع نقیضین داشته محال
طلای بخت شدی آب تا آتش یاقوت | اگر نه قطره فشان می‌شدی ز آب زلال
بپیش نقش و نگارش بهار باغ ارم | خجل ز جلوه چو طاوس می‌خزد دنبال
توان ز آتش یاقوت او چراغ افروخت | که نه ز آب رسد آفتش نه ز آب زلال
ندیدم وصف توان کردنش که برق گهر | ندود سوی درغ نگاه را پر و بال
اگر فروغ گهرهای او بیاد آرند | ز تیرگی بدر آید طبیعت جهال
ز فکر نقش و نگارش بکارگاه سخن | هزار رنگ برآورده پرنیان خیال
بپای این بخت آن کوکبه که هر گر دید | اگر برافسر قیصر فتد بود پامال
ز آب و رنگ جواهر شده است گلبندی | نگاهبانش اگر کرده بخت پوشان شال
بشکل کوه ولی پر حباب چون دریا | حباب مختلف الوان و مختلف اشکال
بقیمتش نرسد فکر جوهری هرگز | چگونه کوه بسنجد ترازوی مثقال
هبا نمانده بود دیگر هر آنچه خواهی هست | ز شان و شوکت و فر و شکوه و حسن و جمال
همیشه تا که براورنگ زرنگار سپهر | نشسته خسرو سیارگان باستقبال

بتخت پادشهی همچو قطب ثابت باش
ببیند اختر جاهت تغیر احوال

قدسیان کرده مشق نام آن فرخنده فال | شکل نون بر لوح گردون بنگر اینک از هلال
پادشاه کشور دانشوری روح الامین | آنکه از ضبطش مزاج دهر دارد اعتدال
بر فلک هر یک او گر دهد دیار طعنه | گر بیاد رفعتش در باغ بنشاند نهال
چون بنوز اسم او دارد در نو نسبتی | زین شرف نو در فلک اختر بیفکنده دوبال
از فلک پیش از شب عید ار بخواهد ماه نو | سینهٔ بادش نماید آسمان از بهر هلال
آسمان قد را مه نو حلقگی بگشته است | غالبا بوسیده زمین یاد دارد خال
زین خجالت که در زمین گاه رو کرده است | جبهه دارد که نو زده زین گرد انفعال
چون ببوسم دست زر پاش تو از درود عید | می‌شود زرین لبم زین فیض مانند هلال
دست زر پاش تو امروز هر کس بوسه داد | در دهانش رشته دندان شود عقد لآل





خصمت از هر دو ز داعیک کند تو عجب | تا سر آید عمر او تعجیل دارد ماه و سال
نام نیکویت جهان بگرفت گویا نقطه است | در میان حلقه تو نشر جهان با این جلال
تا ستاند می نباشد زانکه نقص همت است | خنجرت جان عدو نگرفته هنگام قتال
خامه اندر دست تو چون نامه از هم وا شود | بسکه واخوش می‌نماید آن که دید با نوال
تا کند کسب سعادت از دو دوه دوات تو | بر سر سیاهت هما پیوسته بگشاده است بال
از حروف حلقه دارش حلقه در گوش افکند | گر بخوانم بیتی از دیوان تو بر اهل حال
حبذا دیوان تو که هر جلدش در حضیض | پوست از تن بدندان می‌کند بی‌عوض غزال
لفظ بر معنی دلالت می‌کند و زین نظم تو | در همه اشعار تو معنی بود بر لفظ دال
نقطه بر فوق حروفش همچو اختر بر سپهر | تحت لفظش نقطه‌ها چون در نشسته بر لآل
خلعت الفاظ بر قد معانی دوخته | راست همچون خامهٔ کلک تو بر بالای نال
گر ز کلکت سحر سازد نقطه گیرد الف | پشت او از بار معنی خم شود مانند دال
بسکه مربوطند معنیها بهم چون سلسله | جزوها یابند پیش از نه باهم اتصال
معنی از کلکت جدا نبود که از بن ابتدا | ریشه‌ها در خامه‌ات معنی فرو برده ز نال
چونکه دارد نسبتی با دفتر اشعار تو | دفتر گل را نیاید در زدن هم باد شمال
از پی تذهیب او خورشید را حل کرده‌اند | تا ز سر لوحش بسازند آفتاب بی‌زوال
آسمان افتاده در پیش مذهب چون صدف | وز شفق شنجرف می‌سود بهر رنگ آل
در ضمیرم هست معنیها ولی برمی کنم | گر پریشان گفتنم بگرفته صاحب ملال
نهان کلیم از حال خود حرفی نگوئی زینهار | تا دعا باشد کسی هرگز نگوید شرح حال
تا جدا داند تمیز از شمال ادراک شخص | تا نبیند عقل باشد دوست غیر از بدسگال

دوستت دلشاد باد همچو اصحاب یمین
دشمنانت خسته جان مانند اصحاب شمال

مگر نشیمن مرغ اجل شود تن من | چو پر فشانده بر اندام خسته‌ام ارون
بموی سر بنگرد میان آبله‌ها | بسان موی که یابند راه بر خرمن
ز بسکه خوب شکفته است گلستان جنون | دمان دمان شودم خار خار گلچیدن

٥٠

اگر نه مجمر غم پس چرا کفم صد ثقب    که دانه جرب دوست شکست در غلت
کفم پر است ز نیش بدنمای جرب    دگر ز دست تهی شکوه چون توان کردن
چه جای ناخن انگشت در کفم بنما    دگر به پنجهٔ مژگان مگر بخارم تن
همین شباهت ناخن بس است خوشتنگ    کنون به ابله اگر ناخنی زدم بدن من
فتاده در بن هر موی رخنه ز جرب    بدان مشابه که سوراخ در نه سوزن
ز درخهای زادم بسان دام شده    شکار کم از هر خود بلا و محن
تنم سپهر غم و زخم ناخنش هلال    برو ز آبله‌ها این کواکب روشن
ز هجر دور د لمر روزن رخاز کرده    فزوده روزنه چند بر خرابی تن
ولی از این همه روزن که هست در همه تن    خدا گواست که بادی نخورده بر دل من
نجاله بیزی در کوی دوست بنشینم    که گشته است تن از زخمها چو پرویزن
ز هجر خارش اندام بر عبد آدم    بسان صورت نه بوارد سر از بدن
به زخم ناخن اعضا شیار باید کرد    به زرع تن من شد جرب چو تخم فکن
بسان جوزا از هجر خارش اعضا    چهار دست بخواهم ناز در ذوالمن
دمی ز هجر دو عادت من بلند نشد    ز بسکه گشته شب روز گرم خاریدن
همین نه هم نفسان بلکه کاتب اعمال    کناره کرد در ایام این مرض از من
همیشه کار گهر سفته کردن ما    کسی به ناخن گوهر نسفته غیر از من
تنم ز هجر جرب معدنیست پر گوهر    بدون کاوش بیرون نیاورد از معدن
جرب ز پوست برآورد همچو نار مرا    چو مار پیچم بر خود ز جور این دشمن
نشان آبله‌ها نیست در سراپایم    که هست داغ غلامی پادشاه سخن
محیط علم محمد امین که پیوسته    فلک بگردش گرد چو دورهٔ دامن
چراغ ظلمت هندوستان که می‌باید    بنور خویش شبستان هند را روشن
شهاب‌های ایام از رشک رای روشن او    همه بپیچد بر خود چو تاب داده رسن
بروی هر نفسی کاز نزد دم مجد نفس    در دهن نگشاید وقت برگشتن
شکفته روی او و بخنده استخوان‌ها    گواه خواهی بنگر بعرصهٔ گلشن

بهشت

٥١

بآستانش خورشید از سپهر آید    بآن نشاط که آید غریب سوی وطن
ز مغز دشمن کافور داده گردون را    که روز کار نگردد دبغنز آبستن
در شبهای جهان نرم شد چو موم از او    بخواست معدلتش بیخ برد هاون
بروز کار عزیزش بلند پروازی    شکسته گردد شهبال زاغ و زغن
بمجلس او مانند نای موسیقار    بمجد خویش گرفته هر کسی مسکن
بشهر و کوی اشان عدل او گردد    عدو ز سلسله زنجیر عدل در گردن
هر آن دلی که ندارد محبتش بادا    براو همیشه نی پشت و سینه بر هم زن
شکفته روی او گر بیاد شان آید    بکام ما همه زان خنده می‌شود شیون
بغیر همت سر پا بر بخش او دیگر    کسی نبود که بخشد بخوشه چین خرمن
جهان از کرمش منعمند وا مفلس    در آفتاب نشیند در خشاب فکن
دلی که هست در او ذرهٔ ز کینهٔ او    برون کنند چو اخلاط فاسد از بدن
سفید گشت براه امید دیده حرص    ز گلشن کرمش یافت بوی پیراهن
مقصر است کلیم از مدیح گستریش    که بست وقت سفر فرصت سخن گفتن
همیشه تا که بود سبز گلشن افلاک    مدام تا که بود آفتاب نور افکن

چو گل ز خنده لب دوستانت بسته مبا

عدوی جاه تو گریان چو ابر در بهمن

ای سوادت در دل عالم سویدا دانشان    چون دل ارباب عرفان نور بر عالم فشان
من نگویم کعبه لیک از فلک گویم که هست    جبههٔ او را دعا شو سجدهٔ اهل آستان
صفحهٔ رخسار دیوار تو را تا دیده آنست    ز آن آمد ز اخلاط آینه آیینه دان
پرتو انوار تو چون عالم افروزی کند    صبح اگر هر دم نفس انگشت حیرت در دهان
گر هوا را تا فروغ آتش منزل شده    گو نگردد در بیابان نیز راه کاروان
از صفا و نور پاشی دیدهٔ عالم تویی    پیش و پس صفه‌ها طاعات تو چون مژگان
خانهٔ فرشت ولی از جبههٔ پاکان تو    ز احترامت سر تو فرش تا نه اندر زمان
از سجود جبههٔ نورانی اهل صلاح    شد فضایت همچو صحن آسمان اختر نشان

گر نه صاحب‌خانه بودی قدرت خود را بکار
رایگان فیض سما و بر کجا داری قبول
پادشاه پادشاهان و امرائی لاجرم
شکل محراب کمان بازوی ایمان بود
مسجد را بنیست مزید امامش جبرئیل
داده بین همت اجبر را فیض عمیم
زین عمل فیض هر حاجت که میخواهی بخواه
دست استاد قضا را کرد خاتم خاتم
بحر را کان تا در اجرای بنا گردد شریک
ای نواز کرد هر وضوا ز آب سنگ مرمرش
ای ستونش شمع کافوری بزم اولیا
از فروغ مرمرش در نیمه فرض عشا
آسمان فیض را صبح سعادت پرتوی
بر نمازش صورت اتمام قابض تا شده
باز مبین هرگز عبادات نه شد آشنا
نیست در روی حاصل اوقات اهل طاعت
نقوی از بسکه عهدش در جهان اسلام را
نوبت را لشکر عصیان نمی آید شکست
این زمان از سجده یزدان پیشانی کبود
در بنای خیر این سعی کرد از همتش
گر نه تعمیر جهان کردی بحکم معدلت
که ز بحر جود تا او سوی ساحل مرقی
در پناه قدرتش بازوی تو زور از قوت
کلک اکنون می کند از سینه شهباز

چون نوازان گنج‌اند چندین فیض را در یک مکان
طاعت مقبول بالا میفرستی بیش از آن
بر در رشته پیوسته باشد پنج نوبت اذان
قند دعای مستجاب آماده بیرون از کمان
خلوت روحانیان را شمع باید در دخان
سر نوشت ما کنانش نیست جز خط امان
ای نوازان صد ستون گل بسته از یک گلستان
روز سفید آید آماده شد از هر کران
در لباس مرمری شد آید صبا ها نهان
کعبه ای هستی که از سنگش بود دنیا روان
منبر و آلات دور دفع علم‌ها ن در بان
ای گدا دم فرض صبح آید همیشه بر زبان
آفتاب روی نور از که طاعت چیده کان
میبرند اجزا شراب بیت با افلاک ارمغان
گر نمی آمد نمازت را شهید در میان
جز دعای ثانی صاحبقران شاه جهان
نام ضعف اعتقاد آخر برافتد از جهان
فوت دینا بین دیه پی آخر زمان
هر سری که صندلی داشت از سر خوش تن
حاصل کان جمله خواهد گشت آخر صرف کان
از برای کشت دهقان جا نماند در جهان
گر ود فهمای سفینه جمله گردد بادبان
تا باز غایب که گوهر سفینه گشت از دبستان
تا از آن سامان کنند نقش و نگار آسمان





تیغ او آرزو ندرد میدان شهرت جلوه داشت
تیغ او در روی دشمن گفت پیغام اجل
گر چه هفت اقلیم را در قبض حکم آورده است
خصم جاهش را که در بر کی بود سامان او
دشمنش را بهره از دستگاه خویش نیست
خلق او را هیچ مکروهی نباشد تا کوا
بحر حلم او نگردد ابر وی موج ترش
که شود آگاه از کنه کمالاتش سپهر
آورد سیمرغ را صیاد معنی در قفس
در زمانش بسکه دوران سازگاری می‌کند
سرفرازی با خود آورد است شمع بخت او
گر حدیث قدرتش اندر لب گوید بحر
وصف رای بی خطایش بر زبان گر بگذرد
رونق کار سپهر او داد و زین پس شد این
آرزوی خاک پایش می‌کند دوران و لی
تا همیشه قبله اسلام سمت کعبه است

گر هنبش مغز شد خلوت نشین استخوان
شمع را هر چیز در دل هست آید بر زبان
لیک دست همتش چیزی منکر و خزان
چند باشد هم متاع خانه و هم پاسبان
شاخ بید جامه پیشی وز رهای خزان
بر دل آیینه عکس رشک باشد گران
گر شود طوفان مکروهات او دامن‌کشان
ساحل اندر یا نبندد غیر سطحی در میان
گر بگنجاند حدیث شان او در داستان
مجرم اندر خانه زنجیر باشد میهمان
سر بلندی در دل کان بوده همره با سنان
دختر اندر ستد ندان افتد از تیغ زبان
ره نیابد سهو هم گفتگو سهو اللسان
ماهیش بی آب بود و دلو او بی ریسمان
نرخ می پرسد همین مفلس کالای گران
قبله گاه آرزو بادا جناب جاودان

مسجدش کان کعبه ثانیست تا دیگر بود
کعبه حاجات دنیا مسجد شاه جهان

# الترجیعات

بسم الله الرحمن الرحیم

باد نوروزی به بستان مژدها آورده است — بلبلان را مایهٔ برگ و نوا آورده است
گل چه ادرار خواهد داشت کز فیض هوا — هر کجا خاری است آن گلشن صفا آورده است
هرچه می آید بهار اندیشه پیمانی است — رونمائی از برای رونما آورده است
عالمی را تا دهد موسم چو خود دیوانهٔ — بیت مجنون بهر شکر بجا آورده است
هر متاعی را خریداری است بازار جنون — گل همه برگ از سفر بلبل نوا آورده است
تا شود نظارگی بیگانه از هوش و خرد — دیدهٔ نرگس نگاه آشنا آورده است
نو عروس لاله را وقت حنا بندان رسید — در میان گل خردهٔ خود را بجا آورده است
خار گشت از چه رهی نرمی رشته گلدسته‌ها — باغبان این ساز کار و از کجا آورده است
یاسمن در محشر نشو و نمای بوستان — نامهٔ چون روی ادبار وفا آورده است

تا ز بلبل نشود روی گل پوشیده نیست
سبزه را مژگان ز یاد بن شوق روی کیست

هر ضبط گوهر شبنم که زیب گلشن است — غنچه سر تا پا گریبان گل همه زر دامن است
یوسف گل در میان عصمت و پیدا منی است — کز ریو پیش اینجا کش که در پیراهن است
چون نسوزد آتش غیرت سراپا شمع را — کز پر پروانه در پای شقایق خرمن است
سر به پیش افکنده نرگس کی ابنش بردهٔ است — کامنات لاله چون دایم نشب آبستن است



رنگ و بوی لاله و گل را چه می‌سنجی بهم — از نزیبی جان پیسه تا بجان زین تن است ۵۵
مغلتان باغ را این عرق انعام بهار — سبزهٔ کابش نه سرنگند شته سرو گلشن است
در لباس این بحث عیش است کز تقاضای نسخ — لاله ساغر پیکر و نرگس صراحی گردن است
نیست شبنم اینکه بنعشا را صبع ما خته — حرف شادابی گلشن بر زبان سوسن است
سرو چون طاوس می‌بودی ز پای خود خجل — گر نه جوش سبزه سامان ساقها پای دامن است

سبزه را از بس که سعی نامیه افراخته
در چمن هر دم غلط کرده به بروش فاخته

گل گر از روی لیلی برده در خوش منظری — سبزه چون مژگان مجنون مینماید انوری
باغبان چون دید لطف طبع موزونان باغ — سرو را خضری تخلص داد گل را آذری
نوبهار از بس که آمد مهربان روزگار — غنچه را آورده باز از صنعت پیکان گری
عقدها از بس که واشد زانتظار روزگار — مشکل ارا دست آید باز نه انگشتری
غنچه و مینای می در کار هم خوش می‌کنند — بر زبان غنچه گویی دوست بیاهو دری
ز آب و رنگ لاله و گل ظرفها بشکسته است — در جهان آب سخا خیابان هر سری
روز تا شب لاله زاد شور نظر دارد سپهر — شام بر جا داد آن و نسخهٔ نیک اختری
لطف خاک گلشن آن سان که از آسیب پا — گشته گلهای زمینش سر به سر نیلوفری
تحفهٔ در پا و کان مخزون خبث غنچه است — در بغل دارد دکان خوش گشتن از چه هری

بر لب ناخن گشته واکرد از نقاب غنچه بند
پردهٔ تقوی چو گل باید به یکجا بشکند

شمع گلبن هر قدر برگی که بر می‌آورد — از پی پروانه خود بال و پر می‌آورد
نالهٔ بلبل ز بس در مغز گل جا کرده است — گر کسی گل را ببوید درد سر می‌آورد
سرو بلبل را ز گلشن با بگوش ابر گفت — هرچه آنجا گفته او باران خبر می‌آورد
باغبان چشمش ز انوار تجلی روشن است — یوسف گل را از آن تاب نظر می‌آورد
سبزه را چون جوهر تیغ است سجاده بر آب — پاکدامن بخت خویش از آب بر می‌آورد
خار اگر بر روی بلبل کشد تیغ جفا — در میان گل از وفا داری سپر می‌آورد

باغبانی پرورد گل را بباران خوب نیست | طفل را بسیار ناز نعمت خوی بد می آورد
چشم بر راه غبار موکب شاهنشهی است | سرو گردید بواد گلشن سر بلندی آورد

ظل حق صاحبقران ثانی و شاه جهان
داند دارا آفرینش کار را آگاه جهان

ای بصورت پادشاه پادشاهان آمده | وز ره معنی بعالم قطب دوران آمده
گوهر اندیشان کلاه خود بر خویشتن | تا ز صیت ز راجبیر دایم بی گریبان آمده
تا نسیمی از فتوحات بر گلستان وزید | خار با گل خوشنما چون چشم و مژگان آمده
مهر او را از بلندیهای قدرت هیچ ابر | کز پی اصلاح … از بوستان آمده
از سراپای خلقت در سیاه نگاه … | زخم تیغت همچو گل وا کرده دامان آمده
از پی دریوزه گوهر ز دست و تیغ تو | زخم شمشیرت چو گل چاک گریبان آمده
می شود سوهان روان تیغ زبانها همچو | بسکه با لمعت خنجر آب حیوان آمده
جوی آب زندگی با عرض فیض … تو | تا که صید انتی بسمل ز … آمده
از نثار عالم بالا است … هر چه هست | گر گهر جا لیست و … ز عمان آمده

گر نه تیغت را خدا مفتاح هر فتح آفرید
می گشایی چون هزاران قلعه را از یک کلید

ز آسمان هر زمان امداد فتح دیگر است | چون ظفر لشکر کشد اقبال تو سر لشکر است
کشته تیغ جهادت در بر نجات می دهد | مرغ روح چون پرید کز خون پر و بالش تر است
چون نباشد در شکار ملکها تیر تو | تیغ اقبال تو شهباز ظفر را شهپر است
هر چه اندازد بسیر خورشید دارد ز تن | آینه روشن نفست و عاجز ز روشنگر است
ساحل دریای جودت از وفور تشنگان | پایمال آرزو چون آبگاه لشکر است
انتظام کار و بار روزگار از عدل است | خط اگر کرسی نشین باشد ز سعی مسطر است
هر رقم از جوهر تیغت گواه نصرت است | هست مضمونش یکی صد خط اگر … محضر است
در بدن جانی که کم گردد است خصم از هیبت | جسته الله کوچه تیغت که ابر و شتر است
صاحب بحر و بری از روی استحقاق و ارث | دشمنت را چشم … قسمت … ققا است

سایه



سایه پرورد کاری آفتاب عدل و داد | تا بقای صاحب سایه است عمر سایه باد

پادشاها شمع تیغت آفتاب آثار باد
بر زبانش هر چه گفتار است آن کردار باد

هر نفس کز جرم افتاب لشکر در بهر بلند | چون دم نای مقامش در جهان آباد باد
صفحه هر سینه کز مهر تو چون خورشید نیست | نزد اهل دل چو تقویم کهن بیکار باد
خواه روز و خواه شب از هر پاس دولت | دیده اقبال چون چشم ذره بیدار باد
هر جراحتها که خصم از ناوکت بر داشته | سبزه تیغت بجای مرهم زنگار باد
هر که چون گل بشکفد در نوبهار عدل تو | گر بدارش را … چون خنده سوفار باد
از نفس دل شمع گر خصم … | از نهیبت همچنان عالم بچشمش تار باد
تا نشان از خار و گل باشد ببستان … | تیغ خورشید سخن خار سر دیوار باد
بر سر هر ماه تا گردون زند گل از هلال | هر رسال الذی گل … کلزار باد

عید عهدت باد چون دور جوانی خرم
چون رخ و زلف بتان روز و شبت بهم

پادشاها پایه تخت تو کیوان برتر است | دولت گردون نگر کش یک و چار افسر است
تخته خرم گلستان زمرد سبز و اش | آبش الماس … گل لعل و شبنم گوهر است
آتش خورشید در تابان یاقوت آن | چشمه مهتاب هم از آب الماسش تر است
گر چراغ وصف لعلش می فروزم در ضمیر | در زبان پروانه اندیشه بی بال و پر است
آتش یاقوت روشن کرده والا گوهری | آب آن هم باعث تر دستی صنعتگر است
نادره دریا و کان وا مانده اند … | هر کجا آزاده دیدیم دربند زر است
آب در بحر … نبود کز … | هیچ کان را سنگ چندان نیست کز گوهر است
حاصل دریا و کان گر دیده هر … | زانکه تخت دولت شاهنشه بحر و بر است

باد دایم دولت شاه جوان شاه جهان
تا سپهر هفت گردون زر نثار از اختر است

## ترجیع اخری

ساقی خبرت هست که ایام بهار است — ای بیخبری مژده صد بوس و کنار است
در دست خرد چند توان دید عنان را — شاید آن باده که بر عقل سوار است
آن باده که از پرتو او پنبه و مینا — افروخته مانند انار و گل نار است
آن باده که چون موج کند لشکر اندوه — بل کاسه آن از پی یک شهر حصار است
آن آتش افروخته کز گرمی و میغش — چون رشته گوهر نفسم آبله دار است
از چهره ساقی بود آشفتگی زلف — سودا زده را موسم آشوب بهار است
بی جلوه مینا که برد گرد کدورت — ساغر نگشاید نظر از بس که غبار است
من کیستم آن مست که ترکیب وجودم — از خاک در میکده و آب خمار است
هر چند که در دهر ترم از نار کشته — شیرازه احوال مرا از نغمه تار است
در حیرتم از زاری طنبور که این طفل — بدخو شود آندم که در آغوش و کنار است
جان دگر و ساقی و دل دهر مغنی — هوش و خرد باخته خود در چه شمار است

دل بسته سازیم و اسیر می نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

ساقی بده آن آینه صورت جان را — آن صیقل مرآت دل و تیغ زبان را
زین باده صبوحی نتوان زانکه به یکجام — خورشید دماند ز جبین باده کشان را
در جام دهر نه چو حباب این نوائی — بر داشتن از دعشر زجاجه طل گران را
سر زنبر زمی یافتم و چرخ نخورد شید — بی آینه قدر نبود آینه دان را
از پرتو این باده شب اندهر جهان شد — صد شکر که برچید شب جمعه دکان را
کشمیر و بهاراست سر روزه ندارم — زاهد به محرم فکنیم این رمضان را
ساقی بنم از حال خود آگاه بمژده — آن آینه صورت احوال جهان را
کج کج رود از مستی و هر سو فکند تیر — زین باده اگر آب دهی چوب کمان را
گر هست این باده بیو کالت ده آب — نشتر چه عجب گر بگشاید رگ جان را
آن باده بپرور که سر پنجه تاکش — از خود بفشاند ز پی رنگ خزان را

از



از ناخن موجش نتوان رنگ حنا شست — زین باده اگر ماهی دهی آب روان را
وقف کف مطرب و ساقیست وجودم — کو دست دگر تا بکشم رطل گران را

دل بسته سازیم و اسیر می نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

در کلبه ما تا بکمر موج شراب است — تا ساغر و پیمانه ما پر می ناب است
گر سر بفلک می کشد ایوان منقش — در خاک کش اگر هست خم خانه خراب است
هر جا که می و مطرب و معشوق دهد دست — معموره آراسته عالم آب است
می نوش که چشم بد ایام در این فصل — پیوسته بخواب است مگر چشم حباب است
خوش گفت فلاطون بسکندر که دوری — گر هست غمی هست در این دور شراب است
غیر از لب که حرف فن شاه شنید — جائی که میان می و ساغر شکر آب است
از مدرسه بگریز که هر شیوه دعوی — در پهلوی هم تنگ چو اوراق کتاب است
محروم ز می زاهد از بی عقل تنک شد — کشتی نتوان راند بهر جا تنک آب است
جز چهره می چشم حباب قدح آیا — در خواب چه دیده است که پیوسته بخواب است
زان خضر و ملک سکندر نفکیبد — آن رند که بی مطرب و می داغ و کباب است

دل بسته سازیم و اسیر می نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

شاید آن که بی هنگام جم را — گلدسته رنگین گلستان ارم را
زینسان که رسد محنت ایام پیاپی — وای ار نرساند و سر جام بهم را
هر گاه بمن دور رسد بوسه حنائی — ساقی بحریفان برسان باده کم را
آن می که هیچ خشت خرگاه بر خود بست — از پای کشد راحت و خار الم را
آن باده که در کام دوات ار بچکانی — از تار رقم بخیه زند چاک قلم را
آن باده که از حدت او محو توان کرد — از لوح دل برهمنان نقش صنم را
آغاز بهار است که بر سبزه تازه — کر پای بهند بچه کند آهوی حرم را
از سبزه شکفتن نکند هر گل خاکی — زان سان که بود تا نگه سکه درم را

نرگس که شود سد ره نشو و نمایش    ابر است که بر سبزه نهاد است شکم را
داغم ز خط ساقی و از موج قدح هم    هر چه بر آیینه نگارند رقم را
شوخی که بود مطرب ما شاه ما او    بگشاد کمر باز ز شوم آن نخ دو دم را

دلبستهٔ سازیم و اسیر می نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

مستیم و عنان دل خود کام نگیریم    تا جام بود عبرت از ایام نگیریم
بی می بگلستان ادم غربت ما هست    چون لاله کجا هیم اگر جام نگیریم
هر لحظه ز ساقی طلب بوسه ز رو هست    بیهده بود هر چه به ابرام نگیریم
زینسان که جهان اخبری از غم ماست    ما هم خبری از غم ایام نگیریم
خاکی که ملایم شود از سایهٔ تاکی    بر سر مکش ار روغن بادام نگیریم
موجیم که آسودگی ما عدم ماست    ما زنده به آنیم که آرام نگیریم
ما را که بتند و برو حبل متین سر و کار    از صید حلالست که در دام نگیریم
زینسان که زمی آینهٔ طبع جلا یافت    زنگ از رخ طالع خود کام نگیریم
فرض رمضان نیست که واپس نتوان داد    از پیر مغان باده چرا وام نگیریم
دیدیم که بر روی نگین نام چه آورد    تا ننگ بود ما طرف نام نگیریم
ما هیچ نداریم جز از ساقی و مطرب    منت نکشیم از کرم و انعام نگیریم

دلبستهٔ سازیم و اسیر می نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

زاهد که بود نیم شب صبح نمائی    وز ظاهر پاک آینهٔ روی ریائی
با آنکه شود گرد ز دامان ز برش گل    گیرند همه دامنش از بهر دعائی
در بادیهٔ زهد اگر راهنما اوست    مشکل که برد جادهٔ هم راه بجائی
ما را ز حدیث می و ساقی که بد رود    مستیم و عجب نیست ز ما لغزش پائی
مشاطهٔ آیینه بود روی نکو را    آنرو که بود جام جم روی نمائی
خوش گوشهٔ امنیست خرابات که آنجا    صد توبه شکست و نشنیدیم صدائی





دیری که در او هر پیر و پیا قدحی هست    آراسته هر ذره به خورشید جدائی
عمامه ز تن دور و بر هنه خم می کن    ای شیخ که در صومعه نی برگ و نوائی
ساقی ز پی نرگس بیمار تو دادیم    برداشته مژگان بخدا دست دعائی
از بخت بجز نغمه و می ملتمسی نیست    کر هیچ نخواهیم که از آب و هوائی

دلبستهٔ سازیم و اسیر می نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

خورشید در قدح باده کشان گر رمضان کرد    عید آمد و در کاسهٔ تقوی بدان کرد
ساقی و منه چنان زن پیر ادا داد که مستان    یکشب نتوانند قضای رمضان کرد
خم گرچه تهی دست نشان همچو سبو داشت    یکبند بسوی منزل احباب روان کرد
با آنکه علاج همه دردی ز شراب است    چون شیشه تهی گشت علاج خفقان کرد
هر چند که پردهٔ وطن بازپس آمد    ساقی به سفر کشتی می بادروان کرد
آن باده که گر شیشهٔ او در بغل آید    چون غنچهٔ گل جامه از آن رنگ توان کرد
تا باده بود شور و شر از بزم نخیزد    آنم که ز می جام تهی گشت فغان کرد
بگذار که دعوی کند آن آتش نهفت    در خرقه چه شد زاهد اگر شیشه نهان کرد
با تو بر و پیری سخن از باده و می چند    خود را نتوانم چو بافسانه جوان کرد
هر چند غزل گوید و مستی غزل ماست    چون طرح غزل کرد ظفرخان چه توان کرد
ساقی و می و مطرب ما غیر سخن نیست    این نیست همین خواست چو مستانه بیان کرد

دلبستهٔ سازیم و اسیر می نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

# المقطعات

بسم الله الرحمن الرحیم

فلك قد دا بمیر بهی که گردون ‌ ‌ ‌ چرا آزرد ما را بی محابا
چرا زد راه بیمار غم تو ‌ ‌ ‌ که می آمد بدرگاه مسیحا
حدیث طرفه دارم که باشد ‌ ‌ ‌ برای بی دماغان به ز صهبا
بعزم سبزه بیجا بود گشتیم ‌ ‌ ‌ دهی با اخزی خوش و شیدا
دو بال طایر هوش هر دو ‌ ‌ ‌ نمیبودیم یك ساعت شکیبا
ولی آخر ز چشم زخم گردون ‌ ‌ ‌ عجایب سنگ راهی گشت پیدا
بچنگ راه داران اوفتادیم ‌ ‌ ‌ چگویم تا چها کردند با ما
همه اندر تجسس موشکافان ‌ ‌ ‌ همه در کنج کاوی ذهن دانا
بسر حد عدم گر جای گیرند ‌ ‌ ‌ نخواهد رفت بیرون کس ز دنیا
یکی گوید که دزدانند و باشند ‌ ‌ ‌ بزندان چند گه زنجیر فرسا
دگر گوید که جاسوس فلانند ‌ ‌ ‌ که از تفتیش ما گشتند رسوا
ز بس تفتیش از هم می گشودند ‌ ‌ ‌ اگر در بار ما بودی معما
سواد نامه را می خواند شبنم ‌ ‌ ‌ سیاهی را باشد آنچشم بینا





دران عفو غافرش خود دیدند ‌ ‌ ‌ ملایك نامهٔ اعمال ما را
بعنبر از سر نوشت بد که کم باد ‌ ‌ ‌ نوشته هر یك با نیت اصلا
خط پیشانیم از خاك مالی ‌ ‌ ‌ بشد و دندوبالی بود برما
کنون در چنگ ایشان مبتلاییم ‌ ‌ ‌ نمیدانیم چاره جز مدارا
چو مژگان پیش چشم ایستاده ‌ ‌ ‌ سیاهان روز و شب هر یك تماشا
ز هر یاری هندوهای با تیغ ‌ ‌ ‌ چو موی ایستاده دایم برسر ما
برای ضبط ما پر بسته مرغان ‌ ‌ ‌ همه هم پشت همچون موج دریا
عجب دارم که با این منع جاده ‌ ‌ ‌ چنان بی خواست آمد تا باینجا
نباشد عار اگر خاك در دا ‌ ‌ ‌ ز نقش جبههٔ هر بی سر و پا

اشارت کن که چون اقبال کردیم
بخاك آستانت جبهه فرسا

از خدا شاه جهان یافت مبارك خلفی ‌ ‌ ‌ که توان دید در او فر ملك جاهی را
سر نوشتم که از آن بکر فهم آمد اقبال ‌ ‌ ‌ هر یك قطعه بود کلك ید اللهی را
ی توان یافت از نام شاه شجاع ‌ ‌ ‌ جوهر دوست نوازی عدو کاهی را

هر تاریخ ولادت بدعا گفت ملك
دو تمن تیغ بادا فلك شاهی را
۱۰۲۵

خوش آن روشن دل صاحب بصیرت ‌ ‌ ‌ که بیند پشت رو کار جهانرا
چو دنیا را بکام خویش بیند ‌ ‌ ‌ بقید سود باید بشد زیانرا
فلك برگشتنی دارد چه حاصل ‌ ‌ ‌ بسوی خود کشیدن این کمانرا
دکان ما و من خواهند برچید ‌ ‌ ‌ ز نا بودن تختهٔ این دکانرا
روان آبی بود در گلشن تن ‌ ‌ ‌ که از روی نو بود این گلستانرا
هنیگا قضا میراب تقدیر ‌ ‌ ‌ نیالایند این آب روانرا
مثال کار آصف خان بدانا ‌ ‌ ‌ کند روشن و فای آسمانرا
عنان اختیارش رفت از دست ‌ ‌ ‌ که بگرفتی گریبان جهانرا

فنا دارد کار دنیا که لابد    نمیدید آستین کهکشان را
ندل تاریخ فوتش خواستم خواند    بمن این بیت چون آب روان را
نه آصفجاه نه آن جاه مانده
بقا باد سلیمان جهان را

دلا دیدی که تیغ چرخ گردون    چه زخم منکری زد بر جگرها
عجب زخمی که گردید کهنه هرچند    خلاند تازه در دل نشترها
صلابت خان عزیز مصر دولت    که درویش بود عید بهر و درها
بگلزار شهادت کرد پرواز    چو شهباز بخون آغشته پرها
بدامان و مرقد در این مصیبت    تمام اشک حسرت شد گهرها
ازین غم سربلندان همچو خاتم    بزانو بر نهادند سرها
ز حسن صورت و معنی چگویم    که خون دل بپالد از نظرها
ز درویشی پر نور روشن ضمیری    هویدا بود چون فیض سحرها
عجب نبود که گردد اشک خونین    ازین غم در دل خارا اثرها
سراپند ار حدیث این شهادت    شود پر خون دهان نوحه گرها
ز درد دل جهان زانگونه پر شد    که شد بسته ره سیر خبرها
کنون کز غم شکسته پشت احباب    چو شاخ نخل پر بار از ثمرها
چنان باید فشاندن اشک صبب    که پشتیبان شود هر یک کمرها
بود تاریخ سال این شهادت
کباب از ماتم او شد جگرها

هر زمان زخم دگر زافلاک انجم میخوریم    سیر پر داغیم از گردون مگر دامیم ما
رفت صادق خان نیر آن نور چشم مرحمی    وز غمش چون مردم از خونابه آشامیم ما
عاشق صادق بیکدم گشت واصل همچو صبح    شمع را ماندیم اکنون تیره چون شامیم ما
قاصدان روز و شب از شتابان میرسند    سوی آن عالم مگر از هر پیغامیم ما
چون رسید وقتش به دنیا مهلت میدهند    از عدم بر در تر ایام چون وامیم ما

در



درچنین حالت ز من تاریخ میخواهد فلک    گرچه دانند بی دماغ و بی سرانجامیم ما
گفتمش ما را بما بگذار تاریخ این بس است
بی وجود صبح صادق تیره ایامیم ما

داد ایزد به پادشاه جهان    خلفی همچو مهر عالمتاب
تاج صاحبقران ثانی یافت    گوهری بحر از و گردون جاب
نامش اورنگ زیب کرد فلک    تخت ازین پایه گشت عرش جناب
چون باین مژده آفتاب انداخت    افسر خویش بر هوا چو حباب
طبع در یافت سال تاریخش
زد رقم آفتاب عالمتاب

در کف شاه جهان آن ثانی صاحبقران    تیغ را بین جلوه گر چون برق لامع از سحاب
نه غلط گفتم کف خورشید اوج رفعت است    تیغ زد بین بود خط شعاع آفتاب
صفحهٔ عمر عدو را خط کشد بر روز مصاف    تیغ اش را خطی از بهر همین آمد خطاب
دم او شمع است مرغ روح را پروانه اش    کانچه در شمع آتش است اندر سنان او آب است
پل فصال و صد شر چون دست ارباب هنر    چون عصای موسوی در هر مصاف کامیاب
باسنانش هر که آید در مقام طعن و ضرب    دم بدم بر سنگ ناکامی خورد تیر شهاب
گر بدریا افتد از پرتو سنانش او فروغ    در میان آب ماهی را تواند کرد کباب
در دل و جان عدو چیزی بجز آتش مباد
تا سنانش را بود از چشمه سار فتح آب

نقشبند کارگاه صنع همچون زلف یار    نقش پرگاری دگر بر روی کار آورده است
انتهار گلشن فردوس رنگین نسخهٔ    کاتب قدرت برای روزگار آورده است
نازم این زیبا مرقع را که چون روی بتان    صفحه اش خطی بخون نوبهار آورده است
این مرقع نیست غوصی کرده غواص قلم    یک صدف پر زدر شاهوار آورده است
محمد خوب نجابت جمله استاد از رسید    مرید فخرش سجل افتخار آورده است
روح مانی عندلیب گلبن تصویر اوست    این گلستان اینچنین بلبل هزار آورده است

از تحرک خامهٔ نقاش جادوکار او   پنجهٔ تمثالها را رعشه در بار آورده است
سحرکاری قلم در گوشهٔ چشم بتان   دلبری را همچو مژگان آشکار آورده است
جلدواش را ز جمعیت خاطر از او است   کاینچنین زیبا نگاری در کنار آورده است
طرح این گلشن بهجت مکان کرده از بخت   این زمان لیکن گل اتمام بار آورده است
حسن سعی ثانی صاحبقران شاه جهان   آب تا دابیش اندر جویبار آورده است
آن شهنشاهی که این پیر مرقع پوش چرخ   نقد انجم بر درش بهر نثار آورده است

باد عهد دولتش پیوسته تا روز شمار
کو بعالم رسم جود بیشمار آورده است

بچشم هوش درین پادشاهنامه نگر   که بزم و رزم شه و پادشاهان است
بپیش روی خرد صفحه هایش آینه هاست   که عکس صدق از آن همچو مهر تابان است
نسو و سطر شده در گلشن بیان وقوع   نشان راستی گفتگو نمایان است
وقایعش همه ز اغراق منشیان عاری   چنانکه آمده از غیب همچو انسان است
عبارتکش بعید از دو مکاتب هشت   ز سیل خوشها که ابر نیغ ریزان است
ز فرق آب تکلف بگلشن بزمش   بهشت خرمیش که ز سعی باران است
شکسته پایه بباید بگوشه ورمش   بصفحه که فتوحات شاه شاهان است
ابوالمظفر شاه جهان که از دانش   بجلد یک بخشش صد کتاب پنهان است
سخن که بر لب صاحبقران ثانی رفت   بمعرفت سبق آموز صد سخندان است
سکندری که باخضر همقدح بوده   نوید بخشش بیش از آب حیوان است
زدم بر لب و داور فلک انگشت   معارفش همه لوح ضمیر جهانبان است
شهنشها چو تو مجموعه کمالاتی   چو جلد از دو طرف دست خونگهبان است
همیشه تا که ز سوندی سعی شیرازه   میان جزو و کتاب اختلاط چسبان است

کتاب هستی شیرازه اش وجود تو باد
که فیض بخش تر از آفتاب تابان است

شهنشاها دگر بلیکن زمینت   زمین ما دار او همانند انگشت

اگر



اگر باهم شود انگشتها جمع
بکوم دولت نتوان زدن شت

ای شهنشاه هنرپرور که عقل   از ره وصف تو حیران بازگشت
ثانی صاحبقران کز هیبتش   فتنه از سرحد امکان بازگشت
عدلت آمد در مقام بازخواست   کرده های بد بدوران بازگشت
دشمنت در گوشه از مملکت   گرچه جمع آمد پریشان بازگشت
گر با اول ناخن آخر با خدا او   در زمین چو آمد گریزان بازگشت
آرزوی سیر دریا کرد خس   خورد چون سیلی ز طوفان بازگشت
بسکه پیراهن بسید نامی درید   از لباس فتح عریان بازگشت
آنکه خود را میر مجلس میشمرد   عاقبت از منع دربان بازگشت
غنچه از گلشن کابل نچید   با دل پرخار حرمان بازگشت
دست و دلها شد فراخ از برگ عیش   تنگ چشمیهای ترکان بازگشت
از پی تاریخ عقل خرده دان   چون بنشتهای ایشان بازگشت

رایت اقبال شان افکند و گفت
دیو از ملک سلیمان بازگشت
۱۰۳۹

غبار دیدهٔ ... باد از بن درگاه   که سر بلند فلک دستگاه آمده است
ز دشتهای شعاع طناب تا بمهر   که بهر ساین جلوه گاه آمده است
هوا و نقش و نگارش چو خط مهرویان   بجلوه همره فریب نگاه آمده است
تمام گشته بسرکاری علی مردان   که خاک راه شهنشاه پناه آمده است
ستوده ثانی صاحبقران شاه جهان   که بارگاه عرش اشتباه آمده است
بخاک بارگهش جبهه سرافرازان   بسان نقش قدم روبراه آمده است

چو بارگاه شهنشاه بود نادر بخش
انا ثو بارگه پادشاه آمده است

نواب سپهر رتبه کز هست   آصف جاهی کمین کرامت

دامان قبای دولت او — بسته است بدامن قیامت
پیش طبعش الف ندارد — چیزی از حرف استقامت
مرآت دلش ز پیش بینی — زنگی نگرفته از ندامت
آسوده سپهر پرداد — زانسان که مسافر از اقامت
چون عازم اکره گشت مخصوص — لاهور بداغ این عزامت

در محفل قدس بهر تاریخ
گفتند بصحت و سلامت

شاه آفاق گیر شاه جهان — که بود خاک راهش افسر فتح
لشکرش در ذخیرهٔ اقبال — می‌گذارند فتح بر سر فتح
از خط زخمهای پیکر خصم — می‌نویسند جمله محضر فتح
از سر دشمنش هلال سنان — می‌دهد چار فصل نوبر فتح
نعل اسب سپاهش الله رزم — هر یکی حلقه ایست بر در فتح
همعنان ظفر روانه نمود — لشکری را بسوی کشور فتح
رفت هر کس بجنگ تا بجنگی — تا بکام که گردد اختر فتح

تاج اقبال را بهاد بسر
آنکه تاریخ یافت لشکر فتح

بلند قدرا اشکستگان وادی غم — مفرحی بی دفع ملال می‌خواهند
چو باده بی تو حرامست از آن نمی‌طلبند
حرام عیش از کیف حلال می‌خواهند

سپهر منزلتا صاحب فلک حشمتا — برای دشمن تو تیر در کمان دارد
زبان بمدح چو سوفار باد هر که زبان — تراز برای ثنای تو در دهان دارد
لقاب باد در گردنش بسان کمان — ز آستان تو هر کس که سرگران دارد
عجب نباشد اگر تیر را دراز شادی — کمان چو تیر که در دست تو قران دارد
ز یاد تیر تو چون برگ جان غزوه — مگر که خاصیت باد مهرگان دارد

شود



شود عقاب اگر سوی صید اندازی — همای گردد اگر استخوان نشان دارد
اگرچه خط شعاعی دو دوز شرق تا غرب — عجب نباشد که ز ماه نو کمان دارد
برای دیده ز تیر تو میل میخواهد — عدو که از دل پر درد سرمه‌دان دارد
بجبر تو که بعهد گره گشائی تو — کمان بگوشهٔ ابرو گره چسان دارد
شکفته گر نشود غنچه‌های پیکانت — رواست در دل تنگ عدو مکان دارد
بلند قدرا دلسوز شکوه دارم — ز چرخ دون که بمن کینهٔ نهان دارد
شکسته است کمانی ز من که قوس قزح — رخش ز خجلت او رنگ ارغوان دارد
کمان ابروی خوبان سیاه تو ز چه است — اگر نه ماتم آن بو العجب کمان دارد
هلال عزم چون دلستان ابر ماتم — کمان مهر که میان شفق مکان دارد
جهان چو حلقهٔ زه گر شکست تن من — مراد مصیبتش از بسکه درمیان دارد
کمان دارد هدم صاحب که بهم هنا — پی تلافی این جور جای آن دارد
که تا سپهر بداند که قبلهٔ امید — عنایتی بمن زار ناتوان دارد
همیشه تا قدر انداز چرخ تیر جفا — برای سینهٔ احباب در کمان دارد

نشان تیر تو بادا عدوی بدگهرت
اگر نشان ز حل تیر در کمان دارد

حدیث شکوه گر امروز بلند خواهم کرد — مگر بلند که جان جهان رسد فریاد
پناه اهل هنر شهنواز خان که کند — ندای دوش او آفتاب استمداد
جهان بیان عدیم المثال او نازان — بدان ز مشابه که اهل هنر باستعداد
کشد شمار عطاهای مجلسش هردم — ز صفر حلقه بگوش را بعداد
خرد ز وسعت میدان همتش گفته — هزار دو برهان بر لاتناهی ابعاد
بعهد عدلش خنجر کشیده می‌آید — بانتقام کشیدن چراغ در ره باد
دمی که خامه نگارد حدیث قلمش شرار — سیاهی شب قدر آورم بجای مداد
قضا هفته و ایام کرده تعبیرش — چو تیغ تیز شر پیوندهای دهر گشاد
ز نشیم ناخن اندیشه‌اش همی فکند — سر جبال پیش تیشهٔ فرهاد

زهی شکستهٔ اهل هنر ز دست این نو — چه واقعه است که ما را نمی‌کنی امداد
سزای بی‌گنهان گر چنین بود چه کنم — بفرض اگر گنهی کس نما کند استاد
بکنج ده من سی روزه مست سوادا — زمانه چله‌نشین کرده است چون زهاد
روا بود که فراموش کرده‌ای از من — خصوص از دو صد گونه شکوه و بیداد
گرفتم اینکه رهم می‌دهی بخاطر خویش — ز بسکه مضطربم زود می‌برم از یاد
رضای آمدن اینست خصمت رفتن — کرم نما که درین ده نمی‌توان استاد
مدین مشابه از این آمدن سبک شده‌ام — که همچو موج ز پس می‌روم ز جنبش باد
هزار کوه غم سنگ راه شد تا کی — ز نوک خامه کنم کار تیشهٔ فرهاد

کلیم گوهر اینده ایست حیرانم
که از کجا بکف طالع زبون افتاد

شیردل شهزادهٔ فطرت بلند اورنگ زیب — آب شمشیرش بآتش دعوی پیکار کرد
در هر اقلیمی که صیت جرأتش بگشود بال — کاروان شهر بند ستم از آنجا بار کرد
پای تا سر مغز فطرت جوهر مردانگی — تیغ را آمیزش آن دست جوهردار کرد
در حضور ثانی صاحبقران شاه جهان — جرأتش با پیل مست آهنگ گیرودار کرد
نیزه‌اش چون از سر آن فیل جوی خون گشاد — سیل گفتی سوی دشت آهنگ از کهسار کرد
رخش آن رستم دل از آسیب فیل از پا فتاد — جان فدای شهسوار عرصهٔ پیکار کرد
چون بسیر آن بادپا را حق شناس شهجهان — مرقد او را مطاف آهوی تاتار کرد
برق تا بر خاک او گریه گرفت از ابر اشک — باد بر سر خاک حسرت بعد از او بسیار کرد

آسمان سنگ مزارش را بشکل اسب ساخت
زانکه از دل نقش او نتوان بعمری پاک کرد

آیة الکرسی ملک خواند و دمید انبعی صدق — بر همین کرسی چو شاهنشاه بری آمد
وارث عالم شهنشاه زمان شاه جهان — کاین دو شرف زینت اورنگ شاهی آفرید
با فروغ چهره‌اش از تخت شاهی می‌دمید — پرتوی کز صبح بر گردون همی گردید پدید
تا بروید صحن بزمش گریه عزم کرم — تا بشوید پای تختش آب از گوهر چکید

تخت



تخت را باید که تا پید بر زمین بار انتظار — بر فراز خویش هرگه خسرو چون او ندید
با فلک دعوی رفعت کرده عرش کرسی نشان — هر کف خاکی که بر وی پای این کرسی رسید
گوهر از تخت بلند آخر بتخت شه نشست — زادهٔ کان را ببین کارش بانجا چون کشید
رشک از بس برد بر تخت گرامی گوهرش — اشک حسرت کرد آخر چشم اختر را سفید

باد بر کرسی رفعت جاودان شاه جهان
نام کرسی تا شود دم کو و با عرش مجید

تفنگ بی‌خطای شاه جهان — نقطه از روی حرف بردارد
راست دو موشکاف و صید افکن
در یک انگشت صد هنر دارد

تیر بی‌نه تفنگ شاه جهان — همچو تیر قضا خطا نکند
می‌تواند سیاهی از مو برد
که بدن ز مو جدا نکند

بی‌قرینه تفنگ شاه جهان — که عدو سوز بیش باده شود
چون گشاده شمع شهنشه را — گرهی از دلش گشاده شود

داده از عزت تفنگ ثانی صاحبقران — کز شرف خاقان اگر باشد بدوش می‌برد
هیبتی دارد که با آن اختلاط دائمی
ماشه می‌لرزد بخود تا سر بگوشش می‌برد

تفنگ شاه جهان دلربایست در جهان — که کس دریغ از و جان و سر نمی‌دارد
بلب قراول نیاسوده لعلش خالیست
کز دهان باش از و چشم بر نمی‌دارد

صاحبقران ثانی شاه جهان که نعش — تا دست او ملو از خون دو کاو کار گردد
از قبضهٔ خنجر او در شکل اسب دارد
تا روز جنگ نصرت بر وی سوار گردد

شاه جهان و ثانی صاحبقران که چرخ — در رفعتش اختیار بهر بابی دهد
از شکل قبضهٔ خنجر او سیب ابلقی است
این سیب از خون عدو آب می دهد

امسال از گلشن امید گل عیش بچین — روز کار طرب و عشرت جاوید آمد
پیش از آن بزم که در نوروز جشن عیش کنند — بمشام همه بوی گل امید آمد
جشن دامادی سلطان جهان شاه شجاع — عالم افروز تر از کوکبهٔ عید آمد
بسراپردهٔ ماه فلک پادشهی — مهد بلقیس بسرچشمهٔ جمشید آمد
بهر تاریخ قران کرد رقم کلک کلیم
از پی ساز طرب موکب ناهید آمد

شاه جهان و ثانی صاحبقران که چرخ — از خاک درگهش بجهان آبروی داد
آمد بسیر گلشن لاهور چون صبا — گلهای خاطر همه را رنگ و بوی داد
ابر کفش که نایب دریای رحمت است — پنجاب را بهر چمن آبی بجوی داد
بر دیدهای منتظر از گرد موکبش — پنجاب را سعادت جاوید روی داد
تاریخ این عطیهٔ کبری سپهر گفت
بنشست و قسمت شهها مو بموی داد

لله الحمد که از پرتو خورشید قدم — سایهٔ مرحمتی بر سر عالم آمد
عالم افروز تر از زینت و از زیب — که بخورشید در بزم مقدم آمد
برتری از فلک پادشهی کرد طلوع — که بتاج فلکش جای مسلم آمد
تا که نظارهٔ این طالع مسعود کند — هر کجا دید نظری بود فراهم آمد
بر زبان قلم از غیب پی تاریخش
شاه شاهان جهان قبلهٔ عالم آمد

ملک آن پادشاه ملک معنی — که نامش سکهٔ نقد سخن بود
چنان آفاق گیر از خیل معنی — که حد جلش از روم تا دکن بود
زدی از سوز دل در خامه آتش — دوات و کلک او شمع و لگن بود

بصورت



بصورت گر بگلشن آرمیدی — بمعنی ساکن بیت الحزن بود
هر جا بکر معنی جلوه کردی — باو نزد دیگران پیرهن بود
سوی گلزار جنت رفت آخر — که دلگیر از هوای این چمن بود
قلم چون نی اگر نالد عجب نیست — نه آزاد در بنان او وطن بود
کسی کانگشت بر حرفش نهادی — ز غم انگشت حسرت بر دهن بود
بجستم سال تاریخش ز ایام
بگفتا اوستاد اهل سخن بود

مرغ روح خواجهٔ آزادگان — چون شد آزاد از قفس مسرور باد
تربتش از انوار رحمت تا بحشر — همچو چشم مهر و مه پر نور باد
نیکنامی همچو او عالم نداشت — نام نیکش تا ابد مذکور باد
سعیهای بجدش در راه دین — یک بیک نزد خدا مشکور باد
پیشتر از خود فرستاد آنچه داشت — خانهٔ عقباش از آن معمور باد
روز قتل شاه مردان از جهان — رفت از این هر چه مغفور باد
بهر تاریخش از آن رو عقل گفت
با امیر المؤمنین محشور باد

گوهری ارجمند از کف شاه — رفته گر دیده خون نمی بندد
حاصل هر دو کون شاه جهان — بدهد گر بسلک پیوندد
دخت گلگون شفق نمی شد — که بپرده سیاه نپسندد
آسمان بر سر از مه و خورشید — چیرهٔ زرد گر نمی بندد
گشت تاریخ این مصیبت عام
صبح هم زین الم نمی خندد

مردم دیدهٔ اقبال و هنر جعفر خان — که مدامش بکف بخت می کام بود
کرم ایزد بیش داده گرامی پسری — که بماند بجهان تا بجهان نام بود
هاتف از پی تاریخ بگوش دل گفت — آن گل جعفری آرایش ایام بود

طالب هوا پرستی هند    برگشت و سوی مطالب آمد

تاریخ توجه عراقش

توفیق رفیق طالب آمد

روزگاری شد که بابت لرزه هم بر آمد    قسمت من گشته این از گرم و سرد روزگار

وقت رفتن بی سپاه خود من ساز لرزه نخو    داد امانت داری درد تو مارا اعتبار

شب کی شد از اعتبار یک به طاقتم    نادر دیر آهم چون شرر گرد بیقرار

یاد کرد بی نازرد کرد از دهم خوابگی    دید گردون چون نداد دم موی شیشه‌ها نار

فال صحت هر جا بیند مزاج ایدلم عرض    دم بدم بر هم خورد گر انتخواهها فرعوار

آبرا ماند مثال انبهر دگر بر خودم    چون شود ارناز خودم بیرون دهم قرار

پیکر چون موی من از به فراد بهای لرزد    نبتشر افروز شود دهر دم بنا دو لف بار

گرچه شبها همچو شمع در میان گیرد تف    از اثر لیکن چو اشک بوالهوس دارد کنار

بیکری سوز درد و تن ذاتش جان سوز    آب چون بینم لبان موج گردم بیقرار

ملک تن از زکتار لرزه بر هم خورده    بکسر مو را بجای خود نبینم استوار

زخمهای کهنه وا گشته از هم بخیه ها

داغهای تازه را افتاده مرهم بر کنار

رفت شمعی زبزم دهر کزاو    عالمی بود روشن اندرون

جان قدسی سرشت صادق خان    شد بفردوس انجمن افروز

جان پاکش بعالم علوی    رفت مانند مرغ دست آموز

خاکش از آب دیده گل کردم    باو دم منبت این قضیه هنوز

می کند پاره جامه طاقت    گرچه بنیاد اجل بود دلدوز

سال تاریخ اینچنین مانم

نیست غیر از قضیه جانسوز

پادشاه زمانه شاه جهان    شد بعهدش شگفته گلبن عیش

نذر صاحبقران ثانی کرد    دهر کشت مراد و خرمن عیش





پای در راه بندگیش نهد    هرکه خواهد بدست دامن عیش

هر کجا بود دست کوتاهی    شد بدوران طوق گردن عیش

طبع از انبساط ایامش    همچو عاجز از نهفتن عیش

طرح در صیدگاه باری کرد    این بنا را که شد نشیمن عیش

گشت تاریخ سال اتمامش

صیدگاه نشاط و مسکن عیش

بدستم آمده انگشتری که گردیده    ز درد در شکش علش دهان خوبان تنگ

زبیکه انگشت از شوق او بخود بالید    برون نیاید از دست من بصد نیرنگ

بدست کار حنایی کند ز رنگ نگین    ببین ز پرتو یاقوت پنجه ام گلرنگ

بدست هر که چراغی از ین نگین دارند    دگر براه طلب پا نمیزند بر سنگ

بر این خجسته نگین اسم خویش نقش کنم    چو نام خود را خواهم بر آوردم از ننگ

چو مادری که جگر گوشه کرده باشد گم    همیشه کان ز فراقش بسینه کوبد سنگ

همیشه بینی از آب فی رنگ یاقوتش

روان ز جدول انگشت آب آتش رنگ

ای سوادت بدیده ادراک    علم کبریای عالم خاک

سایه‌ات سرمه چشم گیتی با    کنگرت شانه سر افلاک

گر خورد دمی بباد رفعت تو    چشم ساغر نوفند بمغاک

فلک از آستین کاهکشان    می کند گرد آستانت پاک

صفحه نور پاش ایوانت    دل ربا تر ز روی آتشناک

هر ستونت که رفته تا گردون    تیر طعنت از سمک بسماک

طوبی از رشک سروهای ستون    پای تا سر چو تاک در پیچاک

راحت افزا چنانکه پنجره‌ات    کرده اینجا علاج سینه چاک

دوری از سایه‌ات بطبع زمین    صعبتر از بریدن تریاک

پیش دولتسرای شاه جهان    طاق کسری جبین نهد بر خاک

پادشاهی که از عدالت او … سیل پهلو بدزدد از خاشاک

حرفش آنجا که بدگمان دارد … نبود با حباب دیدهٔ پاک

می‌زند حدت طبیعت او … طعن کندی بشعلهٔ ادراک

موم از خاتمش چو یابد روی … نبود شمع را ز طوفان باک

آسمان پیش دست قدرت او … چون نگینیست در کف حکاک

بسکه بر فتنه کار تنگ گرفت … خوشهٔ ترشده سپید مدار تاک

هر تاریخ قصر او مدعا … قدسیان گفته‌اند از دل پاک

طاق ایوان پادشاه جهان

باد محراب انجم و افلاک

ازین دلگشا جشن وافر سرور … همه عید شد سربسر ماه و سال

زمانرا گرفت امتداد فرح … چو دشنه که پنهان شود در کلال

می شادمانی به بزم طرب … فراوان تر از آب در برشکال

نفس کار صیقل بر آیینه کرد … ز بس سینه‌ها گشت پاک از ملال

ز گوهرفشانی دست کرم … گهر گشته چون آبله پایمال

بدینسان که پاشیده یاقوت و لعل … پریشان نشد گل ز باد شمال

ز بس گوهر و زر گرفتست اوج … مرصع توان کرد تیغ جبال

طمع آنچنان ظرف این جشن یافت … که دیگر لبش وا نشد در سؤال

چه سوداست این که از رقص شوق … فتادند افلاک در وجد و حال

دو سعد اختر اوج شاهنشهی … ببرج شرف کرده‌اند اتصال

دو گوهر بیک عقد دوران کشید … که باشد سهیمشان بعالم محال

ز آمیزش زهره و مشتری … سعادت گرفتست اوج کمال

دو چشمند بر چهرهٔ سروری … که هستند در وصل بی انفصال

خرد بهر تاریخ ترویج گفت

قران کرده سعدین برج جلال



خدایگانا اسبی که داده‌ای بر هی … ز ناتوانی هرگز نرفته رو بنسیم

همیشه از عرق خویش کشتی است در آب … شده بیکجا از لنگر رکاب مقیم

برای رفتن هر گام خوش کند شاغش … ز دوک کشیده بر اندام حبل تقویم

ز بسکه کاهل طبعش ز راه ترسیده … خیال مار کند جاده را ز غایت بیم

اگر نه اسب مرا دیده بود افلاطون … چنین دلیر نگفتی که عالمست قدیم

سکندری خورد که گر رود بلجام حرون … کسی ندارد ازین گونه اسب خوش تعلیم

نکو نشست چه سازد سکندری بر دست … بچوب بی نمک تو گوئی سوار گشته کلیم

چه نازپاینه که از ضعف ابر ندی خورد … بدینصفت که سرش کرده بر دمش تقدیم

پل صراط شده گردنش ز باریکی

چو اهل حشر بر او پای مضطرب داریم

سرورا زین میهمان بی طلب یعنی که تب … چند روزی شد که تصدیع فراوان می‌کشم

آنچه از دست من آید ز اشک سرخ و روی زرد … پیش او هر لحظه نعمتهای الوان می‌کشم

تا نسوزد در تن من باد کار دوست را … ز استخوان پیکان جانان از بدن بی می‌کشم

تیغهای آبدارم هست از موج سرشک … لیک بر روی حریفان ضعف از ایشان می‌کشم

همچو طفل نوخطی کاستاد گیرد خامه‌اش … من عصا و ابر صبر زاهدا دیبادان می‌کشم

در طلسم بیقراری من خود افتاده‌ام … کم بلوح خاطر آن زلف پریشان می‌کشم

ز آستین بر عرق کم کز پنجهٔ افروخته … سیلی گرمی بروی شاخ مرجان می‌کشم

نیست چون مقراض انگشت طبیبان آهنین … زخم خویش چون ز دست از دست ایشان می‌کشم

نبض من شادست اینک المضطر انجم چو جب … ارّه بر پای خیال از درد آسان می‌کشم

تا شماره نوبت تب را نگه دارم درست … بر زمین هر گه که غلطم خط بمژگان می‌کشم

بستر از پهلوی من صفحهٔ مسطر زده است … داستان تب زهی را خط بنسیان می‌کشم

از تف تب گرچه بر هم کرده‌ام سودی نکرد … من هم آخر انتقام خود ز دندان می‌کشم

چهره‌ام چون اخگر از تاب تب افروخته … یاد بنداری که جام باده پنهان می‌کشم

من که چون ماهی بدایم زندگانی ز آب بود … آب می‌گویم کنون وآه از جان می‌کشم

اشک تا بر لب رسد از گرمی به شوخی … منت خشکی همین از چشم گریان می کشم
ساغر تبخاله ها کو تا دگر بی می شود … جان اگر بر لب رسد خجلت ز مهمان می کشم
بوده ام فرمان روای عالم آب و گل … حسرت یک قطره از منع طبیبان می کشم

مستی از خاک درت پنهان از چشم طلب
گر فرستی سوی من زو آب حیوان می کشم

پرورده کدام هما راست این چمن … کز بهر دیدنش نگه از هم کنیم وام
هر خط آن چو خطه کشمیر دلفریب … وز حلقه حروف براه نظاره دام
از دیدنش نظارگیان مست می شوند … آن باده که ما برم ها را بود بجام
از بس که دیده خیره شود از نظاره اش … نتوان شناخت لفظ کدام است و خط کدام
یاقوت ثلث این خط اگر دیده نگاشتی … مستعصمش بدیده نشاندی باحترام
تذهیب داده شاهد خط را چه زینتی … آری شغوف زود به حسن جمال تام
آراسته بهشتی تصویر حور آن … حوری که باشد آن غلمان کمین غلام
چون باشد اختلاط خط و صورتش بهم … پیچیده موی طره تصویر زلف لام
مو از زبان چو خامه نقاش سر زند … نطق از ز حسن صورت او سر کند کلام
تصویر و خط چو صورت و معنی قرین هم … وز اتحاد کرده در آغوش هم مقام
تمکین حسن گر نشدی مانع ادب … در باغ صفحه شاهد تصویر در خرام
چندین هزار نقش بدیع انتخاب کرد … دوران که شد مرقع شاه جهان تمام
صاحبقران ثانی از اقبال سرمدی … شاه ستاره لشکر خورشید احتشام
کوه وقار اشفکند سایه بر بحار … مانند سطر موج بیکجا کند مقام
شاهنشهی که بهر مرقع لباس چرخ … ذکرش دعای دولت او شد علی الدوام

تاریخ شد مرقع بی مثل و بی بدل
چون این سواد گلشن فردوس شد تمام

انجا اوندی که باشد نسبت انعام تو … راست با حرص و طمع چون نسبت دست و دهان
دست جودت از جهان رسم قناعت برکند … می کند اکنون همای پهلوی از استخوان





نقطه شک بر سر دریا هدایا زر نجات … ابر دست با اگر روزی ببیند در فشان
چون یکی مرده دو جود دست انبار همی … حامله تا دو دریا با تو عنبر از تو امان
همتت می خواست یکبار از عدم بیرون کند … کشت آخر وجهت واجب شفاعت خواه آن
کان بخشا از هجوم قرض خواهان می کشم … آن پریشانی که در زد از دست صاحب همتان
قرض خواهان همچو آب اینجه بر بو می کشند … گر شوم آب انجیا و در زمین گردم نهان
من که چون عیسی مجرد گشته ام از مفلسی … می گریزم از کف ایشان کنون بر آسمان
در زمین صد ره فرو رفتم ز بس شرمندگی … شود مخفی بیند بدیدم انتفا رو نشان
پشت سر میساید خادیت از شرمندگی … وز همی دستی بدستم نیست اکنون نا نخان
بسکه هر دم بر سر راه من آیند این گروه … در گمان افتم که من معشوقم ایشان عاشقان
فی فیه گر شایگان افتاد عیب من مکن … شایگان بندم همی بر باد گنج شایگان
بسکه سنگینم ز بار قرض ایشان بعد مرگ … استخوانم بر هما بار است چون کوه گران
دستی از من بر نمیدارند بهر هر دم … تا نمی گیرند از من هیچو قدر صد ضمان
روزگار از قرض ایشان داشتی مانند من … می نمودند کی ز دقت منع اجرای زمان
کاشکی می داشتی تا روزگار دولت … می بماندی در جهان چون نام نیک جاودان

مردمان گویند مفلس در امان حق بود
سایه حق چون توئی من از تو می خواهم امان

عرش سیر اشاهباز دولتت … آورد در زیر پر فتح دکن
منهی غیب از همایون هفتنت … آورد هر دم خبر فتح دکن
این هم از بسیار کوچک دلی است … کاوری اندر نظر فتح دکن
می کند اقبال و دولت پرورش … خوش بود عمر که گر فتح دکن
انتظار مغفرت می کشید … گر نشد زین پیشتر فتح دکن
عاقبت از صندل تدبیر تو … می شود بی درد سر فتح دکن

هاتف غیب از پی تاریخ گفت
باد سودا بر سفر فتح دکن

زبدهٔ اهل هنر آنکه با صد پیچ چرخ    روز و شب حیران بود در دانش و فرهنگ تو
اینکه یاران می‌کنند از آمدن پهلو تهی    نیست مقصود بجز از حفظ نام و ننگ تو
شاعران پرده در دامنیهما خوب نیست    پرده بر می‌افکند از ساز بی آهنگ تو
هر که یکره ساز ناساز ترا بشنید گفت
عود اگر در آتش افتد به که اندر چنگ تو

جهان کرده سامان بزم نشاطی    که گلبانگ عیشش بگردون رسیده
قران کرده سعدین و زیبا قرانی    فرح خیز و پر یمن دوران ندیده
نپیوند این گلبن باغ دولت    زمانه گل عیشش جاوید چیده
فلک دیده او دیده زیب آنکه ایزد    سزاوار تایید غیبش دیده
بملکی که اقبال او رو نهاده    ظفر پیشتر از آوازه اخبار رسیده
نهال برومند بستان دولت    که اقبال در سایه‌اش آرمیده
خرد بهر تاریخ تزویج گفتا
دو گوهر بیک عقد دوران کشیده

تفنگ عدو سوز شاه جهانا    کز او عمر دشمن شود کاسته
ولد نیزه ابر سیه پر رعد و برق
ز ابر کف شاه برخاسته

چه شد که بی سببی پا کشیدی از همه جا    اوند مشرب و آنگاه خویشتن دادی
روز شراب بدست فتاده است مگر    که هفته هفته ز مستی عزیز و بیادی
ز دستگیری اهل هنر عجب دارم    روز روز کار همی آید این قدر یادی
ز شور دیدگر و باده کرده دستناد    کنون ز بی هنگی سر بیرون همی آری
بر آستانه بر سر شوریده موی ژولیده    بیا که مغتنم کرا بجان بود سبکبادی
ز چشم باد تو پیغام وصل آورده    بگشودنت را آمدن است بیادی
همان بجا نشستن خود و دیار نو گردد
که قاصد از ره سمت نوروز فتادی





یکی نیز از برج شاهی دمیده    که نورش گرفته ز مه تا بماهی
ز شاه جهان پادشه تا بآدم    پدر در پدر صاحب تاج شاهی
ز شاهان کسی این نسب را ندارد    مخوانم نسبنامه هر که خواهی
حسب در خود این نسب گشت تعیین    برایش رسد بوالفیض الهی
گرامی خلف این چنین باید الحق    ز صاحبقرانی خلافت پناهی
بفر فریدون و نیش هر که دیده    بدارا شکوهیش داده گواهی
بگوش دل از هر تاریخش آمد
گل اول این گلستان شاهی

# غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

جز حرف عشق نیست سراسر بیان ما  چون شمع یک سخن کند دو زبان ما
گر هست درین چمن ز بهار و خزان نوید  نگرفت آتشی بخس آشیان ما
آرام را ز قافلهٔ اشک برده‌اند  یکجا نشد مقام کند کاروان ما
مشکل که چشم دهر تواند که بنگرد  رنگ شکستهٔ سرو بیبرگ خزان ما
از بار عشق اگرچه دوتائیم یکدلیم  از راستی دو خانه ندارد کمان ما
از شوق ناوکت همه تن آب میشود  پیکان چسان بماند در استخوان ما
چون جنبش نسیم تغافل شود کلیم
مانند موج سر رود از کف عنان ما

بدل کردم بسنگ عافیت زهد ریا را  رساند باب از بهر بنیاد تقوی را
ز سینه این دل بیمعو فرا مکنم بیرون  چرا بیهوده گیرم در بغل مینای خالی را
تعلق نیست با جان گر نفشانم سای او  من بیدل نمیفهمم تکلفهای رسمی را
گذشتن از جهان ناید ز پای همت هر کس  نباشد هیچ معجز بهتر از تجرید عیسی را
بود آرایش معشوق حال درهم عاشق  سیه روزی ز مجنون سرمه باشد چشم لیلی را
پر اندر درد جدائی محنت ایام نتمامند  ز آتش هیچ پروا نیست دوار آب ماهی را
دو مصرع از سبک روحی کلیم آلوده می‌باید
که در پرواز شهرت بال باشد مرغ معنی را





فصل گل روی تو جوان ساخت چمن (جهان را)  حسن تو ازین باغ برون کرد خزان را
بر طاقت ما کار چنین تنگ مگیرید  این جوش گران تنگ ببندید میان را
بر سبزهٔ نوخیز خط مع نگر و زلف  زانسان که بحسرت نگرد پیر جوان را
مژگان تو خنجر برخ ماه کشیده  ابروت دو ده بر سر خورشید کمان را
از بس که درین بادیه ام راهبری نیست  خضر ره خود میشمرم ریگ روان را
شد دامن الوند کنارم ز گل اشک  کرد بهر دو داغ فراق همدان را
خاموشی پروانه کند کار خود آخر  ای شمع ببند لب و نگه دار زبان را
چشمان تو بردند دل عاشق تو اند  با شیشه گران کار بود باده کشان را
پیش که برم شکوه کلیم از ستم دوست
از مه نشناسد چو کسی داغ کتان را

درین چمن چو گلی نشنود فغان مرا  کجاست برق که بردارد آشیان مرا
حدیث زلف تو از دل بلب چو می‌آید  سیاه خامه سیه می‌کند زبان مرا
ز بس که مانده ز پرواز اندرین گلشن  ز نقش پا نشناسند آشیان مرا
بزندگی ننشینی بپهلویم هرگز  مگر خدنگ تو بنوازد استخوان مرا
چو شمع در ره باد صبا سپر کردم  نسیم وصل تو اندر بود جان مرا
ندید کوچهٔ زخمی که ره بدر نبود  چو بدلم گذر افتاد دلستان مرا
چو نخل شعله بباغ جهان بیک حالم  نه کس بهار مراد نه خزان مرا
ز بسکه نقش سیه چرده کان بدل جا کرد  تن سیاه چو دلک ساخت استخوان مرا
کلیم وام کن از خامه همزبانی چند
که یک زبان نکند شرح داستان مرا

بسکه ز دیده ریختم خون دل خراب را  گریه گرفت در حنا پنجهٔ آفتاب را
تاب نظر ندادم و ضبط نگه نمیکنم  بیشتر است حرص می رند تنک شراب را
بسکه ز روزگار من دهر گرفته تیرگی  شب‌پره تنگ در بغل می‌کشد آفتاب را
سوخته گشت از رو بسکه ز برق هجر او  سایه گر افکند برو خشک کند سحاب را

۸۴

دل چو فریب وعده خورد صبر و خوشی کند    بدرقه چاره کی کند رهزنی سراب را
بسکه ز ننگ بخت من گشته بطبعها گران    منع برادری کند مرگ ز عار خواب را
دم بشماره چون رسد در دم واپسین دلا    قدر بدان در آن زمان ناله بیحساب را
سلسله تا بسلسله حلقه بحلقه تا کمر    دست بدست میدهد زلف تو پیچ و تاب را

گریه بحال دل کلیم اینهمه از چه میکنی
اشک مریز اینقدر شور مکن کباب را

که خریده ز غم گردش دوران ما را    دیده گر مفت نیندازد بطوفان ما را
مفلس از جنس خود ارزان نفروشد چکنیم    کم بها کرده تهی دستی دوران ما را
دشمن ابر گرسنه چشمان ز دانه هر چند    دهر بر خوان تهی ساخته مهمان ما را
در چمن دیده ز نظارهٔ گل میپوشیم    تا نگیرد بتماشای آن لب خندان ما را
عمر آخر شد و افتادهٔ آدم نشدیم    گرچه زد دست قضا اینهمه سوهان ما را
ناصحان گر نتوانند که آزاد کنند    بفروشند بآن زلف پریشان ما را
خصمی زشت بآیینه چه نقصان دارد    چه غم از دشمنی مردم نادان ما را
چون گهر غربت ما بد ز وطن خواهد بود    در بدر گو بفکن گردش دوران ما را

چشم جادوی تو هر چند ببرد دل ز کلیم
باز دل میدهد آن عشوهٔ پنهان ما را

ضعف طالع برده از تن قوت تدبیر را    بر نتابد از خرابی خانه ام تعمیر را
گر چنین شاداب از خون شهیدان میشود    آب پیکان سبز خواهد کرد چوب تیر را
کی دگر از خانهٔ چشمم قدم بیرون نهد    ز آستانش برده ام آنجا خاک دامنگیر را
مانع او نمیخواهیم پا بیرون نهیم    ورنه در باز است دایم خانهٔ زنجیر را
هر نفس بی اختیار از سینه می آید بلب    نالهٔ گرمی که آتش میزند تاثیر را
چشم مستت شوخ و بیباک است اما میدهد    گرچه می بندد بفرق خویشتن شمشیر را

انتظار ساغر از ساقی مکش دیگر کلیم
فکر خود کن کس نمی بندد بخاک اکسیر را

لب

۸۵

لب فرو بستم زبان دارد زباندانی مرا    چشم پوشیدم تمیز بیند عریانی مرا
شانه در زلف تو یادم میدهد از حال من    بی تو زانسان در عیان دارد پریشانی مرا
نکته سنجی چیست عیب کس نفهمیدن که چیست    میکند فهمیده که تعلیم نادانی مرا
یکدو گامی از سر کویش سفر خواهم گزید    باز پس گرداند و داشت پشیمانی مرا
بند گر دادم در خدمت ز بس شایسته ام    میشود داغ غلامی خط پیشانی مرا
گرچه خواهم عزت این بسکه در بیع نیاز    میدهی خود را بمن تا آنکه بستانی مرا
گر چنین از باد غم خواهم بخود لرزید زود    شمع سان آخر کند دامن گریبانی مرا
از خرابی کس نمیگردد بگرد خانه ام    پاسبانی نیست غیر از ویرانی مرا
روشناس ابر رحمت گشته ام از فیض او    عاقبت آمد بکار آلوده دامانی مرا

گرم کردم جای خود در گوشهٔ گلخن کلیم
کی دگر از جا برد تخت سلیمانی مرا

بگذاشتم هم بد و نیک زمانه را    آزرده ام نه دام شناسم نه دانه را
سرمایهٔ سرد مهری گل بود در چمن    آتش زد بهم خار و خس آشیانه را
کنج قفس بایمنی از بهشت نیست    بی دام دیده ایم درین گوشه دانه را
از حلقه های زلف تو داغم که میدهند    انگشتر سلیمان انگشت شانه را
تیر مراد من بهدف بر نمیخورد    در خانهٔ کمان بنهم گر نشانه را
خواهم اگر ز گوشهٔ عزلت برون روم    گم میکنم ز نابلدی راه خانه را

در کوی یار سر بنه و خود برو کلیم
با خود مبر امانت این آستانه را

گرم خون کردم بمژگان اشک آتشناک را    تشنه ام از آتش خود کینهٔ خاشاک را
خون مینا هست آنجا کرد گردون حباک    در بغل دارد بهر سنگ شیشهٔ افلاک را
آسمان گودن پرست ماهیه فطرت بلند    چون توان خس پوش کردن شعلهٔ ادراک را
تا رواج شانه را آیینه در زلف تو دید    میکنم از زلف پنهان سینهٔ بیچاک را
دیده سرکش سواری دست و پایی میزند    گرچه آورده صید لاغر فتراک را

خورده را گل خرج کرده نوبت پیراهن است    بسکه می سوزد سپند از روی آتشناکرا
در گلستانی که زلف سنبلش آشفته نیست    پیچ و تاب خاطر پیچیده دستارها کرا
انتخابی کرده‌ام از گرم و سرد روزگار    اشک گرم خویش و آب چشمهٔ ادراکرا

اشک و آه من باین عالم کلیم آورده اند
آتش بید و در اسیلاب بی خاشاکرا

نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما    گرد آیینه سیه تاب ز خاکستر ما
بیکسانیم گداری نسزد ما که کند    مگر از گریه کهی بگذرد آب از سر ما
اهل انکار که چون تیغ ببندند ...    هنر آنست که ظاهر نشود جوهر ما
نه تذرو و نه طاوس چه در ماندست    که برد دیدهٔ دام از پی بال و پر ما
روی گرمی چو نبینیم بگیریم و ...    نخل مومیم بجز شعله نچیند بر ما
نشأه از باده ندیدیم و طرب ...    خاک مخمور زده بود گل ساغر ما
اشک اختر همه از دیدهٔ گردون بچکد    مصلحت نیست که دوری بکند مجمر ما
پیش این جوهریانی که در ... بازارند    قیمت رشته فزونتر بود از گوهر ما

نیست دور از اثر طالع پست تو کلیم
که بچاه افتد اگر سیر کند اختر ما

چشمت بفسون بسته غزالان ختن را    آموخته نطق از نگهت طرز سخن را
پیداست که احوال شهید از چه باشد    جائی که بشمشیر ببندند کفن را
معلوم شد از گریهٔ ابرم که درین باغ    جز باد بکف نیست هواداری چمن را
آب دم تیغ چو بخاطر گذرانیم    خمیازه کند باز لب زخم کهن را
هر شمع که سرگشته از آن نیست ...    روشن کند آخر ز وفا چشم لگن را
میخانه نشینیم نه از باده پرستیست    کز دل نتوان کرد برون حب وطن را
در نیل کشند ار نبود سرخ ز خون    عشاق تو بی رنگ نپوشند کفن را
بی سینهٔ روشن رخ معنی ننماید    آیینه همین است عروسان سخن را
زاهد نبرد نام کلیم این ادب ...    اول اگر از باده نشوید دهن را





تا یافتم رسائی دست کشیده را    آورده‌ام بچنگ مراد رمیده را
عریان تنی خوش است ولی ذوق ...    جیب دریده دامن در خون کشیده را
کاری اگر ز صورت بمعنی آمدی    می بود دلبری خم زلف بریده را
خاری اگر بپای طلب تا خلیده ...    از سر بگیر راه بپایان رسیده را
منکر شدن ز صحبت ... چه فایده    نتوان نهفت چون لب لعل گزیده را
هر جا که شمع روی تو افروخت باغبان    دامن زند چراغ گل نو دمیده را
آنجا که کار دانه کند قطرهٔ شراب    آرد بدام طبع ز عالم رمیده را
در گردن هزار تمنا فکنده    ای شهر دوست دست ز دنیا کشیده را
اشک بسیل عنان برفیقان نا ...    در ره بجا گذاشته رنگ پریده را

این بخت بی تصرف ما رام خود نکرد
مگر کلیم دلبر عاشق ندیده را

بند از زنجیر نتوان کرد دل وارسته را    می توانم دید بعالم پشت پای بسته را
تشنه‌ام آرزو از همت والا نیم    خاک هم آب دست از آب جوار شسته را
تا توانی نا توانان را بچشم کم مبین    یاری یک رشته جمعیت دهد گلدسته را
رحمت حق را هر آن عارف که بشناسد ...    داند اجر بیست چندان توبهٔ بشکسته را
هیچگه راه جدائی در میانشان وا نشد    دوستدار الفتم آن ابروی پیوسته را
اهل دل اندر بزم او پرواری از حد میبرد    یاد گیر از شمع آنجا گریهٔ آهسته را
خنده بدمستی است در ایام ما هشیار باش    محتسب هم می کند ایجاد دهان بسته را
عمر در دنبال پای فکر کردم صرف از سپهر    تا بکف آوردم این معنی برجسته را

کس بجز شاعر نمی فهمد تلاش ما کلیم
شعر همان جلد صیادند صید بسته را

ز تیغش چاک شد دل چون هلال از شاخ ...    گریبان پاره شد گل را کجا پنهان کند بو را
سپهر دون ز فیض آنچنان ...    که سیلاب بهاری ز ... جو را
سخن در هر زمان بی زحمت تعلیم می گوید    اگر طوطی ببیند یکرو آن چشم سخنگو را

بکنج گلخنم نه بستری باشد نه بالینی … چو خاکستر بر اخگر می‌نهم پهلوی تنها را

ز رسوائی بعالم عیب من شد فاش و آن خوش … که دیگر در حق من هیچ حرفی نیست بدگو را

نروید سبزه از هر جا نمکزار است چون زخمم … که خط چون سبز و خرم می‌کند لعل لب او را

بزاری کام دل حاصل توان کردن کلیم اما

مقید همچو بلبل گر شوی یارب نوا را

عزت دیگر بود در دامن صحرا مرا … می‌کند از هر کجا خار بیت سر در پا مرا

گر چنین خاشاک این در باند زخم خشک … از کسی چون نی بدل شود جان آسا مرا

طوطیان زین بیشتر با بستان من به شود … نیم روزم دوست می‌دارد دل شبها مرا

گاه با دم میر باید گاه آب می‌برد … هر کجا شور دیدم دیده می‌برد از جا مرا

مرگ اگر دشمنم نبن آرزوی زندگیست … می‌کند آخر کفن آلودهٔ دنیا مرا

همتی ای خشکی طالع که زنجیر شکست … دست و پایم بسته و سر داده در دریا مرا

شب هم از کسب کمال آسوده در بستر نیم … می‌دهد درس خموشی صورت دیبا مرا

هیچ دردی نیست کو را چارهٔ همراه نیست … بر سر آتش نشاند است خار پا مرا

هم صفیری نیست خاموشم درین گلشن کلیم

بلبل طبع ظفرخان می‌کند گویا مرا

هیچ دلسوزی نداند چارهٔ کار مرا … شمع بگرید اگر بیند شب تار مرا

دست هر کس را بیان بجه بو بسته چون در … هیچکس نگشود آخر عقدهٔ کار مرا

مانده در وحید لباسم زانکه گاهی و گاه … می‌ستاند دیگر و این طینت دستار مرا

همچو نقش پا ندارد بام و در دیوار … روزگار از بسکه کوته ساخت دیوار مرا

خوردنی زهر است و آشامیدنی خون جگر … چون کنم این سازگار افتاد بیمار مرا

گر سپید و نیم ولی چون سرمه خواهانم نیست … روشنی از من بود چشم خریدار مرا

نزد رندان قول و فعل ما سند باشد کلیم

سهل باشد زاهد اربد گفت اطوار مرا

نمی‌بندم سر چون شمع شبها روی بالین را … بچشم دیگران پیوسته بینم خواب شیرین را

کدورت



کدورت بیشتر آنرا که جوهر بیشتر باشد … نمی‌باشد غبار اندر دل هرگز تیغ چوبین را

نیارد همنشین لیلا خلل در عیش مجنون‌ها … پرستش می‌توان کردن ازین جا خانهٔ زین را

بناصح طرهٔ او را چرا بیهوده بنمایم … که با این سرمه روشن نیست چشم مصلحت بین را

اگر هر زلف رویت لاله در دبستان دوزد … بفشانی چو گرداند دامن خود نقش شیرین را

نشیند بیدلی نبید ندمستان بغنب و تو هم … که نشناسد بهای غمزهٔ چشمت جان شیرین را

دو دستم هر دو در بند است در زلف و در عنان … ندانم گر بگیرم جام بگذارم کدامین را

اگر بر بالش پر سر نهادم چشم آن دارم … که شبها اشک حسرت نرم سازد خشت بالین را

کلیم افشان کن اول صفحه را از خوی خجلت

که بر هر کاغذی نتوان نوشتن شعر رنگین را

سر بستان چو دهد جلوهٔ رعنائی را … اول از سرو کند جامهٔ رعنائی را

پای سعیم شده از خار رهت پوشیده … چاره زین به نتوان کرد تهی پائی را

ناز شب و روز نگه بزم زمه و مهر که کرد … سایه‌ام تلخ بمن عشرت تنهائی را

ما دگر ابر ز مژگان تو پا بر جا شیم … ورنه اول نگهت برده توانائی را

چشم جمعیت از او دور که خوش می‌بیند … فکر زلف تو دماغ من سودائی را

خاک پای تو قدم گر نگذارد بمیان … که بهم صلح دهد دیده و بینائی را

لحظهٔ خستهٔ مژگان زودمی بستهٔ زلف

خوش رها کرده کلیم این دل هر جائی را

بسان شانه ان سر پنجه کردم کرباز را … بچنگ آرم مگر زین دست آن زلف پریشان را

نباشد نیک باطن دیدن آرایش ظاهر … نفشتا احتیاج نیست دیوار گلستان را

مگو از گریه بیحاصلم کاری نمی‌آید … بدامن و همنانی می‌کند چاک گریبان را

بخاک آستان جبههٔ ما دارد آن نسبت … که ندهد رخصت آنجا نشستن نقش دیوان را

اگر چشم ترم دیگر و غیر ابر چون باشد … بغرق با غبار ویران کنم دیوار بستان را

نماز بی وضوی زاهدان اجر دگر دارد … وضو آبی بود کالای استطاعت فروشان را

نه از خواری که گر قدر خضر اکسیر نمی‌داند … بیا از جهان قیمت که داند آب حیوان را

بگوشش چون رسوای ایشان از همخانه‌ها گم کن      بیاد آشنا از او دهی جا رعب بیگانه را
علاج تو لازم این شانه آمد بلکه زنجیر هم      که بی زنجیر نبود رونقی زندان شاهانرا

کلیم از عشوه‌ها او چه خوش کردی نمیدانم
تغافلهای رسوا نوازشهای پنهان را

از ان تیغی که آتش شد جرم کشتگانش را      نبودم دلنشین زخمی که می بوسم دهانش را
جنون تو میبرد تنها به سیر آن بیابانی      که نبود ایمنی از رهزنان ریگ روانش را
چمن یک گل نمی آرد بیاد رنگ خونینش      اگر مالد بروی لاله خون ارغوانش را
نمود آسان فراق نخل بالای بلندش هم      که این تیر از جدائی بشکند پیکانش را
چو گل رفت از چمن با باغبان گفتا دو دقه دم      که تا بلبل بباغ آید نگاه دار آشیانش را
ز شوق آن کمر زرکش دلش چاک است هر گام      که چندین بند شد در کار است یکموی میانش را

کلیم از ناله داری برو بیرون گلشن کن
که این گل بر نمی‌تابد نگاه باغبانش را

دنبال اشک افتاده ام جوهر دل آزرده را      از خون نتوان برداشت چو نخجیر پیکان خورده را
گر زان چشم مست او نشناخت قدر دل چه شد      قیمت چه داند لشکری جنس بیغما برده را
تاری ز زلف آن صنم در گردن ایمان فکن      این نخ ناپیدا کنی سر رشته گم کرده را
گر جان بجانان نسپرد دل بسته آن نیستم      نتوان بدست یار دشته دادن گل پژمرده را
زاهد ز بی سرمایگی کرد است سجاده گرو      دین بدنیا داده و ایمان بشیطان برده را
در دشمنی با خویشتن فرصت بخصم خود مده      خود بر فکن همچون حباب از دوش کار پرده را
با این رخ افروخته هر جا خرامان نگذری      از باد دامن بی کسی روشن چراغ مرده را
دور از بیک زخم جفا کی از مراد اشود      صد جا از پی میرود نخجیر پیکان خورده را

آخر بجان آمد کلیم از پاس خاطر داشتن
تا کی بدل وا پس برد حرف بلب آورده را

هر منزل فزونی دیدیم ز هجران ز انکه ورا      خوشا حال جرس چون رسید است آرام منزلرا
ز شوق هند آنسان چشم حسرت بر قفا دارم      که رو هم گر براه آرم نمی بینم مقابلرا





چمن را غنچه نشکفته بسیار است میترسم      که در گلزار یاران هم نبینم شادمان دلرا
اسیر هندم و زین رفتن بیجا پشیمانم      کجا خواهد رسانید پرفشانی مرغ بسملرا
اگرچه هند گرداب است ما را زیبی خواهم      نگیرم دست استغنای من دامان ساحلرا

بیاران میرود نالان کلیم از شوق همراهان
بجا دیگران همچون جرس طی کرده منزلرا

من نه آن صیدم که آزادی هوس باشد مرا      از قفس گو بر نفس تا در قفس باشد مرا
از پی راه فنا سامان ندارم ورنه من      خویش را میسوزم ار یک مشت خس باشد مرا
بر سر و پای دلاویزت نمی پیچم چو زلف      قانعم زان هر دو لب یکبوسه بس باشد مرا
بسکه محنت بر سر محنت نصیبم میشود      بیم دارم راه در کنج قفس باشد مرا
ترک سر کردم که از مردم نبینم درد سر      از نفس بینا دم ار یک همنفس باشد مرا
گر سر سودا هست سامانی همین سودای تست      نقد داغ است ار بهیچی دسترس باشد مرا

کار عالم گر همه آزاد من باشد کلیم
ناکسم ناکس اگر کاری بکس باشد مرا

گل درین گلشن کجا دارد سر پروای ما      خار هم از سرکشی کی میرود در پای ما
گر بمستی آید نعمی باد و باران نه کنم      سنگ میبارد ز ابر پنبه بر مینای ما
در شکست ما فراغت هیچ تقصیری نکرد      پر شکن مانند مکتوب است سرتاپای ما
دیده بینا بها خاک راهت چون دهد      آب در یا دیده کم قیمت بود کالای ما
سرفرازی همچو نقش پا نمیدانیم چیست      خاکساریهای تو از نقشبندان سیمای ما
سرکش و مغرور داند سنای غیرت صحرا      بر نخیزد خار دامنگیر از صحرای ما
دام ازین دنیا چه برچینیم کو خواهد رسید      آب این دریا به پشت پای استغنای ما
پستی ما در سر کوی تو خوش اوجی گرفت      نقش پا را عار می‌آید که گیرد جای ما

چند ازین خواری تو جلت خود نمی فهمی کلیم
در زمین خواهد فرو شد سایه از بالای ما

اشک کواکب نگر چرخ نداند ورد را      گریه فراوان بود خانه پر دود را

صبر کو تا ادا کند هرچه ز تا ناخوش است　　ساعتی از کف بنه آب گل آلود را

بی‌نمکیهای دهر کار بجائی رساند　　کاختر طالع کنیم داغ نمکسود را

دود جمال تو شد گوش بنظاره رفت　　مشکل اگر بشنود نغمهٔ داود را

ناوک ادبار ما لایق این گل نبود　　بر سر گردون زدیم کوکب مسعود را

نیست درین کارگه غیر نخ آه من　　رشته که قیمت دهد گوهر مقصود را

هر که ببوی وفا بر سر دنیا نشست　　در ته دامن کشید آتش بی عود را

نقد دو عالم کلیم بر سر دل دربخشند
شوری بختم ربود داغ نمکسود را

ای برو دوش تو آفت دل و دین را　　آن نه کمر مو دو خم منت سرین را

کام دلم نیست جز گزیدن آن لب　　گرچه بدندان کسی نکندن نگین را

یکشبکی هم چراغ خلوت من شو　　چند توان بود شمع خانهٔ زین را

ناصح از آن غمزه زخم تازه ندارد　　قدر چه داند تبسم نمکین را

کیست که مایل بخال کنج لبت نیست　　هر که بود داغ گوشه نشین را

مرد فروتن مسلمست ز آفت　　نقش سفید است روسیاه نگین را

صندل هندوستان زخون کلیمست
زین شفق آراسته‌اند صبح جبین را

هر کس بقبلهٔ کرده روی نیاز خود را　　هندو صنم پرستد عاشق و ناز خود را

نگذاشت آستانش در جبهه‌ام سجودی　　بی سجده می‌گذارم اکنون نماز خود را

در کنج نامرادی تا کی ز منع دشمن　　دزدم بر سر گذارم دست دراز خود را

از نقش پا برشکم گرچه هیچ گذارد　　بر آستان جانان روی نیاز خود را

پروانه‌سان نگردد هر لحظه گرد شمعی
خواهد کلیم بیدل عاشق گداز خود را

زلف چشمت کند آماجگه محراب را　　ما طمع داریم از او دلجوئی احباب را

با ستمکاران کجی بی نباشد سپهر　　عهد مژگانت دایم خانهٔ قصاب را

منزل



منزل نزدیکتر دارد خرامم بیشتر　　ره دهد دوری ز ساحل تر دامن پایاب را

عاقلان را با خم زنجیر زلفت همرهیست　　یاد می‌گیرند از دیوانها آداب را

بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم　　عمر کوتاه از تعدی می‌شود سیلاب را

کو سواد زلف چندی دیرتر روشن شود　　مصحف رویت نمی‌خواهد ز خط اعراب را

زخم تیغ قطره دلها چسبان خوش است　　ابروان پیوسته می‌باید بلی محراب را

چون هدف ما یکطرف تا چشم خلقی یکطرف　　کوه از یک تیغ مینالد بنا دم تاب را

با همه ناقابلی داد بی رنگی از قبول　　باشد از باران نشانی گوهر بی آب را

یک سبب پیدا نکردم از پی ناکامی خویش
گرچه برهم زد کلیم اینعالم اسباب را

ز آه گرمی آتش زن نه سرا پا را　　زیک فتیله کنم داغ جمله اعضا را

حدیث بحر فراموش شد که دور از تو　　ز بس گریسته‌ام آب برده دریا را

ز آه گرم آتش بجانه افتاده است　　بکوی عشق کنون گرم می‌کنم جا را

گشاده روئی دریا بکار ما ناید　　سرشک برد بساحل سفینهٔ ما را

اگر ببادیه گردی غبر و م چه عجب　　جنون من نشناسد ز شهر صحرا را

دلم گرفت ازین خلق خضر راهی کو　　کز او نشان طلبم آشیان عنقا را

کلیم هر سر مویم فتیلهٔ داغیست
ز بسکه سوز درون گرم کرده اعضا را

دوش گم کردم ز بیهوشی ره کاشانه را　　یافتم باز از نوای جغد این ویرانه را

مو که در دام آمد منع از فریب دانه بود　　عبرتم نگذاشت در دام تو بینم دانه را

دل در آنکو با زبان سینه مری کند　　کنج گلخن خوشتر از گلشن بود دیوانه را

طالع بد بین که بر چاک دلم خندید و رفت　　آنکه مرهم می‌نهاد از رحم زخم شانه را

شوری از من بر نمی‌خیزد به بزم می‌کشان　　داغ دارم از خموشیها لب پیمانه را

تا کی ای سر در هوا در آسمان جوئی خدا　　ذوق ایزد بالا نشستن نیست صاحبخانه را

آرزوی بوسه از شانه حتی چون منی است　　صنم و با زبس صبو سر لب پیمانه را

در حریم دل چه شمع ناله افروزی کلیم
حاجت شمع و چراغی نیست آتشخانه را

قراری می‌برد از خلق آه و زاری ما
با بیقراران اگر ماند بیقراری ما

شویم گرد و بدنبال توسنت افتیم
دگر برای چه روز است خاکساری ما

خمار صحبت تو عقل و هوش از ما برد
چه مستئی ز تقاضا داشت میگساری ما

تو چون روی بره انتظار دید خلق
بهم نیاید چون زخمهای کاری ما

بروی دشت اگر گرد باد آید پیش
از او بپرسی احوال بیقراری ما

کدام باد غم از خاطری زیاد آید
که دم نهد بر دوش بردباری ما

نماند جان و دلی تا بیادگار دهم
کلیم را ببر از ما بیادگاری ما

بر سر خود می‌کند ویرانه‌ای دیده را
پختگی حاصل نشد اشک جهان گردیده را

کی تواند ترک ما کردن کسی با ما الفت
طالع برگشته و مژگان برگردیده را

دستگاه ما کجا شایستهٔ تاراج اوست
عیب زانو نیست سامانی سر شوریده را

کوه محنت بخت کاهی برابر شاید
باده‌ای پندی که یکدانه غم بالیده را

در زمان تیره روزی دوست دشمن شود
بیشتر مژگان میزند دامن چراغ دیده را

حاصل پرهیز زاهد نیست جز آلودگی
کرده پر خار تعلق دامن برچیده را

در ترازوی صدف گوهر نگنجد از نشاط
با گهر همسر کنم گر نکتهٔ سنجیده را

پرده را پنهان کنند و دلبران میبرند
بر سر بازار شهرت معنی دزدیده را

نامه اش را قاصد آورد و نمیخواند کلیم
از دلش نامد که بردارد ز راه دیده را

با هر که بد شوی فکنی از نظر مرا
منظور بودنیست بر آن اینقدر مرا

بوی گلست موی دماغ ضعیف من
ناصح مده ز صندل خود درد سر مرا

اشکی ز دیده بچکاند حدیث من
شمعم که هست دود دمی اثر مرا

هر وقت هست قیمت من نقد می‌شود
گر نه شود بهیچ زدودان بجز مرا





چون خار اگر بقدر شناسی شوم جدا
مشکل ز دست اگر بکند از دگر مرا

طالع مگر که سبز شود هم ز اشک من
خاری که زهره شکند و جگر مرا

چون شیشهٔ شکسته بمیخانه وجود
لب از شراب کام نگردید تر مرا

سرمایه‌ام جز آبله و خار پای نیست
قسمت کنند راهزن و راهبر مرا

تنها نیم کلیم چو پروانه شبه روز
چون شمع بهره نیست ز شام و سحر مرا

در آتش او فکنم تخم مهربانی را
دهم بتو بتپش آب زندگانی را

بدوستی که گرم دسترس بجان باشد
بمزد کینه دهم دشمنان جانی را

حنای عیش جهان چون شفق نمی‌پاید
دلا ز دست مده اشک ارغوانی را

تعلقم بجوانیست وقت پیری بیش
که مفت باخته‌ام موسم جوانی را

غمی ز کار فرو بسته نیست مردم
که از بدیههٔ اشکم برد روانی را

بار نسیدم کز آینه رو بگردانی
چه خوش رسانده‌ای آیین سرگرانی را

با اختیار جهان دلنشین کس نشود
چنانکه منزل بی آب کاروانی را

برو بخانگی ار آشنا شود هر کس
زبال اره کند سرو بوستانی را

کلیم بخت مرا عمر خوش نصیب نکرد
مبادا یاد کنم عهد شادمانی را

تا پشت پای بلند ز داز تو دیدهٔ ما
نزدیک کرده ره را پشت خمیدهٔ ما

از سیل گریهٔ ما آفت ز بسکه دیدست
ناید بروی ما باز رنگ پریدهٔ ما

ز آسایشی که دارد فقر بخواب راحت
در دامن قناعت پای کشیدهٔ ما

پیوند آشنائی از سنگ و تیر دیدیم
نه گل نه خار دارند دامان چیدهٔ ما

ما را ز اشک مژگان آزرده وار ستیزه
از دل اگر بتنگی بنشین بدیدهٔ ما

تا بر زمین رسیده باران شراره گردد
در مزرع امید است رسیدهٔ ما

دارد بسیر گیتی همچون نسیم ذوقی
دلگیر از سفر نیست نام دویدهٔ ما

وحشی طبیعتی را آخر بسر نبردیم
با غربت آشنا شد طبع رمیدهٔ ما

زلف بپا فتاده تا شد آن همه پست
کافتد کلیم در پا چیدیم ما

از آن چشمی که می‌داند زبان بی‌زبانی را  نکویان یاد می‌گیرند طرز نکته‌دانی را
بمن دانکه باشد تنگدل از دست کوتاهی  درازی عیب می‌باشد قبای زندگانی را
شدم گرد جوانی پیر شادم کز سر حسرت  نخواهم یاد کردن روز و عهد جوانی را
نمی‌خواهم که زخم ابرهم احتیاج افتد  سپر از سینه کن تیر جفای آسمانی را
کنون کز عشق پیری بجام زهر تمنا  چه حاصل گر دهد دوران شراب ارغوانی را
بسان سایه گر از ناتوانیها زمین گیرم  زهمراهان نیم واپس بنازم سخت جانی را
ندو بیش دیده محروم هست گوش از مژده وصلش  که دوران بسته بر دل شاهراه شادمانی را
دلم سیمای خلق از چهرهٔ صلح تو می‌یابد  بآن چشمی که بیند در تغافل مهربانی را
بود رمزی که می‌دیده شب جلوه گر باشد  بظلمت گر نشان دادند آب زندگانی را

کلیم الفت نگاران جز از گل بود جنون
که دامن گیریش دارد نشان مهربانی را

منم بکنج قناعت رمیده از درها  بخویش بسته ز نقش حصیر زیورها
غبار خاطر خود گر دهم بسیل سرشک  شود بحر گل آلوده آب گوهرها
بمن عداوت گردون بجا بود تا کی  نشان ناوک آهم شوند اخترها
مسلمست مرا دعوی وفاداری  خجل ز داغ وفای منند محضرها
نجام لاله و گل قطرهٔ نریزد می  تمام حیرتم از این شکسته ساغرها
نعلب نهادی ابنای این زمان چه عجب  که شیر باز شود خود بطبع مادرها
بهیچ بزم نرفتم که دوی دل بینم  منم سپند و مجالس تمام مجمرها
اگر نه دود غم عشق نشد سر سنگ  چرا چنین شده مو دار کاسه سرها

بر است بحر ره بند ز خویش و قوم کلیم
هر آنچه یوسف دید است از برادرها

ای ز بالای تو طوطی در کنار آیینه را  وز گل روی تو سامان بهار آیینه را

صبح



صبح از رشک رخت افکنده است از چشم خویش  دیگر از خورشید ننهد در کنار آیینه را
زلف دلبند تو چون حیران خودی می‌بیند  بخشد از هر حلقه چشم سرمه دار آیینه را
در طریقت مل برنگ و بوی دادن ابلهی است  گر نمی‌آراید از نقش و نگار آیینه را
همت روشندلان بنگر که در هر معرکه  سینه سپر دارند در جان سپاری چار آیینه را
اشتیاق آن گل رو سازد ز شرحت بیقرار  آورد تا آن سر کو خار خار آیینه را
اینچنین گر رشک رویت است سر می‌زند  می‌زند دیگر کسی نساند دسته دار آیینه را
دل مدام از گرد غمهای تو می‌بالد بخود  در دیار عشق می‌سازد عیار آیینه را

برق حسنش نه همین بر خرمن ما زد کلیم
کرده خاکستر نشین چون ما هزار آیینه را

بغیر خانهٔ زنجیر دیده‌ور ما  کدام خانه که ویران نکرده بر سر ما
بحیرتم که خبر چون بسنگ خاره رسید  که صلح کرده می مدعی بساغر ما
ز گریه‌های شبها تا شود طبیب آگه  کف سپند فشاند بروی بستر ما
بسینه صاف و روی گشاده چون ما هست  مگر آینه کو خویش را برابر ما
از این سراب سرگشتگی توان دانست  که هیچ گردش جامست سیر اختر ما
دل از جفای که نالد شکایت از که کند  بشهر طفلان افتاده مرغ بی پر ما
دگر چه بخیه چه مرهم ز هر دو کار گذشت  که زخم هیچو قفس گشت جزو پیکر ما
کدام بزم طرب جا دهد روی تو بید  که می ز آب سیه شد بچشم ساغر ما
بدست هر هر از تیغ آزموده که هست  ز سنگ طالع پر پیچ و تاب جوهر ما

دماغ دردسر دولت از کجاست کلیم
گرفتم آنکه هما سایه کرد بر سر ما

شهیدان قد رعنا وصیت کرده‌اند  که بندند نیزه بالا در عزای نخل ماتم را
اگر گویم که خاتم چون دهان تست از شادی  شود بر زخم ناسورش علم شاه قدم را
بدانی تا که شهد زندگانی نیست بی‌تلخی  خدا در سال عمرت داده جا ماه محرم را
زپیری و کهن سالی است اندکه قوت باده  همان زیک جرعه‌اش از دل برد غمهای عالم را

مدرشند اهل عالم خواه شهری خواه دشتی را — فضا تا پخته گل کرد است گوئی خاک آدم را
تو هم از فیض خاموشی چو غواصان گهر گیری — نگهدار ار توانی بیهوده گوئی یکنفس دم را
فلک می آورد ما را برون از کورهٔ محنت — ولی دوری که خود بیرون کند این نخل ماتم را
بزن چارهٔ داغ جفای دوستداران کن — که داخل گر نباشد موم نفعی نیست مرهم را
علاج دیدهٔ بی آب چشم از خود گشا — مقابل دار با خورشید رگ چشم نجم را
نبینی مایهٔ پستی که گر بنوعی خریداری — شر این آبرو دارد که باید عمر شبنم را
بغیر از خانه ویران سازی و بخت آموزی
کلیم آخر چه حاصل آتش اشک دمادم را

تا خانمان ما را بر باد داده آب — مانند اشک از نظر ما فتاده آب
دیوار و در فتاده چو مستان بیک طرف — کر داستی نهاد جهان کار باده آب
جز خانهٔ حباب که منزلی نماند — تا روی در خرابی عالم نهاده آب
چون آفتاب سر زده آمد بخانه‌ها — مانند عرش در همه منزل فتاده آب
چیزی که متصل بود از روز اشک ماست — اجزای دهر را همه از هم گشاده آب
بسته است بر میان کمر بندگی زموج — پس بود در خدیو جهان ایستاده آب
دایم ز آب مدحت نواب خان ماست
کس چون کلیم تیغ زبان را نداده آب

چند از شرم تو باشد در نقاب — رخ بپوشان تا برآید آفتاب
بر سر هر عضو من درد نهاد — نقطهٔ داغی نشان انتخاب
تا در آب افتاده عکس عارضت — می نیاسوده است موج از اضطراب
بر بیاض دیده از خون جگر — می نویسم خط بیزاری خواب
می کند هر شام در بحث الثری — خاک از دست تو بر سر آفتاب
دستهٔ گل تحفه می آرد نسیم — تا برد از سینه ام بوی کباب
شب کلیم از دیده می بارد شراب
روز از منزل بروز می ریزد آب





بادهٔ درد و غمت بسکه نشاط افزا نیست — پنبه را بر سر هم دمی مینا نیست
هیچ از بن دیدهٔ خونبار گشادی نشد — چکنم گوهر مقصود درین دریا نیست
می نمایند مه عید بانگشت بهم — سخن ابروی تو در دیدهٔ ما پیدا نیست
لب هم وانشود تا به پیش نکشم — شیشه تا ملقل نظم بجز از صهبا نیست
هوش دادم بصبا بوی تو تا نگهد خوش — تا نگویند که مجنون تو خوش سودا نیست
همه هند و صنمان و دد نباشد از رام — که رمیدن روش آهوی این صحرا نیست
گرنداد دم غم ما دهر نرنجیم از او — زانکه در خاطر ما این غم دنیا نیست
آخر بود فلک شد بکبودت خوکن — بادهٔ صاف دگر در ته این مینا نیست
ملت بیک وعدهٔ او وا همه دیدیم کلیم
نیست یک وعده که شرمندهٔ صد فردا نیست

چشم هر کس که بیادی ماه سیما روشن است — زاتش دل همچو مجمر دیدهٔ ما روشن است
هر گلی کز رشتهٔ گلدسته گردد پای بند — پیچ و تاب عندلیب تشنه پیدا روشن است
عقل دیوانه است هر سو بوی می افسون دمد — روح پروانه است هر جا شمع مینا روشن است
منت زلف تو طوق گردنم بادا که او — حال دلها بر تو در شبهای یلدا روشن است
کارها گر نیست دلخواهش نگیرد کار تنگ — از تغافلها اگر دارد که فردا روشن است
آنکه اشک ایشمار از خون جگر خواهد گشود — پیش چشم او بزنجیر حال عزادار روشن است
هر که را ایام پیش آورد نودش پیر شد — این پشیمان زمد وجود دریا روشن است
نو دید بر سنگی کند در خانه‌ها کاهی چراغ — عمرها شد کز حباب این نکته بر ما روشن است
شیشهٔ می غنچه بینا نیست یا را کلیم
تا بدانی دیده‌ها از نور صهبا روشن است

کسی که مانند بید لباس زندانی است — پرید ز از قفس تنگ نام عریانی است
زبسکه چین جبین در دیار ما علم است — گشاده روئی آیینه جای حیرانی است
بخنگی جنون کی بما رسد مجنون — همین بس است که من شهرهٔ بیابانی است
ز چشم گریان بقیه شده متاع فغان — هر دیار که بارندگی است ارزانی است

بهار آمده یار بیچه رهن باده کنم　　منم که جامهٔ عیدم قبای عریانیست
دلا حقیقت این هر دو نشأه از من پرس　　جهان گردی و این راه دامن افشانیست
کلیم دعوی دل را بزلف یار ببخش
دگر مپیچ بدین عالم پریشانیست

از پیچ و تاب فکر دلم صد شکن گرفت　　آسان عنبوان سر زلف سخن گرفت
بر تشنگان عقیق لبت را حلال کن　　خطت که آمد و سر چاه ذقن گرفت
با عارض تو چهره شدن حد شمع نیست　　گریان ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت
بر روی آب فرصت سجاده گستری　　اول نداشت موج ز مژگان من گرفت
معشوق خرد سال بود ساز کار تو　　سروی که قد کشیده دلش از چمن گرفت
دارم تبی چنانکه سر انگشت الطبیب　　برداشت تا ز دست من اندر دهن گرفت
بر حرف من کلیم نگفتی گرفت نیست
این جیب کاتش از نفس در سخن گرفت

دل رفیقان زره خوف و رجا را دیده است　　شوق پا بر جا و صبر بی‌وفا را دیده است
روز محشر باز گشت جان بتن از شوق نیست　　ورنه مسکین بارها این تنگنا را دیده است
گر بداغ محبتی گریم خون باشد روا　　روز اول چشم وا ناکرده ما را دیده است
چشم مست داغ برگشته مژگان تو نیست　　هیچ او سد عاشق بود در قفا را دیده است
آنچنان از نیست چون خاک قناعت ساز کار　　از خضر پرسیده‌ام کاب بقا را دیده است
از سیه روزی دهان نیست مژگان مرا　　گرچه ز ابروی تیر بال هما را دیده است
دیدهٔ ما شد سپید خاک پای انتظار　　گرچه کاغذ گاه وصل نوشتار دیده است
بل بخت عالم ما در خم اولاد نیست　　طالع ما مرگ چندین مدعا را دیده است
پا ز جیب و دست از دامن همی چیند کلیم
دست و پا گم کرده تا آن دست و پا را دیده است

سرد مهرهای دور از انلای ادنیست　　سوزن خار ملامتها ز نیش عقرب است
نه همین تنها گداز پر از غم محنت سپا　　هر کجا روشن دلی دیدیم شمع این شب است



ناله هر جا می‌پرد رنگ دگر بر می‌کند　　آتش غمخانه و باد چراغ کوکب است　
بیدلان از بینش نگاه گرم از جا می‌روند　　ظرفهای طاقت ما را مگر لب قالب است
گفتگوی اهل عالم بر سر دنیا بهم　　جمله را اصل است جنگ طفلهای مکتب است
از خدا کامی اگر خواهی به از آرام نیست　　در حقیقت این سؤال و عده او صد مطلب است
قطع راه کعبه و بتخانه در یک گام کرد　　طی ارض عارف از گام مزاج و مشرب است
دانهٔ دام ملایک در زمین حسن هست　　گر نمیداند دگر گوش تیا خال لب است
از طبیبان حال خود پوشیده چون دادم کلیم
خامه‌ام پیراهن فانوس را

پیوسته دل ز قطع امید آرمیده است　　راحت درین چمن بر نخل بریده است
صبرم بجستن دل گم گشته رفته است　　طفل سرشک در پی رنگ پریده است
با گریه خنده رویم و با ناله گرم خون　　باز از شراب غصه دماغم رسیده است
شاد است بخت بد که بمغنم ز دست داد　　گویی مرا فروخته یوسف خریده است
مضراب مطرب از دل طنبور خون گشاد　　در خاطرش کرشمهٔ ساز خلیده است
بی مزد دست خار ز پا می‌نمی‌کشد　　همراهی زمانه با پیچار سیده است
هر کس که تیغ حدت طبعش برنده نیست　　اول زبان دعوی خود را بریده است
تا چند نیش عقرب از دخل کج خورم　　کسب کمال شعر دلم را گزیده است
رنگین سخن کمان نبری خویش را کلیم
کز خامهٔ بریده زبان خون چکیده است

نو بهار آمد دگر دلها خوش و دنیا خوش است　　خانه در دوش شراب و لب تا صحرا خوش است
در بهار رنگ و بد زین بیشتر هم فرق نیست　　گل بسر گریه پستک خار هم در پا خوش است
سر بسر عمرش بتلخی هیچکس چون من نرفت　　روز بر پروانه گر هر بگذرد شبها خوش است
حسن مستغنی است اما عاشق می‌گوید بلند　　خاطر خود شیدائی سرگرمی مرا خوش است
تا ازین خونگرم تر گردند غمخواران کلیم
گاه گاه از دوستداران شکوه بیجا خوش است

محتسب هرچند از مستی سرشار من است — سنگ بگریزد از آن شیشه که در بار من است
از دهن غنچه صفت دست اگر بردارم — قفل دیگر ز حباب لب اظهار من است
آسمان مشتری جنس هنرها گر نیست — که دکان سوختنم گرمی بازار من است
گره گریه ببندم از گلویم وا نشود — نخل ناکامیم و عقده ثمر بار من است
بزنم بد نفس خوش که تلافی نکند — بخت بد گرچه بخواب است خبردار من است
گرد از چهره من پاک بسیلی سازد — آنکه در بیکسی عشق تو غمخوار من است
از دل روشنم اسرار دو عالم پیداست — حیف از این آینه کارایش دیوار من است
دخل بیجا همه جا در سخنم می آید — این مگس لازم شیرینی گفتار من است

شکوه از اختر طالع نتوان کرد کلیم
زینت بخت هم کلفت ادبار منست

مرا ز زلف تو غیر از شکست و بخت نیست — بنای خانه زنجیر هیچ راحت نیست
برهنه پای بخواهیم ماند آبله هست — درون دیار که کفشی بپای همت نیست
چنین که قافله آه میرود بشتاب — بکشور اثرش فرصت اقامت نیست
صفا در آخر بزم شراب اگر نبود — عجب مدار که در شیشه کدورت نیست
دوام روزه زاهد نه از برای خداست — که طفل طبعش را در بترک عادت نیست
اثر اگر نبود با دعای من سهل است — همین بس است که شرمنده اجابت نیست
بنو دمن که بازار کین دلیرانیم — اگرچه کشتن شمعست بی شجاعت نیست
دکان شعر بیارا امتیاز کلیم — توان گشود ولیکن ز شرم رخصت نیست

سخن فروشی فرزند خود فروختن است
کسی که لاف سخن زد ز اهل غیرت نیست

آن یار گزین که خشمگین نیست — خوشبوست گلی که آتشین نیست
هیچون قلم از سیاه بختی — جز گریه مراد آستین نیست
مگذر ز وفا ببوسه بازی — اینجاست که نقش بد نشین نیست
دل آب ز آهن قفس خورد — دیگر ز بهشت دانه چین نیست





از بسکه دلم ز درد شاد است — می سوزد و ناله ام حزین نیست
دردسری از خمار دارد — با زاهد اگرچه درد دین نیست
در عالم خاک پای مگذار — بی خار اینجا گل زمین نیست
قدر دونان ز بس بلند است — ز درد خم باده ته نشین نیست
آن لعل لب و نشان بوسه — این نقش بنام آن نگین نیست

تا چند کلیم شکوه از دل
آتشکده است بیش از این نیست

زین چمن عاشق ز نخل عیش هرگز بر نداشت — غیر زخم خونچکان دیگر کسی بر سر نداشت
عاقبت مکتوب ما را کس بجز پروانه برد — تاب سوز نامه ام بال و پر دیگر نداشت
بیقراری بین که بعد از سوختن هیچون سپند — یکنفس خاکسترم جا بر سر اخگر نداشت
شب که از شمع جمالش دیده ام روشن نبود — مردمک در دیده من قدر خاکستر نداشت

هرگز از دوران کلیم خسته آسایش ندید
در دلش صد نیش بود و خار در بستر نداشت

دل از سر کوی تو اگر پای کشید است — باز آمدنش زودتر از رفتن پدید است
ناصح بد ما گوید و ما را به عشق است — ما بسمل و او می طپد این خون که شنید است
حال دل صد پاره که در نامه نوشتم — در پاره اش کرده که ناخوانده دریده است
در جیب تغافل سر خود کرده فراموش — کو به زجرس سر بگریبان نکشید است
مرغ دل ما را و وش کاغذ باد است — بی رشته بپا از کف طفلان نپرید است
در پیرهن طاقت گلها زده آتش — آن سبزه که شبنم زده در گوش تو دید است
خون در جگرم کرده دم طاهر معنی — تا بر سر تیر قلم فکر رسید است
دانه عرق نقطه بروی سخن از چیست — بسیار بدنبال سخن فهم دوید است
آن طفل که پرورده بدامان قناعت — گل را چو شکر خورده و آن شیر مکید است

خرسند بهیچست کلیم از چمن حسن
بر سر زده است آن گل وصلی که نچیده است

دختر رز از کناره کشان نیکو گرفت / پرده‌ای کز کار ما برداشت خود بر رو گرفت
بزم عشرت روشناسی از کجا پیدا کند / کآتش می رفت و جایش دود تنباکو گرفت
سبز گلشن گر دوی و گل غنچه شد بار دگر / بسکه از شرم جمالت دست پیش رو گرفت
در بهاران جا لب جو کس نمی‌یابد بباغ / بیشتر از سبزه می‌باید کنار جو گرفت
هندوان از هیچ جا دلکشتر از بتخانه نیست / خال جا در گوشهٔ چشم تو خوش نیکو گرفت
او کمان از زلف سیاه خویشتن می‌کند لیک / با سیه‌رویی چو من هم کز نخواهد خو گرفت
خسته بسیار است در دار الشفای عشق لیک / آن شفا باید که کار درد را دارو گرفت

بسکه کردم گریه رام من شد آن وحشی کلیم
طفل اشکم از دویدن عاقبت آهو گرفت

راحتی دارم که با سودای عشقم کار نیست / در جگر سوزی ندارم چشم آتشبار نیست
عندلیب ما بامید چه بندد آشیان / شبنم و گل را چو آمیزش درین گلزار نیست
گر وفا پا می‌نهد دوری گر داری میشود / پشت طاقت در سر کوی تو بر دیوار نیست
از گلستانی که زاغ و بلبلش هم نغمه اند / چشم بستن بهتر از دیدن درین جا خار نیست
در محبت بی‌کسی در عشق تنهائی خوش است / شادمانی بهتر از آن غم که بی غمخوار نیست
بسکه از چشم ترم دیوار کویت نم کشید / گل شاداب چو خار آن سر دیوار نیست

هجر تا آمد کلیم خسته جان تسلیم کرد
می‌شناسد طاقت خود را حریف آزار نیست

عارف که جا بجز سر کوی فنا نساخت / جائی که سیل راه ندارد سرا نساخت
افلاک گر ابعکس من انداخت وصل او / کو بخت را سعادت بال هما نساخت
در ملک زندگی سر بی‌شور عشق نیست / آری بدهر کس جرس بی صدا نساخت
زان کوی پا کشیدم و رفتم ز یاد او / داروی ناگوار صبوری مرا نساخت
عاشق که چشم حسرت او و غم آن لب است / تا داشت سر ز بن نمک توتیا نساخت
داغی که را ز شیر دلان مرد گفته اند / آن را که تنگدستی بی دست و پا نساخت
گفتم که دل ببستمش آید بترک عشق / دل گر تو شد جدا بمن بینوا نساخت





شمشیر ابنای جهان زا برش نماند / یک جوهری دو خونی از هم جدا نساخت

در روزگار تنگدلی عام شد کلیم
چندانکه شمع درد دل فانوس جا نساخت

فراق همنفسان جان بیقرارم سوخت / گیاه خشکم و هجران نوبهارم سوخت
چو من مباد گرآوارهٔ هزار وطن / فلک بداغ جدائی هر دیارم سوخت
زمانه از شب نادم چراغ باز گرفت / پر از وفات مرا آورد و یارم سوخت
سرشک راه بدامن نبرد در شب هجر / چو شمع بخت جگر گرچه در کنارم سوخت
مرا جدائی جانان اگر نکشت کلیم / چه منت است تف آه شعله بارم سوخت

شرار آتش هجر انتظار نسوخته ما
بگاه وصل رخ او ز تاب شرارم سوخت

ناله می‌آید بگوش دام چندان دور نیست / گر تو هم گاهی کنی یاد اسیران دور نیست
گرچه ما را می‌دهی بر باد بفشان دامنت / تا نه بینی خاک ما تا فارغ از دامان دور نیست
گفته‌ای در گوشت که شبها ناله‌ام نشنیده‌ای / جمله می‌دانند کان بلبل ز بستان دور نیست
می‌کند هجرت جدا از انکه می‌داند کجا / گر کشد کارم بمردن آب حیوان دور نیست
تا دل و جان بود داد بهای صبا باری نهم / بوی گل را قیمت از زان کن گلستان دور نیست
دست بیتابی بعزم هر مشت خاکی هم پس بخت / تا ز دامانت جدا شد از گریبان دور نیست
با بلا هم پیرهن یارب کسی چون من مباد / پای اگر در دامن آرم از مغیلان دور نیست
دور از آن در که ندارد خاطر جمعی کلیم / از وطن آواره گر باشد پریشان دور نیست

آهم ز سرکشی بسلاسل اثر نرفت
هر جا نشد دوری دل آنجا دگر نرفت

چون باور اینکه شربتش از خون عاشق است / بیمار چشم تو که طبیبش بسر نرفت
با آنکه در دو هفته دو عالم گذشته‌ام / یک گام آشنائی ما بیشتر نرفت
جز خون دل که رنگ حنا داشتن بیجا / دیگر چه داشتم که ز دستم هدر نرفت
بگریخت خواب دوشم از دیده رخت بست / بی روی تو چه آکه از ین چشم تر نرفت

خود را بهیچ و تاب هزار آرزو نداد … آسوده آنکه از پی تاب گهر نرفت
دیگر بخواب تشنه چه بیند بغیر آب … مرد بهوش شوق تو ما را ز سر نرفت
شعر بلند را چه غم از کاو کاو خصم … آب گهر بتیشه شدن از گهر نرفت

از آستین جامه والای من کلیم
یکبار دست معنی خواهش بدر نرفت

در کلبه ما تا بکمر موج شرابست … تا ساغر تبخاله ما پر می نابست
چشمت لب ما غمزه کار از فغانست … خاموش نشستیم که بیمار بخوابست
بیتابی پروانه بر او چه نماید … از شعله که خورشید از و در تب و تابست
در گریه ندانم که چرا میپرم از خود … بیهوشیم از چیست چو در ساغرم آبست
بلبل کل هواداری گلشن بکفم نیست … از تربیت باغ چه در دست سحابست
ویرانه من پرتو خورشید ندیدست … هرچند که این خانه ز بنیاد خرابست
در مصر پسر ملک وی از توبه خلل نیست … تا ساقی ما پادشه عالم آبست
امید درین ره بدل سوخته دارم … پرواز من از بال و پر مرغ کبابست
ای رنجم از ونجش دیوانه ز طفلان … پروای که دارد گله ام در چه حسابست

آن شعله که در جان کلیم آتش کین زد
بر بوالهوس از هر شررش قطره آبست

دل یوسف نشاندان یوسف چاه زنخدانست … گریبان چاک عمر و بید گل از شوق گریبانست
سپاه غمزه ات را دهر بہیت فتح مبتلا … شکست افتاد بر دلها چو برگردید مژگانست
حریف دادخواهان نیستی بیداد کمتر کن … چو گل بر میفروزی گریبانگیر دامانست
ز چاک زخم صد جای کشاید در بروی او … زند گر بر در دل حلقه زلف پریشانست
چنان خواهم بمستی کام از لعل لبت گیرم … که گرد از نمکدانش نماند در نمکدانست
بدین ضعفی که نتوانم ببیهوشی فرو رفتن … توانم رفت چون پروانه هر ساعت بمهمانست
تمام از پای تا سر مهربانی و وفا و فن … بزخم صید مرهم می کند از آب پیکانست
مگر بادی بقصد کشتن شمع مزار آید … وگرنه کیست کامید بر سر خاک شهیدانست





کلیم آن روز سر دادم وفاکیشان نژادانم
که در راه وفای او نه سر ماند نه سامانش

آن سرو روان تا بگلستان گذری داشت … پروانه صفت گل هوس بال و پری داشت
دل از خم زلف تو برون رفت و نگفتی … کاین حلقه ماتمزده کی بال و پری داشت
گاهی بغلط هم سوی مقصود نرفتیم … گویی ره آوارگیم راهبری داشت
پیوسته چو آیینه طفیلی نگاهم … کو سوی من افکند نظر یادگری داشت
تا شد مژه بی اشک فتاد از نظر من … اکنون چکنم رشته که وقتی گهری داشت
بی آب درین بادیه یک گام نرفتیم … هر نقش قدم در ره او چشم تری داشت
آشفتگی زلف تو ربط از سخنم برد … زین بیشتر این رشته شوریده سری داشت
پروانه کسی در قفس از شمع نکردست … در پای تو افشاند اگر بال و پری داشت

منکر بکلیم از سر خواری که درین باغ
این خار بن سوخته هم برگ و بری داشت

نه همین سودای ابروی مرا دیوانه ساخت … برهمن از شوق او محراب بتخانه ساخت
مستی چشم ترا نازم که در دور او … سبحه را زاهد بگل کرد و پیمانه ساخت
رخنه در آهن فتاد از سایه مژگان او … یکنفس آیینه از رای تو اندیشانه ساخت
دانه بسیار در کار است بهر صید خلق … خوب دست زاهد است از سبحه را صد دانه ساخت
تا یکی باشم طفیل جغد در ویرانها … منکه از سنگ حوادث می توانم خانه ساخت
یکنفس هشیار بودن عمر ضایع کردنست … گر ندارد باده باید خویش را دیوانه ساخت
فارغ از دریوزه میخانها گردیده ام … کار عقل و هوش را آن نرگس مستانه ساخت
تا شود روشن که مسکین گشته بیداد کیست … گنبد از فانوس باید بر سر پروانه ساخت

آن نگاه آشنا مشهور مگر مرشد کلیم
آشنایم با هزاران معنی بیگانه ساخت

جانها بی اگر این دل کله بیجاست … تو که پروانه بزمی هوس انجمنات
سازگار همه طبع از نبود آتش می … پنبه را آرزوی همدمی میناست

سرو را سایه یکی باشد و اینم عجب است    کاین همه خاکنشین در پی آن بالا چیست
شعله را سرکشی از سوختن خار و خس است    غیر افتادگیم باعث استغنا چیست
دو جهان دخل ز رندی تمامی طلبد    ما گر او دست کشد بهر دگر دنیا چیست
بسکه نالیدنی از مردم دنیا دیدم    روشنم گشت که آسایش نابینا چیست

من چه دانم سبب تلخی آشوخ کلیم
آنکه رنجیده ندانسته گناهم چیست

بلبل گلشنم و در کوی دونان نکنم وطن نیست    سیلم که مدارا بکسی شیوهٔ من نیست
افتادن دیوار کهن نو شدن اوست    جز مرگ کسی در پی آبادی من نیست
خوبان نپسندند چو خدمت دیرین    نظاره فریبست متاعی که کهن نیست
جام تهی و باد خزان دیده نماید    رعنائی رخسار تو آیین چمن نیست
هم طالع اشعار بلندیم بگیتی    ما را هنری جز از آواره شدن نیست
مستغنیم از نشئهٔ خود شرم نگردیدن    چون شیشه مرا دست هوس وقف دهن نیست
موجم که سفر از وطنم دور نشاند    آوارگیم باعث دوری وطن نیست
دخل کج این شعرشناسان زمانه    گر لطف شود لایق رخسار سخن نیست

مخصوص کلیم است سیه بختی جاوید
این ابر بغیر از کری سایه فکن نیست

حسن اگر بی پرده باشد عشق از دو بیم نیست    بر چراغ روز بال افشانی پروانه نیست
ناطبیب خستگان عشق چشم مست اوست    نالهٔ بیمار غیر از نعرهٔ مستانه نیست
نیست سامانی بغیر از خنده در ویرانه ام    گر بسان دام ماهی آب دارد دانه نیست
با دل روشن کی وحشت همره دیرینه است    گر برادت شمع باید در دل ویرانه نیست
سیل کو جاروب منزلگاه فرش خانه است    فقر را زین به متاعی زینت کاشانه نیست
صید معنی را ز بر می‌بندم و وحشی کنم    هر که می‌بیند مرا گوید بجز دیوانه نیست
مزرع امید را از گریه نتوان سبز کرد    آب شور چشمهٔ ما سازگار دانه نیست
زخمها برداشت از لعل تو الشیخ کرد    دست سعی هیچکس بالای دست شانه نیست

هرکس



هر کس از بیداد گردون شکوه دارد کلیم
گر تو هم داری بگو اینجا کسی بیگانه نیست

دل پس از طوف حرم بر در میخانه نشست    هر کجا شیشه پری دید چو پروانه نشست
رفتی از دیده و من دشمن چشم که چرا    بسفر بود رود هر که در این خانه نشست
کس گرفتار بابروی تو چون چشم تو نیست    زیر آن تیغ بلا سخت اسیرانه نشست
همنشین بی دهیم پند ولی معذوری    خوی دیوانه گرفت آنکه بدیوانه نشست
بیشتر از همه مرغ دل ما را کشتی    جرمش این بود که در دام تو بیدانه نشست
خواهم از پای خود این بند وفا بردارم    چون نگین چند توان بر در بیگانه نشست

ترک این هرزه درایی ها نتوان کرد کلیم
نمکش رفت چو دیوانه بویرانه نشست

گر بقسمت قانعی بیش و کم دنیا یکی است    تشنهٔ یک جرعه آبی کوزه و دریا یکی است
هر چه اگر دهقان نباشد کشت را شبنم بس است    خوشه و خرمن بپیش چشم استغنا یکی است
کج نظر سود و زیانش از اضافی داده است    هر چه را احول دو می‌بیند به بینا یکی است
ناامیدی دستگاه عیش می‌سازد فراخ    گر نبندی دیده کنج خانه و صحرا یکی است
غم نه سوزندی بدل دارد که نتوان برید    گر باصل کار بینی شیشه و خارا یکی است
عزت و خواری که پیش مردم کار عالمند    نزد رندی کو ندارد کار با دنیا یکی است
ما که از افتادگی فیروزچنگ افتاده ایم    از گرانسنگیم چون فتح و شکست ما یکی است

در قفس بالا و پایینی نمی باشد کلیم
آشیان و مسند دنیا بر دانا یکی است

عشق را بخت تیره در کار است    جلوهٔ شعله در شب تار است
خوش بگرد سر تو می‌گردد    جگرم خور ز دست دستار است
رشک ابروی تو ز کارم برد    پشت محراب زان بدیوار است
مو بمو بس زبسکه مضطرب است    کوکب داغ سینه سیار است
سینه بی ناوکی نخواهد ماند    مرغ این آشیانه بسیار است

نیست مژگان بگرد چشم کلیم
درد هشت پای دیده پرخار است

پنبه‌ها بر روی داغ از آتش دل برگرفت    وقت مرهم خوش که یارم سوختن از سر گرفت
سرکشی از خاکساران کی بجا می‌برید    سرو من از خاک نتوان سایه خود برگرفت
من کجا باید گردی افلاک و انجم از کجا    خاطرم در بزم عیش از گردش ساغر گرفت
گلستان چون ساغر مستان ندارد گلبنی    تا گل ساغر ازو چیدم گل دیگر گرفت
از خس‌پوشی بعز آورد فیض گلخنی    زر قبای تر نما اکنون ز خاکستر گرفت
اشک را در چشم از لخت جگر نتوان جدا    طفل خود سر بود رنگ همنشینان برگرفت
بستگی در کار عاشق ما به کام دل است    رشته نتواند گهر را بی گره در بر گرفت

بر نمی‌خیزد کلیم از بستر راحت دگر
پیکر و بستر ز خون دل بیکدیگر گرفت

آن جنگجو که هیچ ملال از جفا نداشت    صلحش بساز رنجش عاشق بقا نداشت
دل از هجوم درد تو شرمندگی کشید    ویرانه حیف در خود سیلاب جا نداشت
شمع ز باد دامن فانوس می‌کشد    آن محنتی که درد ره باد صبا نداشت
از های‌های گریه من تا دلش گرفت    دیگر چو آب تیغ سرشکم صدا نداشت
جز خاک کوی دوست که نتوان گذشت ازو    از چاک سینه بستن خونم دوا نداشت
گر آب و دانه در قفس مرغ دل نبود    صیاد را چه جرم قفس آن فضا نداشت
از گریه‌ام که زیب عروسان گلشن است    پای گلی نبود که رنگ حنا نداشت
دل بود آشنائی ما زود کرد فوت    زان شد پسند یار که حرف وفا نداشت

دست جنون لباس چو کند از تن کلیم
چون غنچه غیر زخم بتن بر قبا نداشت

ای به از گل بستر احباب خاک خانه‌ات    چاره‌ساز چارکار افتاده زخم کاریت
در کنار نامه اغیار یادم کرده‌ای    تا بدانم بعد ازین قدر فراموش کاریت
اید لا از آنجا نامه‌ها دوستان    بر کناری هیچ خط ابرو بمعقد ادب

راه



راه قاصد را بمژگان زد رفت کار انتظار    عاقبت آورد بهر ما خط بیزاریت
مرهم زخم دلم چون لاله غیر از داغ نیست    چشم دارم اینقدر دلسوزی از غمخواریت
بخت شورم منفعل دارد که در این بیکسی    بستر مرهم از نمک هر دم بزخم کاریت
دیده امید را کردی سپید از انتظار    دوستداران بود این چشم از دلداریت
کشور مهر و وفا بسیار بد آب و هواست    تا درین ملکی دلا لازم بود بیماریت
حاصل شب زنده‌داریها نبود الا گریست    خواب بخت ای دیده هم بر باد شد از بیداریت

ناله بلبل درین گلزار بی‌جا شد کلیم
خاطر گل را چه رنجانی تو هم از زاریت

بملک حسن که فیضی ز آشنائی نیست    در آشنائی خورشید روشنائی نیست
هر آنچه رفت ز دستم برون دلم هم رفت    مباد دست و دلم چون صنعت جدائی نیست
غبار خاطرم از بس جهت گرفته فرو    چو آخرم سر پروای خودنمائی نیست
بکشوری که فتد عکس تیره روزی ما    ز آب و آینه امید روشنائی نیست
مرا که شوق افتادگی هنر باشد    شکست نفس کم از عیب خودستائی نیست
ندرد فقر اگر غیرتی دلا داری    بخواه مرگ که خواهش بجز گدائی نیست
باضطراب گرفتادم آنقدر که قفس    شکسته است و مرا فرصت رهائی نیست
چو پای آبله پوشیده شد ببر بنشین    که ناقص است سلوک ار هنرنمائی نیست

گدا کلیم نبودم که بر سپهر زند
هزار حیف که پروای خودستائی نیست

شکفت غنچه ولی موسم خزان من است    فروغ عارض گل برق آشیان من است
چنان نهفته‌ام اسرار عشق را که لبم    خبر نیافته نام که بر زبان من است
زبان بسته باشد دراز کرد سخن    چو طفل بسته زبان گریه‌ام بیان من است
عزیز مصر جفا بر کند شت آنچه آید    کنون همه قسم ناوک بجان من است
سفید روئی آماجگاه جور از توست    بیا ز تو خوار مبینش که استخوان من است
بغیر ازین که بنظاره از خود برود    دگر بهر سفری می‌روم زیان من است

مرا برای تغافل به بزم می‌خواند / مباد تا نرسد گوش بر فغان من است
بچاک سینه و فریاد بی پروا و بیم / جرس به راه وفا میر کاروان من است

کلیم این همه خونریز فیض کاوش کیست
اگر نه آن مژه در چشم خونفشان من است

دل ز ناوکهای بیداد تو بسیار اگرفت / تشنه لب از ابر رحمت آب بسیار اگرفت
پرده‌داری نساز دگاه بلبل گلی عشق / شیر بگریزندی کاتش بسیار اگرفت
سهل باشد مملکت گر بی‌پا امدادی ما / نام من تنها تمام اقلیم بسیار اگرفت
در کنار آفتاب افتاده دایم تیره روز / دود آه کیست کان زلف پریشان اگرفت
موج ابروی ترا تا دیده از جا رفته است / دیدهٔ من گرچه صد ره روی طوفان اگرفت
چشم ما و دیدن زنجیر را طالع نگیست / خواب اگر لشکر کشد سوی اندیشه اگرفت

گل به گلشن بسکه از شبنم فراوان شد کلیم
بلبل از گل رخنهٔ دیوار بستان اگرفت

رفتن به درت کار من دلنگران نیست / گر کشته شوم خونم از این کوی روان نیست
با تیر بلا چون هدفم روی گشاده / گر کوه شود درد و غم عشق گران نیست
حال من بی‌برگ و نوا را که شناسد / آن سرو که آگاه ز تاراج خزان نیست
رسوایی ما را ز کفن پرده نپوشید / گر شمع به فانوس رود باز نهان نیست
شمشیر تو خوبست که بی‌خواست برآید / فیضی نرساند به دل آبی که روان نیست
تنها نه ز دل زود برون رفت خدنگت / بر پیکر ما تا به هم زخم تو نشان نیست
طالع مددم گر نکند که به کف آید / بی بازوی کس تیر در آغوش کمان نیست
چون روزه خوری جانب میخانه روانم / بهتر ز سفر چاره برای رمضان نیست
گر واقف حرف دل ما نیست دل این بزم / کانجا که تویی دیدهٔ بی غیر نگران نیست

در دیده‌ام ار لوند دگر غنچه شود گل
نظاره مگو هست کلیم از همه از نیست

چشم دلجویی دلم از مردم عالم نداشت / داغ من مرهم ندید و درد من محرم نداشت

بلبل



بلبل این گلستان صد آشیان را کهنه کرد / آن گل خود رو وفای شبنم یک شب نداشت
من که غمخوار دلم از من مپرس احوال او / عالمی غم داشت دل اما غم عالم نداشت
بر سر ما تیغ بیداد تو ابر رحمت است / رحمتی زین به که زخمش حاجت مرهم نداشت
از خموشی گوهر مقصود می‌آید به چنگ / هیچ غواصی نکرد آنکس که پاس دم نداشت
در دو داغ عشق دیده طوفان مخزنی باید چنین / کز تف داغ دیده‌ام چون چشم عیسی نم نداشت
بر لب لعلت خراشی دیدم و مردم ز رشک / کاین نگین کی کنده شد نقشی که خاتم جم نداشت
بسکه در خاطر خیال خال آن لب جا گرفت / کعبتین آرزوی ما غیر نقش کم نداشت

عاقبت از دیده نقش تربیت شستم کلیم
زانکه آن گوهر که من زین بحر جستم نم نداشت

یکشهر سنگدل را یک بحث جان بس است / جایی که صد خدنگ بود یک نشان بس است
زلفت هزار حلقه کجا را چه می‌کند / گر صید دل مراد بود یک کمان بس است
دل ز آتش تب سر جان گر بخن رود / قسمت کنیم با تو مرا نیم جان بس است
گمراه آنکه پیرو ارباب عادت است / خضر ره تو ماندن از این کاروان بس است
باده هر چند شیشه به سنگ آزموده است / با روزگار صلح کن این امتحان بس است
گر نیست ننگر به غبار وجود ما / از هر چشم بستن از این خاکدان بس است
در پیش سر فکندن نرگس اشاره ایست / یعنی دگر نظارهٔ این بوستان بس است
بند دگر به پای دل از دو وطن منه / بیرون نرفتن از قفس آسمان بس است

خواهد گسیخت رشتهٔ طاقت ز پیچ و تاب
دیگر کلیم آرزوی آن میان بس است

پیچیده‌تر ز طرهٔ او دود آه ما / برگشته‌تر از آن مژه بخت سیاه ما
در راه ما بجوی خود از بسکه تشنه‌ایم / هر کس که چاه می‌کند او خضر راه ما
ما را چو کاه تکیه به دیوار خلق نیست / خاکیم برد بادی پشت و پناه ما
یک کس به سوی مقصد خود پی نمی‌برد / دنیا ز بس که تیره شد از دود سیاه ما
ما را که سوختی تو هم افسرده می‌شوی / این شعله سرکشی نکند از گیاه ما

کوتاه میشود همه سیحی ز سوختن    شمعی که سر بعرش رساند ز آه ماست
تا دیده ام بگلشن رخسار او کلیم    همچون نسیم نکهت گل با نگاه ماست

دل دامن مجاورت چشم تر گرفت
با طفل اشک صحبت دیوانه در گرفت

نقشم ز بس ز فقر بافتادگی نشست    نتوان بسان سایه‌ام از خاک برگرفت
بی طالع از زلال خضر خون خورد که شمع    جان کاستن وظیفه ز فیض سحر گرفت
در باغ دهر جز بر حسرت کسی نداد    کوته نهال بخت من آب از تبی گرفت
آب ز آبله برخ پای خسته زن    باید ز پیش رهبر رفیقان خبر گرفت
زنگ از دلت بصیقل سامان نمیرود    خواهی اگر چو آینه خود را بزر گرفت
از دل حدیث آرزویت چون زبان نامه رفت    از اشتیاق موج رقم بال و پر گرفت
صحبت میان صاف دلان هم بسر نرفت    سعد کار ما دل آب ز گهر گرفت
چون کشور وجود عدم گرچه تنگ نیست    آسوده زکسی است که جا بیشتر گرفت

منزل بجامه مال ز خوناب دل کلیم
کز حرف اشتیاق منش درد سر گرفت

در آتش عشق مهربان رفت    آسان پی دل نمیتوان رفت
دل از پی درد او روان شد    منزل بدنبال کاروان رفت
این مهمان نخوانده آه    شد خوار ز بس بر آسمان رفت
تیر تو گرفت کشور دل    این مژده بخانه کمان رفت
راه سفرت دلا نبسته است    گاهی از خویش میتوان رفت
ای گلبن تازه خار جویت    اول در پای باغبان رفت
با حسن بتر دام بی پر و بال    نتوان چو صفیر از آشیان رفت
عاشق شمعست قدر او را    وقتی داند که از میان رفت

آوارگی کلیم خواهم
کز هند توان باصفهان رفت





تا نمی گریه چراغ دیده ام را نور نیست    سیل اگر باز ایستد ویرانه ام معمور نیست
بسکه در عالم جفا از خوبرویان دیده ام    آرزوی چشم در دل ز بیم خود نیست
هست در شرع محبت رسم و آیین دگر    خوردن خون جایز است و دم زدن دستور نیست
ساغر خالیست از داروی بیهوشی مرا    هیچ دریا کش حریف کاسه فغفور نیست
کار ما در عاشقی مشکلتر از پروانه است    شمع سرکش هست اما هیچ او مغرور نیست
حسن هم مانند عشق افتادگی سازد شعار    لشکر زلف بتان تا شکند منصور نیست
عاقبت از گریه می آید مراد دل بدست    غرق اشکم زانکه گوهر جز در آب شور نیست
سر بسر دلهای آگه دانه یک سبحه اند    آنچه ما را در دل است از یکدگر مستور نیست

بر جراحتهای ناسودم کلیم از بخت کو
غیر حرف سرد مرهم مرهم ناسور نیست

جگر ز زخم تو معمور و دل ز غم شاد است    ز یمن جور تو اقلیم درد آباد است
اجل ز هر غم آسوده کرد و دانستم    که شمع را اگر آسایشی است از باد است
بآن رسیده که دام شود دمی صد ره    دمی بخواب شو ای بخت وقت امداد است
بهشت حق بنی آدم است دل خوش دار    که مانده از پدر این باغ و وقف اولاد است
ز شرم قد تو از باغ سرو پا بر جا    چو بندگان بکمر بسته اگرچه آزاد است
هنوز تیشه سر از پیش بر نمیدارد    ز بسکه منفعل از سعیهای فرهاد است
کسی که زلف بپایت فتاده می بیند    گمان برد که ز شمشاد سایه افتاد است
هلاک همت مرغ شکسته بال دلم    که از شکاف قفس در کمین صیاد است

چه حاجت است بقاصد که نامه‌ها کلیم
بدست آه روان همچو کاغذ باد است

ز اختر طالع که مهر او همه کین است    خبر ندیدم اگرچه خبر در این است
دوست هیچ فروخت با همه یاری    یار فروشی درین زمانه همین است
آینه حسن و عشق روی برویند    شوری بختم از آن لب نمکین است
دیده عزیز است از سرشک جگرخون    قیمت خاتم باعتبار نگین است

در دل ما از غبار کلفت گیتی — زخم جفاها چو جاده خاک نشین است
خوبی ظاهر مخر هیچ که در پا — دشمن جان آمد و گشاده جبین است
صورت حال مرا چو روی نکویان — زلف پریشانی از یسار و یمین است

درد لبی کلفت کلیم ز هجران
بسکه غبار است نقد داغ دفین است

زان سینه چه راحت که ره زخم بدو نیست — بادی نخورد بر دل اگر خانه دو در نیست
با این همه تنگی که نصیب دهر اوست — داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست
چشمت غم از آن زلف سیه روز ندارد — از ماتم همسایه درین خانه خبر نیست
از خضر مکش منت بیجا به ره عشق — کز بحر ره قافلهٔ موج بدر نیست
زان غمزه بدل اهل رسیدم از ره دیده — صد زخم که در پیش هش سینه سپر نیست
از چرخ چه می نالی اگر بخت بلندت — بی طالعی طفل ز تقصیر پدر نیست
زین طرفه که در طینت ایام سرشته — در باغ جهان سایه اگر هست ثمر نیست
گر یار بد و زخ نگشائیم چه رشتیم — ما را که متاعی بجز از هنر ز نیست

در خاک وطن تخم مرادی نشود سبز
بیهوده کلیم اینهمه سرگرم در بند سفر نیست

ابر و اد بدیم چون ما چشم گریانی نداشت — برق هم گرما بر بود از شعله سامانی نداشت
با مسیحا درد خود گفتیم بی سودی نکرد — زانکه چون بیماری چشم تو درمانی نداشت
سینهٔ هیچکه بی ناوک جوری نبود — اینصیبت خانه را دیدیم که مهمانی نداشت
لذت رو بر نهادن چه دانند که — هر که در دل حسرت برگشته مژگانی نداشت
از درود بوادی باد در بلا دردا عشق — یک سرابی پیش ره نامد که طوفانی نداشت
نامه ام را می برم صد زبانی هم بگو — خامه شد فرسوده و در شکوه پایانی نداشت

ما نه خون هر بنیم ز سوز دل کلیم
هیچ بختی چون من بیت احزانی نداشت

یار اگر امروز با ما دوست ضد دشمن است — گاه ابر کشتهٔ ما گاه برق خرمن است





تا نبود در دل جا گرفتی از فروغ عارضت — دیده های داغ روشن تر ز چشم روشن است
در کمین منشین اگر خواهی شکار آید بدام — خویش را بنما که آن روی نکو صیاد افکن است
آتش گرم بمردم پریشان باغ و نسیم — هم وثاق شعله ام آرامگاهم گلخن است
گرچه بی بار و زن بود غم خانهٔ ما چون حباب — لیک دایم از صفای سینهٔ ما روشن است
بسکه قدر گلرخان در دور حسن او شکست — گل ز بی خواری تو پنداری که غربت گلشن است

چارهٔ سوز درون از من نمی آید کلیم
فکر خود کن کاین آتش هنوز در [illegible]

در غریبی هیچکس بی طالع فیروز نیست — حیرتی دارم که چون قدر چراغ روز نیست
از فسون عشق شهبازی بچنگ آورده ام — در بر و بومی که آنجا جلوه دست آموز نیست
چون سپند از روی گرمی هر کرا جا که دهد — دل نمی سوزد در آن آتش که مجمر سوز نیست
بسکه از ذوق شهادت زندگانی تلخ شد — غیر شمع کشته ما را انجمن افروز نیست
آستین خامه کوته دست معنی بر بلند — حیف یک خیاط در دوران موافق دوز نیست
از شفق هر شام می در جام گردون کند — تا شوی روشن که وقت باده خوردن روز نیست
شعلهٔ ما را بتیغ موم کشتن می توان — گر بجنگ شیشه سنگ ما دو در فیروز نیست
نقش پا ننشسته بود آنجا که نقش ما نشست — نسبت این جبهه با آن خاک در امروز نیست

باز عشرت خانهٔ مشرب منبر بر عن کلیم
بزم می هر شام هست و روزهٔ سی روز نیست

جز قیامت بچشم و دلم جا بگیر نیست — مهمان خانهٔ تنها کمان غیر تیر نیست
دنیا و آخرت بره او دو نقش پاست — دلبستگی بنقش قدم دلپذیر نیست
در یاد لبم و موجهٔ دریای همت — نقشی که هست بر تن ما از حصیر نیست
جائی که من فتاده ام آنجا که میرسد — از بیکسی مدان اگرم دستگیر نیست
تا گشته ام ز آمد و رفت مکر ملول — وا دید و دید هیچکسم در ضمیر نیست
بر دل نهم چو دست کهن پر گهر شود — گر دست مفلس است ولی دل فقیر نیست
طرز فلک بهیچ دلی جا نمی کند — پیری بپیم ندیدی این چرخ پیر نیست

عیب از نهاد سخت دلان نیست فتنه را   ایخواجه موی کاسه چو موی خمیر نیست

محرم باد چشم کلیم از رخت اگر

گلدسته بهشت بود نظر شرمسار نیست

هر قدم لرزیدنی فرش قدمگاه من است   چاه را همچون قلم پیوسته همراه من است

گشته از افتادگی آن سرفرازی حاصلم   کاسمان در سایه دیوار کوتاه من است

از طریق راست خاشاک خطرها رفته اند   هر چه در راه منست از طبع گمراه من است

گرچه این ره را بسر طی میکنم همچون قلم   سرنوشت تازه هر گام در راه من است

روی مقصودی ندیدم هیچگاه از پرتوی   مرغ افتاده از چشم کسان آه من است

از شکست کارگاه موی میانی دیده ام   روز بد یارب نبیند هر که بدخواه من است

کاهش فقر از غرور خاکساران کم نکرد   همت پرواز عنقا در پر کاه من است

از نفاق جان و دل آخر نمی گردد کلیم

هر چه جانکاه است در این راه دلخواه من است

گر دوست در آتش حسد از جوهر منست   پرواز من بلندتر از اختر منست

شبنم ببال جذبه خورشید میرسد   گر راه چه حد بستن بال و پر منست

پامال و خاکسار و هر باد بیقرار   نقش قدم براه وفا همسر منست

سهلش مبین که سکه مردان همین بود   نقش حصیر فقر که بر پیکر منست

سالک بمقصد از ره تجرید میرسد   در راه عشق رهزن من رهبر منست

گر درد غم تو نگذرد از سر چه فایده   خونابه دل که صندل درد سر منست

زان آتشی که در ته پایم نهاده شوق   اشکم بدیده سوخته چون اخگر منست

از سایه ی هراسم از آئینه میرمد   هر جا دو کس بهم رسد آن محشر منست

بدنام فسق و زاهد میخانه ام کلیم

وز باده دور دار لب ساغر منست

از کمی مشتری جنس سخن خوار نیست   تحفه گر پر قیمت است جوش خریدار نیست

دست قضا همچو شمع در چمن خوشدلی   گل بسری میزند کز غم دستار نیست





کاهی خاشاک سیل گاه خس شعله باش   ساکن یک مرحله سالک اطوار نیست

خاطر روشندلان زخم جفا میخورد   صیقل آئینه جز مرهم زنگار نیست

چشم پریشان نظر عاشق هرجائیست   دیده اگر بسته نیست لایق دیدار نیست

پایه دیوار بود نزد لئیمان بلند   خار سزاوار بجز بر سر دیوار نیست

پست و بلند سخن تابع اطوار ماست   ناله کنج قفس نغمه گلزار نیست

غمزه او مست ناز نرگس او ناتوان   غیر پرستار مست بر سر بیمار نیست

عاشق لب خنده باک ندارد کلیم

سنگ ستم کو ببار شیشه چو در بار نیست

پای طلب براه نوازکار مانده است   اشکم ز بس دویده ز رفتار مانده است

بردل ز بس غبار کدورت نشسته است   بیچاره ناله در ته دیوار مانده است

مرغ از قفس پرید و بفانوس شمع خو   دل همچنان بسینه گرفتار مانده است

دل را تو بردی و غم دل همچنان بجاست   آئینه در میان نه و زنگار مانده است

پرهیز چون نمی کند از خون عاشقان   چشم ترا سزاست که بیمار مانده است

خوش همنشین آن بود گشته آبله   شبنم در آفتاب چه بسیار مانده است

سر رشته هزار موافق نهم گسیخت   ربط ردای شیخ بزنار مانده است

از دور عشر بخیه خورشید میبرم   از باده گرچه دست من افکار مانده است

باشد نشان پختگی افتادگی کلیم

آن میوه نارس است که بر بار مانده است

صبح شکفتگی نشفق کم بهار است   خو کن بگریه خنده ز گل بیوفاتر است

رسم دهش ز همت اهل جهان مخواه   طفلند و دستشان ز بهار آشناتر است

ما اجر از عبادت ناکرده میبریم   هر طاعتی که فوت شود بیریاتر است

در باغ دهر از خنکیهای روزگار   هرجا سموم بیش وزد خوش هواتر است

بر ساز بخت تار کشیده است عنکبوت   طنبور ما ز دست تهی بینواتر است

بخت سیاه بر سر معراج کوتهی است   از موی زنگیان طرب نارساتر است

لخت جگر بکوی تو نگرفته قدر اشک / آتش ز آب در همه جا کم بهاتر است
جائی که کار تیغ زبانها خموشی است / هر کس لب از سؤال ببندد گداتر است
دیدیم کلیم قصر غنی کلبهٔ فقیر
ویرانهٔ جنون ز همه دلگشاتر است

دجلهٔ اشک از جهاد شوق طغیان کرده است / رازهای سینه را خاشاک طوفان کرده است
دل گمان دارد که پوشیده است راز عشق را / شمع را فانوس پندارد که پنهان کرده است
زاهد از حسن جهان آرای جانان منع کند / آنقدر ذوقی که دیوار از گلستان کرده است
منت باران نکشد ارز و بیشهٔ هند / غمزه اش کز خسته ابرانش باران کرده است
می شود اول ستمگر کشتهٔ بیداد خویش / سیل دایم بر سر خود خانه ویران کرده است
در گلستان وفا بلبل بکام هرگز نکرد / از نظربازی که چشم با مغیلان کرده است
ربط سرها مانده با زانوی غم دیگر چه هم / هر کجا دیدیست پیوندی پریشان کرده است
زلف هندوی ترا از دلبری خط تو برد داد / کافری را کافر دیگر مسلمان کرده است
فکر پروانه بلندی داده اند سر کلیم
شاهراه گلشن کشمیر سامان کرده است

دلها بپات نگاه نظارگان گرفت / اندک گشاد تیر بلا صد نشان گرفت
بی اختیار مهر دم اشک چون کنم / خاشاک سیل را نتوان در عنان گرفت
می خواست روسفیدی آماجگاه تو / کز شعلهٔ فراق که استخوان گرفت
ملک کوکبش رعیت بخشم نمی شود / آهم اگرچه کشور هفت آسمان گرفت
امیت ناز اگر همه باید نگار تخت / یکباره ساغر از کف ما می توان گرفت
در زلفش ای صبا چه سراغ دلم کنی / در شب چه حاجتست ز آتش نشان گرفت
دایم ز ما نرود در پی تفتیش حال ما / پیوسته راهزن خبر کاروان گرفت
هر رهروان حقیقت اینجا نه آگهست / نتوان سراغ کعبه ز ریگ روان گرفت
حال کلیم و عشق گواه ای او مپرس
کز آب خورده در گلویش استخوان گرفت





جلوهٔ پیچ و خم از موی کمر خواهد رفت / تاب ازین رشته بیکبار بدر خواهد رفت
دل ز سودای سر زلف تو خواهد رفت / از سر مجمر این دود بدر خواهد رفت
بلکه جان بار شکایت ز وطن خواهد بست / هر که از کشور هستی بسفر خواهد رفت
خار هم در قدم گرم روان در سفر است / گل بسر گر نشود تا بجگر خواهد رفت
سفر ملک فنا ایدل اگر خواهی کرد / وقت شد قافلهٔ شمع سحر خواهد رفت
بکمال ار برسد رابطهٔ ناز و نیاز / دود شمع از سر پروانه بدر خواهد رفت
بر جبین شعله کشد کینه بار از وطن / چون شرر در سفر عمر بسر خواهد رفت
چرخ با صافدلان بسکه بهانه طلب است / رشته گر پاک شود آب گهر خواهد رفت
گوش بر گریه ام افکن که سخن از نفس دل / آب خواهد شد و از دیدهٔ تر خواهد رفت
گر بشمشیر دهد تاب نفس خون کلیم
جوهر از تیغ برون همچو شرر خواهد رفت

منم که گر به هلال آبروی کار من است / فسردگی خزان فصل نوبهار من است
دگر به بیکسی من مگو که گریه کند / چو کار شمع همین خنده بر مزار من است
بجیب تو چو در ابر سفید باران نیست / چه دجله هاست که در چشم اشکبار من است
هر چه رود دهد آیینه وار می سازم / زمانه منفعل از طبع بردبار من است
بساز سرمه و چشمند عشق و محبت به / از او چه شکوه کنم زینت روزگار من است
هنوز کلبهٔ من از متاع بی برگی / چنان پر است که صد خواجه خانه دار من است
بساز نای فغان از دد آستین دارم
کلیم نوحه سرائی همیشه کار من است

زلف تو که طفلان هوس اش عید است / شامی است که ابتر صد صبح امید است
نارفته باو نامهٔ ننوشته فرستم / یعنی که ز هجران تو ام دیده سپید است
عاقل سر فرمان نکشد از خط ساغر / پیر است شراب کهن و عقل مرید است
مر مست بهشیاری چشم تو ندیدم / مدهوش ولی با همه در گفت و شنید است
از بسکه تن از فرقت رخ در مه رمضان کاست / انگشت نما از هلال شب عید است

ما تشنهٔ یک قطرهٔ تو سیراب محیطی    ساقی قدح نیمه ز لطف تو بعید است

سهل است کلیم از همه پیوند بریدن
چیزی که بود مشکل از او قطع امید است

از من غبار بسکه بدلها نشسته است    بر روی عکس من در آیینه بسته است
اندیشه‌ای ز تیر کمان شکسته نیست    ناهم نترسد آنکه دلم را شکسته است
خار است آنکه تا همه جا همرهی کند    نقش قدم بجا که از این ره نشسته است
روشن‌دلان فریفتهٔ رنگ و بو نیند    آیینه دل به هیچ جمالی نبسته است
وحشی طبیعتم که از جانب منست    نامم اگر ز خاطر احباب جسته است
بر توسن ارادت خود نیست کس سوار    در دست اختیار زمام گسسته است

کار کلیم بسکه ز عشق بجان رسید
ناصح بآب دیده از او دست شسته است

بکامی خواهش ما مبتلا نیست    چو ماهی دانه در دام ما نیست
بچشم خاکپای دوست حیف است    که کاغذ قدر دارد توتیا نیست
بدست ما نیفتد دامن عیش    کف شانه سزاوار حنا نیست
دل آگاه می‌باید و گرنه    گدا یک لحظه بی‌نام خدا نیست
بزور گریه خود را آب کردم    بریز اکنون که رنگین از حیا نیست
درین محنت‌سرای تنگ عرصه    از آن نقش است نقش ما که جا نیست
خریداری گر انجا نیست ما هست    که آهن تیز بی آهن ربا نیست
سرکاهیده‌ام از باد سودا    چو موی کاسهٔ زانو جدا نیست

شب آدینه گر مهتاب باشد
کلیم از بی‌کسی کار ما نیست

گر آه و ناله داری در ره ملک عشق باب است    بد بمیر شادمانی چون خنده حباب است
چشمت بچون غلامی گردش گشت بهمانا    خیره که می‌توان خواست از دوستان شراب است
دشمن بشغل خصمی آسودگی نداده    تا بخت دشمن ماست در آرزوی خواب است





چون در سرا نداری سرمایهٔ تعلق    آن شب که آتش افتد در خانه ماهتاب است
گر چرخ بد نگردد روز کسی سیه نیست    روزم اگر سیاه است تقصیر آفتاب است
محنت چو گشت عادت جور فلک هبا شد    چون تن نبندد داری زنجیر موج آب است
تو پادشاه حسنی شمار بوسه‌ای من    زیرا که عیب شاهان دانستن حساب است
با بار منت خضر آب بقا سبک نیست    آبی که خوشگوار است از چشمهٔ سراب است

تا داغ تغافل هنگام پرده‌پوشی
نزد کلیم هنر از علم صد کتاب است

دل کار خود بطالع ناساز وا گذاشت    شمع اختیار خویش بباد صبا گذاشت
باما مکن بساز که کهنه طریقت است    رهرو اگر نشان قدم را بجا گذاشت
دلرا شکفته در چمن حسن کس ندید    تا غنچه خنده را بلب یار واگذاشت
خونم ز بس برشتهٔ مهر و وفای تست    رنگش ز غنچه هر که بکف از حنا گذاشت
خاکش بآب سیل سرشت از پی سکون    روزی که چرخ غمکده‌ام را بنا گذاشت
نقش پیش چو خامه سیه شد ز دود دل    سر گرم اشتیاق تو هر جا که پا گذاشت

از هر کرانه بر تو بلا رو نهاده است
باید کلیم بخت سیه را بجا گذاشت

روشنی در خانهٔ معمور نیست    نیست یک ویرانه کز بی‌نور نیست
بسکه بر بزم نشاط ما گریست    قطرهٔ خون در دل طنبور نیست
دل ز مهر گلرخان برداشتیم    در بهشت خاطر ما حور نیست
عمرها پروانهٔ او بوده‌ام    در چراغ آشنائی نور نیست
تا تو باشی رو بخورشید آورد    آینه‌ها چشم گردون کور نیست
بسکه دیگرگون شد احوال جهان    فکر در من خاطر معمور نیست
در نظر دارم لب یار و ز شب    چون توانم گفت چشمم شور نیست
می‌کنم قطع امید از تیغ تو    زخم اگر چون تازه ناسور نیست
پرده بر حالم چه می‌پوشی کلیم    شمع در فانوس هم مستور نیست

تا بنام من زبان خامه‌اش گردیده است / از نگینم مهر و دیر وعده زیر پا لیسیده است
بر هوا افکند هر دم کلاه از جیبا / قطره زین شادی که در دریا بحال او پیچیده است
من که باشم گر چو من نی قدر باد آورده / نامه از بس همین معنی بخود پیچیده است
تا گشاد جبههٔ خلوت‌زا دیده است صبح / بر جهان از وحشتگاه شکست او خندیده است
از تفاخر آنچنان سر را بگردون برده‌ام / کاسمان از ناخن ماه نو سرش خاریده است
دیده را گر خاک پایش خواست گردی توتیا / بس صفاها از سر کالک همت بخشیده است
تا سواد خط مشکینت بچشم جا گرفت / مردمک چون نقطهٔ باطل بیاض دیده است
کی بود یاد کسی که با یم دعا یا بوس تو / هیچ نام خود که پای خامه‌اش بوسیده است

در فراقت جان غم فرسوده دارد کلیم
گر بپای قاصدت نفشاند از ادب ورزیده است

اهل دو دیده راز پی هر سو فغان لب است / گر تو هنوز سبز نگشتی مرا ابر است
خواهی بدیده تا بکی آن خاک پا کشید / ای ساده لوح کور شدی توتیا بس است
فیض دم مسیح بدل مردگان گذار / آمد طبیب مرا تلاش دوا بس است
اهل بموج اشک سیاهی مبر ز چشم / صیقل مزن که آینه‌ام را جلا بس است
رهزن بسی است تا بتوان جریده رو / سامان راه عشق همین خار پا بس است
قدمی کشد ولیک عمر و بیخود بخاک / آری نهال بخت مرا این نما بس است
منت ز خضر با همه کوری نمی‌کشم / در کف ز استقامت طبعم عصا بس است
مژگان چو چشم مست تو ما را چه می‌کند / دارد هزار عاشق و بر ما فغا بس است

زین بیش بلاش جدایی مکن کلیم
در عشق چون تو او نشد این ابتلا بس است

جز از غبار مذلت دلم جلا نگرفت / بخاک پا نفشاند این گهر صفا نگرفت
ز دستبرد حوادث گر بخت یکسر نیست / هدف بدست بلا نیز جای ما نگرفت
دمیده اندر خطت چنان هوا داران / که زلف جانب رخسارهٔ ترا نگرفت
شکار نعمت دنیا نمی‌شود قانع / بلی ز دانه‌فشانی کسی هما نگرفت





زکینه جوئی من دشمنان ملول شدند / ولی هنوز دل دوست از جفا نگرفت
ز عشوه رنگ نداری بد و سنت و مینا / سرشک اگر بهمدخت رنگ کهربا نگرفت
براه فقر و فنا منت از کسی داریم / که گرد پای فتاده بدست ما نگرفت
اصول رقص سپندان نهاد او مطلب / کسی کز آبله اخگر بزیر پا نگرفت

کلیم بکره از آن شوخ زود سیر بپرس
وفا چکرد که در خاطر تو جا نگرفت

امشب گل خورشید بدامان نگاهست / آیینهٔ دل روشن از آن زلف سیاهست
زنهار مکر ره نشوی در نظر خلق / انگشت نما ماه همین اول ماهست
پامال حوادث نتوانم که نباشم / چون نقش قدم خانهٔ من بر سر راهست
یک چشم زدن دور نتوان جدا شد / گویی نگهش عاشق آن چشم سیاهست
چون شعلهٔ شمع نگشته است از آهم / پروا نسوز این سخنم شمع گواهست
ستیاد در آن کوی بامداد نسیم / پرواز بیال گره چون پر کاهست
در چشم ترم لخت جگرها رگشوده / هر جا که سر چشمه بود قلعه گاهست
از سوز جگر بهره نداریم وگرنه / تاثیر فغانیست که بر قامت آهست

گر دیده سپید است کلیم از اثر اشک
در مرثیه‌اش جامهٔ ماهم چه سیاهست

در صد ز خم جفا از مژه بر دل ما زاست / غمزه زان ناوک کج سخت دست انداز است
چشم پوشیدهٔ ما بر رخ دل دوخته است / گر حباب از نظر شیشه بد دریا باز است
هر که گردید بخود آرا ز هنر بهره ندید / همچو طاوس که پر زینتی کم پرواز است
ستر توحید ز زنجیر شود معلوم / صد دهان نغمه سرا باشد و یک آواز است
یک سر و گردن از خاک معدلت بالد / هنر هر که ز ابنای زمان ممتاز است
دخل بیجا نشد هند غیر خجالت اثری / شرح کج باعث رسوایی بر انداز است
طوطی آن روز که منقار بجوش نگین کرد / گفت دوش که چه موقع سخن پرداز است
دیده بگشا که هم امروز بود روز جزا / ننگ آیینه سراپا من غماز است

دود فانوس بر پرتو ان گفتن مرا　　بستهٔ پلک چشم را بهر و با لعبتان است

چون دل مرده شود زنده ز تأثیر سخن
این هنر گر نه کلیم از صدف اعجاز است

ز بسکه سر زده مژگان او بدلها دوست　　حدیث شوخی و بیباکیش همه جا دوست
چگونه خاطر جمع از فلک طمع دارم　　درین زمانه که جمعیت از ثریا دوست
بدامن آمد و آسوده بقراری اشک　　دگر چه شور کند سیل چون بدریا دوست
متاع اشک اگرچه بخاک یکسان شد　　بیاد قامت او کار ناله بالا دوست
کسی ثبات قدم در محبت دارد　　که همچو سایه از آن جلوه تو اجزا دوست
دو بال طایر عشرت است هر دو پنجه من　　ز کف چو لنگر رطل گران صهبا دوست
ز بس که کرد گریبان پاره اند دلم　　چو آفتاب از آن خانه دست بالا دوست
ز یمن اشکم معمور شد بیابانها　　ز سیل گریهٔ من شهرها بصحرا دوست

بچرخ قاصد آه روانه ساز کلیم
اگر علاج تو از خاطر مسیحا دوست

آن صید پیشه فکر مدارا نکرده است　　کز سر بریده رشته ز پا وا نکرده است
امروز در بهشتی اگر بی تعلقی　　هرگز کریم وعده بفردا نکرده است
در روز کار رخالک گل آدم وی بی　　خاکی عشق او بسر ما نکرده است
تا راه برده است خرابی بخانه ام　　بلک سیل رو بجانب دریا نکرده است
زاهد که برنداشته دست از عصا تقی　　دارد گمان که تکیه بدنیا نکرده است
عقل آن ملامت که بدین سر کشان کند　　در هیچ دود پنبه بمینا نکرده است
بی برگی نهال محبت ببین که دل　　از نخل آه سایه تمنا نکرده است
سالک اگر بکوی تعلق در آمده　　چون بر خانه ساخته وجا نکرده است

دلبرده از کلیم دو زلف و برو
دزدی که شحنه او را پیدا نکرده است

توبه کردن مستی از چشم بتان افتاده است　　تا کرا هم از خزان آتش بجان افتاده است





دست تا کش نکند گر برد دعش رات فقل　　کز همین سر پنجه چندین پهلوان افتاده است
شیشه کی باشد که در پیشت دلی خالی کند　　شکوه ها دارد کزشتاسر گران افتاده است
درد بانها گفتگو گم کرده راه از تیر کی　　هر کجا حرفی ز مجنم در میان افتاده است
فصل گل وقت حصر از زانوی گلشن برندارد　　غنچه پندارد ی بفکر آن دهان افتاده است
کاهش غیرت ز مو باریکتر دارد مرا　　بر زبانها تا حدیث آن میان افتاده است
تا چه خواهد بر سرم آورد کین باغبان　　از کلیم آتش بجان آشیان افتاده است
حاصل دنیا بچشم چون در آید جا بجا　　اشک آنجا کار نعار درکار روان افتاده است

شد کلیم آوازه اش از صبح عالمگیرتر
تا چو شمع صبحگاهی از زبان افتاده است

هیچگه جوش سرشک از مژهٔ ما کم نیست　　اینقدر آب سزاوار گل آدم نیست
پست فطرت هوس گوشه عزلت نکند　　تا گدا بر سر ره نیست دلش خرم نیست
ما بنظاره پریشان و خرابیم از او　　شانه از صحبت زلف تو چرا در هم نیست
جرم مستان همه بر گردن خود می گیرد　　دختر رز بجوانمردی او آدم نیست
همه از حسرت لعل لب و بیند تا　　سنگ بر سینه زنان یک کهچون جام ایست
نام او در همه دوری بزبانها بوده　　روشناس است نی ی شهرت جام از جم نیست
بی رخش گدلی بسکه جهان را بگرفت　　در چمن عرصه گنجایش یک شبنم نیست
بسکه دلهای عزیزان بنفاق از هم گشت　　هر کجا نزه شود دو روی دو کس با هم نیست

چشم داغ تو بسی شور نفا داست کلیم
چون نباشد که بغیر از نمکش مرهم نیست

تمام کاهش تن جمله آفت جان است　　بکوی عشق کراین آفت نیستان است
براه شوق که پا نمی رسد بزمین　　غمی که هست ز محرومی مغیلان است
بکوی لیلی تعلق کرخا مو وادی قدس　　گرفته دامن دیوانه کر عریان است
ز شور راه فنا قطره می شود دریا　　حباب شمع سر بهر جمع سامان است
رواج شور جنون بین که بسمک شهر شد　　درین دو روز که دیوانه در بیابان است

زانقلاب جهان در پناه جهل گریز　　که آنچه ماند بیکحال عیش نادانست
فروغ عارضت از حلقه‌های زلف سیاه　　چو روشنائی ایمان بکافرستانست
بنای سر نتوان ز سرنوشت برید　　وگرنه چون قلم از سر گذشتن آسانست

ملایمت کن اگر طاقت جدل تنگست
کلیم چربی کاغذ علاج بارانست

ضعفم مدد ز قوت صهبا گرفته است　　دستم عصا ز گردن مینا گرفته است
کلک قضا مداد خط سرنوشت ما　　گوئی ز دود آتش سودا گرفته است
این نه صدف ز گوهر آسودگی تهی است　　آهم خبر ز عالم بالا گرفته است
تخم نهال سرو شود قطره‌های اشک　　تا قامتش بچشم و دلم جا گرفته است
چیزی که باز پس طلبد زو جهان گل　　عاقل همین کناره دنیا گرفته است
صبحی است عارضت که دل از آرزوی او　　سامان اشک بزم شبها گرفته است

عبرت نداد دیده براه طلب کلیم
طوفان قطره زاده دریا گرفته است

شمیم خلد گدای بهار کشمیر است　　شکفتگی گل خاور بهار کشمیر است
لب پیاله ز تبخال رشک می‌سوزد　　که تشنه وقف لب جویبار کشمیر است
اگرچه مایه دلبستگی است قامت سرو　　عنان هوش بدست چنار کشمیر است
بزیر پنبه ابر آسمان از آن گم شد　　که پای تا بسرش داغدار کشمیر است
بقای سبزه اش از عمر سرو می‌گذرد　　خضر ز چشمه خود آبیار کشمیر است
بدیده خاصیت توتیا دهد لیکن　　بچشم آنچه نباید غبار کشمیر است
براه جاده شناور شناخت از جدول　　چه تهمتی که بروی کار کشمیر است
پیام عالم بالا که گوش تشنه اوست　　ترانه‌ایست که با آبشار کشمیر است

گذشتن از لب ساقی گلعذار کلیم
خلاف چون تو بری در بهار کشمیر است

آن درد که استخوان شکن نیست　　معمار کهن بنای تن نیست

امروز



امروز چراغ اهل فقرم　　چون فانوسم دو پیرهن نیست
نشنید حدیث آشنائی　　هر کس که بخویشتن سخن نیست
لعل لب او نگین تنگ است　　افسوس که جای نام من نیست
ما را ز کف اختیار رفته　　جز باد بدست بادزن نیست
از جور تو ماجرا نخیزد　　اینجاست که زخم در دهن نیست
ایام سیاه توبه ما　　زلفیست که کوته از شکن نیست
دود دل بگلخن زمانه　　ما را آرام در وطن نیست

در عریانی کلیم دارد
آن آسایش که در کفن نیست

دل که چون نرگس مستت بشراب افتاده است　　دفتر معرفت ماست در آب افتاده است
ما ز آغاز و ز انجام جهان بیخبریم　　اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است
غمزه‌ات کار دلم ساخت بیک چشم زدن　　دامنی نازده آتش بکباب افتاده است
شکر چشم تو کند محتسب شهر که او　　هر کجا میکده‌ای هست خراب افتاده است
شیشه از باده برنگی است که می‌پندارد　　دختر رز در آتش بنقاب افتاده است
از حریفان جمادی تو نماند است کسی　　کار سر با خشت اکنون بحباب افتاده است
بر رخ ساقی گل رنگ پریشانی زلف　　عکس موجیست که بر روی شراب افتاده است
دفتر حسن بهار است که در عهد تو شست　　برگ گل نیست که از باد در آب افتاده است

چشمه سار سخنم است از آن نکه شادابش
چشم گریان کلیم از لب آب افتاده است

اگر ز هستی ما نام یا نشانی هست　　در آشیان هماست استخوانی هست
وبال اختر بختم نمیشود زایل　　چو شمع دایم در طالعم زبانی هست
تو بی زبانی ما را حریف حرف نه‌ای　　بد ادعا مبر ای شوخ تا زبانی هست
تهی ز لخت جگر نیست اشک ما هرگز　　همیشه قافله را میر کاروانی هست
کجی که مایل خونریز ماست میفهمم　　میانه دل و مژگان او نشانی هست

بسوی خاک در دوست بار بر بندم … که هیچ باک نباشد که پاسبانی هست

رود بسر چو برق پیش از سحاب … مگر بشاخ گل تازه آشیانی هست

برشتهای دو زلفش گمان حلقه رسن است … دلا ببین که ببازوی ما کمانی هست

کلیم دل بچمن فریب وصال منه
چه شد که در پس دیوار گلستانی هست

هنوز طره او تا کمر نیامده است … ز پیچ و تاب دل جان خبر نیامده است

باعتماد سر بینایان میان مست … که مو و خاذن تنگ شکر نیامده است

همه حکایت مردم گیا فسانه شما … گیاه مردمی از خاک بر نیامده است

بجلوه گاه تو هر دل که رفت از خود رفت … دگر کسی بوطن زین سفر نیامده است

دعای عالم بالا همین پیام آورد … که تیر ناله یکی کارگر نیامده است

چرا بگریه مینا گوش تو نمی گردد … اگر ز پای کهن شیشه بر نیامده است

تمام گشت بعالم ببین که با آن فیض … سحر بشمع مبارک اثر نیامده است

ز جور مادر ایام ترش رو منشین … خیال کن که ز پشت پدر نیامده است

برشوه داده پر و بال خود بخاک ترا … بچشم دام تو مرغی که در نیامده است

چگونه عیش برد ره بخانه تو کلیم
باین خرابه چو باد دگر نیامده است

در مزرع محبت اثر نشو و نما نیست … از گریه من آب اگر هست هوا نیست

چون کج نرود آنکه ز میخانه بر آید … این کجروی شیشه ها گنه آن شیشه ها نیست

چون شمع هر جا که نشانند نشینم … با هیچکسم گفت و شنو بر سر جا نیست

هر چند که مژگان تو برگشته ز عاشق … آن نیست که روی نگهش جانب ما نیست

صد بادم اگر بخت بیازار فرستد … چون خود هد ببرم نام هما نیست

امروز شرابسای زمان عین نفاق است … هر جا قدم صلح رسید است صفا نیست

شادی و غم عشق بهم کرده پسندیم … خار و گل او لایق هر بی سر و پا نیست

بی قطع تعلق عبث است این همه طاعت … سر تا نبریده است از و سجده روا نیست

ی کوش



ی کوش کلیم ار نه هدر فیض سخن ده
اینجاست که ابرام خلل عیب گدا نیست

دیده چشم محبت پرستی دیده است … اشک از مژه بر غلطیده است

دل براه وفا اینجا جانبود … سینه تنگ و آرزو بالیده است

زلف در گوش تو شرح حال ما … گفته است اما بهم پیچیده است

بسکه می بیند زما دیوانگی … دیده داغ جنون ترسیده است

روزگار اندر کمین بخت ماست … دزد دایم در پی خوابیده است

غمزه اش دربند دارد خنده را … زان لب شیرین شکر دزدیده است

خویش و قوم نیست تا خواهی … عیب ما را جز کسی پوشیده است

خار خار آن برو در دو داشته … بر مزار هر که گل پاشیده است

کار ما از غم رونقی دارد کلیم
دست ما سر آستین بر دیده است

باغ امید ز بار افتاده است … باغم از چشم بهار افتاده است

بیحساب هماز درد دلم … نغمه ام گر بشمار افتاده است

گریه زین تخم که بر سینه فشاند … ناله ها آبله دار افتاده است

بود بر سر کشیم سر کوب … حیف دستم که ز کار افتاده است

درد در خور طاقت ندهند … شعله در جان شرار افتاده است

دل زما نیست چو رهگذر ما … هر چه در رهگذار افتاده است

درد کانم ز کساد حیرت نیست … گرد بر روی غبار افتاده است

بخت آخر پی تابوت کسی است … که سلامت بکنار افتاده است

اضطراب نگهت از دل ماست … باز چشمش بشکار افتاده است

حسن تو با همه بی پروایی … در پی خون هزار افتاده است

همه جا آه کلیم از پی اوست
گرد دنبال سوار افتاده است

سرخوش از می چو نیم موج هوا شمشیر است    ابر را خود چه کنم قطرهٔ باران تیر است
نعره بازوی توانایم از فیض می است    باده در طبع من آبیست که در شمشیر است
موج شاید سر هر قطرهٔ می می لرزد    چه توان کرد مس طبع مرا اکسیر است
بهر لشکر غم آمده از کف ننهم    آنچه شمشیر جوانست و عصای پیر است
با گل روی تو دعوای نکویی خورشید    هر طرف چون نکند زلف تو جانب گیر است
گر بجوشیم بهم ما و تو شاید وقت است    ابر و مهتاب بهم همچو شکر در شیر است
اینقدر فرق میان خط یک کاتب چیست    سرنوشت همه گر از قلم تحریر است

سبق نطق ز پیشت همه خواندیم کلیم
آزمودیم خوشی است که خوش تقریر است

دایم اندر آتش خود عاشق دیوانه سوخت    شمع محفل را گناهی نیست گر پروانه سوخت
دیده با عشقت اگر پروانه‌ام را آب برد    از تف دل بود آن آتش که ما را خانه سوخت
طره‌اش از آتش رخسار تابی یافته    گر حدیث زلف او گفتم زبان را شانه سوخت
لاله داغ است از فغان بلبل و گل بیخبر    آشنا را چون نکرد اما دل بیگانه سوخت
نیست آن سوز درون با ما صفای خاطری    دل سیه شد بسکه آتش اندران ویرانه سوخت
هر که همچون ساغر لبریز آب از سر گذشت    از که می ترسم که باید بی‌محابا نه سوخت
تا نشاند سوزش پروانه را شمع آب شد    لیک آتش تند بود و عاشق دیوانه سوخت
تا ز دل آهی کشیدم جمله لبها در گرفت    باد بود از آتش یک خانه چندین خانه سوخت

رفته بودم تا از آن بی‌رحم واسوزم همی
بازم آن تاب کمر وان جلوهٔ مستانه سوخت

منم که تنگدلی باغ دلگشای منست    بدستم آبله جام جهان نمای منست
رسید هر چه ز بخت واژگون بجا نه    که هر که خاک رهم بود خاکپای منست
بدستگیری اهل کرم احتیاج نیست    کلیم وقتم و افتادگی عصای منست
بجان و خون کشیدم هر کجا که سرو قدیست    هر آن نهال که بالا کشد بلای منست
چنین که دیدن وضع زمانه جان کاه است    ندیده هر چه غبار است توتیای منست





طبیب در عرق شرم نشسته از آنست    ز بسکه منفعل از درد بیدوای منست
هر کجا که رود دیده میرود چکنم    باشک یکسره زنجیر او بپای منست

ز بسکه موج غمم در میان گرفته کلیم
ز من کناره کند هر که آشنای منست

آنکه زخمی از زبان او نخوردم سوسن است    وانکه بر عیبم ندوزد چشم بد بین سوزن است
رخصت سیر جهانی خواستم از عقل گفت    اهل عزلت را سفر از یاد مردم رفتن است
گر شکست کاملان جستن هنر پیداست    عیبجوی طلعت خورشید چشم روزن است
بارها گرنیه روزی ساختم تا این زمان    خلوتم را شمع کار خود بیاض کردن است
نه فلک در پیش چشم اهل همت خرمن است    هر که کام از آسمان جوید گدای خرمن است
هر کجا شور جنون ما را بیاد آورد    سنگ ما اندر ره او خانه زاد دامن است
دل که شد سلطان تخیل حشم دارد ز اشک    از شرر باشد سپاهش هر که میر گلخن است
آه سرد از حسرت روغن چراغم می‌کشد    ساز و برگ روغنم از سامان شبهای من است
در دیار فقر کاینجا جوش از عریان تنی است    خانهٔ شمع از خطا فانوس بی پیراهن است

نسبت ما با جفای او کلیم امروز نیست
تیغ بیداد و دل ما هر دو از یک آهن است

در کورهٔ غم سوختنم مایهٔ کام است    آتش به از آبست در آن کوره که خام است
بی مصلحت ساقی این دور نباشد    گر گریهٔ شیشه است و گر خندهٔ جام است
آسیب جهان بیش رسد گوشه نشین را    دامی نبود در ره آن صید که رام است
دل را چه تفاوت کند از لطف تو کم شد    یک حوصله خود بیشتر از باده تمام است
در راه فنا قافله داران اهل جهانرا    وین ماندن دنیا همه یکروزه مقام است
از نور خرد کس نرسیده است بجایی    این عقل چراغیست که در خانهٔ خام است
مشاطهٔ حسن تو بود بخت سیاهم    محبوبی شمع آنچه از پی تو جامه است
گر حلقهٔ دام است و گر حلقهٔ زنجیر    سر حلقهٔ بعضی از مژه دیوانه گدام است
در خیل اسیران تو هر چند که نامی است    خرسند کلیم از تو به پیغام تمام است

آزادگی ز منت احسان رمیدنست — قطع امید دست طلب را بریدنست
بحر حیات زندگی که زهنگش حوادث است — تن کشتی است و مرگ بساحل رسیدنست
امید کام داشتن از روزگار دما — فکر گلاب از گل اخگر کشیدنست
سیر ریاض عالم جان با کباب تن — گلزار را ز رخنهٔ دیوار دیدنست
در دودمان خست ابنای روزگار — دشوار تر ز مرگ گریبان دریدنست
در کوی دوست خاک نشینی نخست گذشت — ای تیغ جور نوبت در خون طپیدنست
تدبیر تنگدستی چشم ز عقل گفت — دستی که کوته است علاجش بریدنست
افتاد پیش در سخن آنکس که ابتدام — عیب کمیت خامه درین ره دویدنست

در بند جامه با همه آزادگی کلیم
از اشتیاق پای بدامن کشیدنست

صبرم حریف دوری طاقت گداز نیست — شام غمت این سر زلف دراز نیست
هر کس که دست پیش بدشمن نداد طرح — گو پس نشین که نقش مرادش بساز نیست
گر کوته است دست امیدم عجب مدار — در دعوی مراد زبانم دراز نیست
برخاستن ندارد افتادنم چو اشک — از صد نشیب بخت مرا یک فراز نیست
در دیده که آن بر و رو جلوه میکند — یک قطره اشک نیست که آیینه ساز نیست
عادت بشام بخت سیه بسکه کرده ام — چشمم بشمع چون پر پروانه باز نیست
باشد پسند اهل جهان رد اهل دل — آب قبول در گهر امتیاز نیست
آب آنقدر که دست بشوییم از عمل — در جویبار خامهٔ معنی طراز نیست
زینسان که در میان حوادث فتاده ام — در معرض خطر سپر تیغ باز نیست

هر گه کلیم دست دهد سر ببازش نه
وقت معینی بی این نماز نیست

بعد وارستگیم سوز تو در سینه باقیست — آتش افسرده ولی گرمی گلخن باقیست
پنجه ام را اگر ایام کفن باز کند — که هنوزم هوس چاک گریبان باقیست
با قفس ساخته ام لیک نگار بهار است — می‌توان یافت که ذوق گل و گلشن باقیست

شمع



شمع کاشانهٔ ما شد شبی آن ماه ناز — عمرها رفت همان حیرت رو دیدن باقیست

شمع سان کشته گر افتاد ز عشق تو کلیم
آتش شوق تو باش تا دم مردن باقیست

کوهکن تعلیم خارا سفتن از استاد داشت — هر چه کرد از کاوش مژگان شیرین یاد داشت
کوه طاقت بودم اما تا فراقت رو نمود — هر سر مویم بتو کندن تیشهٔ فرهاد داشت
میل هر جانب که کردم سیل اشکم راه داشت — کی سلیمان این چنین حکم روان بر باد داشت

گر کلیم افتاده مقبول غمش پرور دور نیست
هم سر شوریده بودش هم دل ناشاد داشت

شیوهٔ نادان بود بر عاشقی ایراد گرفت — بر اصول رقص بسمل کی کند عاقل گرفت
عشق با سیلاب بنیاد دین بلبل پیش نهد — جای خود ویران کند هر جا که منزل گرفت
طبع بی انصاف را از عیبجویی چاره نیست — گر بر تیغ آمد نکته بر قاتل گرفت
هر کجا سامان غم و نخو بهره مند گشت — تشنه زاب جوی بیش از سیل کام دل گرفت
سفله چون دستش قوی گردد ز بون گیر شود — حرص هر جا غالب آمد لقمه از سائل گرفت
بادهٔ صحبت اگر یکدم بود داو داش — تیغ تعلیم جنون غلطیدن از بسمل گرفت
موج می‌بشکست می جلوهٔ گل آتش است — هر کرا طبع بلند از دهر بی حاصل گرفت
راه عشقت اینکه سوار دیده با پایم گرفت — گرد اگر برخاست از جا دامن از محمل گرفت

رفت عمر و در سفر چون موج نتوانم کلیم
گوشهٔ امنی درین دریای بی ساحل گرفت

گنج درد است که بجز ناله نگهبانش نیست — بحر بی قعر ازین سینهٔ ویرانش نیست
چون زند فال تماشای گلستان رخش — دیدهٔ ما که بجز خواب پریشانش نیست
چون رعیت که سر انجا کم ظالم پیچد — زهر برگشته از وناز بفرمانش نیست
بسکه در محفل غم صدر نشینند همه — زخم را جای به پهلوی اسیرانش نیست
هر که سیر چمن خاطر ناشادم کرد — لاله سان غیر گل داغ بدامانش نیست
دیده از روز که شد اشک فشان دانستم — کاین تنک نور ز مرد خود بطوفانش نیست

عمرها شد که در اقلیم غم و درد کلیم
پادشاهست ولی نامهٔ فرمانش نیست

دلم با چشم تو یکرنگ از آنست … که پای اشک خونین در میانست
به آب تیغ او نازم که در خاک … همان خونابهٔ زخمش روانست
چه طفل است اینکه گاه شوق دیدن … خطش زخمست و لوح استخوانست
جدا از خاک ما فوارهٔ خون … همین شمع مزار کشتگانست
پر و بال از سنگ سرد مهران … نه هم پاشیده زان آشیانست
زبان و دل یکی کردست در عشق … جرس را ناله پیداتر از آنست
ز گریه دامن من گرچه دریاست … ولی آلوده دامانی همانست
درین وادی منم واماندهٔ تو … بمنزل رفت اگر ریگ روانست
ز بس در زیر بار محنت دل رفت … نگه بر دیده ام بار گرانست
اسیر تشنه لب گر خاک گردد … غبار طرهٔ عنبر فشانست

کلیم از هند دلگیری ندارد
پر از الفت قفس هم آشیانست

چو هست قدرت دست و دل توانگر نیست … صدف گشاده کفست آن زمان که گوهر نیست
دل فسرده بحالش دل است گر هر دل … سپند را چکند مجمری کش اخگر نیست
اسیر صید گر او شوم که محجبش … چو دست و تیغ بخون سرخ کرد لاغر نیست
حلال زادهٔ اخوان نفاق پیشه نماست … اگر بچاه نیفکند از دست برادر نیست
فروتنی کند و هر چه بد بدشمن شد … وگرنه حرز بر بازوی شناور نیست
ز ذره روی دل آفتاب جو چو هم … بدان دیار که خورشید ذره پرور نیست
زر سریست اگر هیچ فروش دکان نیست … که خود نمائی آیین کیمیاگر نیست
مدار دهر بپندار بر آب افتادست … وگرنه آینه با روی تو برابر نیست
ز بزم قرب بتقصیر خویش محرومیم … وگرنه حلقهٔ این خانه بی در نیست
نجای خویش خضر کعبه را نیارد پیش … به رهرو که دوری منزل گناه رهبر نیست





بشد بجهت افتاده ام کلیم افسوس
نبسته بال و پرم لیک راه دیگر نیست

چمن ز سردی ایام برگ و بار گذاشت … خوش آنکه عاریتی را باختیار گذاشت
بر است سردی فصل خزان کنون باید … هوای نو هر خنک باید کنار گذاشت
خزان رسید و به آزادگی سمر شد نخل … فشاند برگ بشکر همین که بار گذاشت
تو نیز پنجه زنی رنگ کن که باد خزان … حنا بدست عروسان شاخسار گذاشت
چو سایه در قدم شاهدان بستان باش … که برگ دین بپای همه نگار گذاشت
دلم بحلقهٔ زلف نگار خود در بست … بدین وسیله سری در کنار یار گذاشت
ز انقلاب سپهر و دور عجب دارم … که بیقراری ما را بیک قرار گذاشت
چنان ممیر که چیزی بماند از تو بجا … بغیر نام نباید بیادگار گذاشت

چه ره نواز پریشان نمی توان گرفت
کلیم دعوی دل را بزلف یار گذاشت

خال از تنگی جا غنچه بکنج دهنت … چکند ساخته با گوشهٔ خو چون وطنت
پستی پایه چو غواص شکوه است ما را … پر ز یوسف بود آن چاه که کرد دامنت
چند در خانهٔ آتش فتد از پرتو تو … زین ستم آینه در فکر جلای وطنت
از جنون نسبت بسوی عقل دلالت مکند … کم شدن بهتر از آن کرد دل او راهزنت
روز محشر ز شهیدان کز تنها طلبند … کشتهٔ تیغ تو آنست که خونش کفنت
بکر معنی را مشاطهٔ سخن فهماند … تا خود را بجا شانهٔ زلف سخنت
عشق و حسن از همشان نیست جدا او هم گرو … ابتدا هست که آن یوسف ما پیرهنت
جز نمک باری درین قافلهٔ اشکم نیست … دیده ام تا جرکان نمک آن دهنت

گریه آخر شده در فکر غزل باش کلیم
سخن تازه مگر گم شده است

صبر را از دهنت حوصله تنگ آمده است … ناله ها از دل تنگم به تنگ آمده است
مژه هات آفت جان طرز نگاهت خونریز … بسته آن غمزه دو شمشیر بجنگ آمده است

بسکه کاهید دلم از آن ضعف مژگان زاد     گر باسلام شکستی نفس از تنگ آمده است
دامن از دامن صحراست در او کی گنجد     در سر کوی تو پایی که به سنگ آمده است
نیست چون جامه ارباب جنون چاک پذیر     تنم از پیرهن پوست به تنگ آمده است
چه غبار است که در کوی بتان میبارد     هر که با نام آمده در باخته ننگ آمده است
عیب آن زلف رسا نیست که در دامن تو     هر که دستی زده آن طره بچنگ آمده است
اره تا نخل تمنای مرا قطع کند     همه تن با شده و زنیش نهنگ آمده است

در دل بیرخ هر کس نگشایم کلیم
ای با عکس که بر آینه زنگ آمده است

پاس وفا داشتیم بی اثر افتاده است     آفت اوقات بود خوب افتاده است
شکوه از دهر نیست از دزدانبای او     در همه ملک این پدید بد پسر افتاده است
از سر تو دشمنی باز نخواهند کرد     خار بپا میرسد گل بسر افتاده است
بسکه درین تنگنا چشم ورم کرده تنگ     دیده ام از کار جهان بر کر افتاده است
بر سر رحم آمد از ناله فرو خوردنم     تیر شکسته ام کارگر افتاده است
گریه احباب داد دیده و سنجیده ام     سردی ایام از آن گرمتر افتاده است
رشته گوهر شد است جاده هر کس     در ره سودای او بسکه سر افتاده است

ظاهر و باطن کلیم همچو حبابم یکی است
صدره از کار ما پرده برافتاده است

پیری رسید مستی طبع جوان گذشت     ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت
باد است بینی چون پهلوی عنکبوت     باید ز فکر دلبر لاغر میان گذشت
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست     رو پس نکرد هر که از این خاکدان گذشت
در راه عشق گریه متاع اثر نداشت     صد بار از کنار من این کاروان گذشت
از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار     یک نیزه خون گل ز سر ارغوان گذشت
حرف طمع مگر که ز گل چشم بسته ام     نتوان ولی ز نشئه خوش آشیان گذشت
مضمون سرنوشت دو عالم جز این نبود     کان سر که خاک راه شد از آسمان گذشت

طبعی



طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی     یا همتی که از سر عالم توان گذشت
در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست     در قید نام ماند اگر از نشان گذشت
بی دیده راه اگر نتوان یافت پس چرا     چشم از جهان چو بستی از او میتوان گذشت
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش     گویم کلیم با تو که آنهم چسان گذشت

یکروز صرف بستن دل شد باین و آن
روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت

در شراب صحبت احباب هر غفلت است     گر بچاه افتد کسی بهتر ز دام صحبت است
منکر آیینه اند آنها که اهل عزلتند     خلوتی کابنای جنسی گنجد آنجا کثرت است
با وجود ناتوانی نرگس بیمار او     شوق خون دیدن بدیدن از آرزوی صحت است
میرساند خوشه از خود دانه را بار از شوق     مزرع امید ما عاشقان بی برکت است
دهر را هم شرع عزلت پسند افتاده است     نیست بی وجهی که دایم دشمن جمعیت است
در ره عشقت که در او پیش و پس راه خطر     پیش رفتن بر دل پای پس نهادن حسرت است
بوی خون باید شنید آنگه قدم در ره نهاد     نیست سوی که با سفر در راه اگر امنیت است
زنور آیینه دل روشنی باشد نه عکس     خانه تاریک را شمعی بغیر از صورت است
پیش سلطان شیشه گردن کج نهد دانی چرا     یعنی از کبر بنده بر بخشنده جای منت است

قدرت از پیری کاهد شد گوشه خوش کن کلیم
از پی خوبان دویدن با عصا بی نسبت است

روزی طلب مکن تو چه دانی که از کجاست     تیر از چه افکنی چو نداری نشان کجاست
در کوی عشق باش و معتقد بجا مشو     پروانه را بباغ جهان آشیان کجاست
مسندنشین باغ جهان بی تکلف است     کاگه نشد که صدر کدام آستان کجاست
صد بار دل بهمرهی زلف تا کمر     رفت و نشان نیافت که موی میان کجاست
هر کس بحرف و صوت گرفتار تو کامجو     ابروز کار قسمت آن بی زبان کجاست
عمری دلم که همسفری کرد با سرشک     آگه نشد که منزل این کاروان کجاست
در وادیی که سیل فنا بیستون کند     از استخوان سوخته ما نشان کجاست

صیاد نا دزدی هوای تو بپر شد   ای طایر مراد ترا آشیان کجاست
هر کس شناخت قدر مرا منتم شکست   گوهر شناس بی غرضی در جهان کجاست
امشب که یار مست بود در برت کلیم
لب بر لبش گذار و ببین کان دهان کجاست

مارا طپیدن از غم دنیا شعار نیست   صد شکر کاب طینت ما موج دار نیست
بی جذبهٔ جنون نرسد کس بهیچ جا   سالک براه ماند اگر بی سوار نیست
آیینه دار روی دلش جانب ریاست   آنرا که پشت بینی از روی کار نیست
روشندلان حباب صفت دیده بسته اند   رعنا زچه احتیاج اگر خانه تار نیست
آنرا که دل ز مشرب منصور آب خورد   کشکول فقر او بجز از چوب دار نیست
قطع امید کرده نخواهد نعیم دهر   شاخ بریده را نظری بر بهار نیست
دلرا که باشد آتش شوق بغم چکار   آیینهٔ گداخته جای غبار نیست
مجلس فروز گبر و مسلمان یک آتش است   در سنگ دیر و کعبه بجز یک شرار نیست
لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم   یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست
در گلشنی که عشق بود باغبان کلیم
جز آشیان سوخته بر شاخسار نیست

کرداست تیغت از سر خصم ابتدای فتح   اینست ابتدا چه بود انتهای فتح
ای از ازل بقامت شمشیر نصرتت   همچون غلاف آمده چسبان قبای فتح
آید ز بحر لطف الهی بدرگهت   چون موج تیغ ساحل فتح از قفای فتح
بر دوش باد سر کند همچو بوی گل   در گلشن جهان خبر غزهای فتح
سرها که همچو غنچهٔ نشکفته چیده اند   مشت گلی است از چمن دلگشای فتح
بر آب کس نساخته دست قدرتت   دائم بر آب تیغ گذارد بنای فتح
سوفار را چو غنچه دهان پر زبان شود   در عرصهٔ نبرد ز شوق صلای فتح
مردان کار همچو نی تیر یک بیک   پا کرده تخت و بسته کمر از برای فتح
ابرو مثال موی دمد از زبان تیغ   از بس کند برای دلیران دعای فتح



تیغ و سنان بجای نی و رشته میزند   گویا هزار دیده ببیند لقای فتح 
گلزار در دم پادشه کامکار را
آن بلبلم کلیم که دارم نوای فتح

گاهی از خاک درت مرهم بزخم ما ببند   اینچنین مگذار ما را بارها کز پا ببند
حفظ بی برگی به از سامان کن و وارسته شو   خانه از اسباب چون خالی شود در وا ببند
رنگ ما چون مرغ وحشی زود از رو میپرد   ساقی از یک جرعه ما را رنگ بر سیما ببند
در کمین منشین اگر خواهی شکار آید بدام   خویش را ایما و پای آهوی صحرا ببند
تارهای زلف او شوخ برگردن بپیچ   رشته بر آن رشتهٔ گل از پی جانها ببند
حرف ما با صرفه میگو تا که دعوت نامه   باده گر خواهی که صاف آید سر مینا ببند
نشئهٔ دنیاست ناشایسته دیدن از حیا   چشم اگر هر دو کار داری دیده از دنیا ببند
تار زلف از پی صید دگری ضایع مکن   هر چه می‌ماند زبال ما به پای ما ببند
جز پریشانی دگر سودی نمیبینی کلیم
پند من بر زلف او از روی سودا ببند

هر کس بتو دلربا نشیند   بسیار ز خود جدا نشیند
همچون هدف سفید شد چشم   تا ناوک تو بجا نشیند
از بس تنگست بزم وصلت   جا نیست که نقش پا نشیند
مرغ الفت پرید از باغ   شبنم از گل جدا نشیند
باشد بلبت نشان دندان   نقشی که بمدعا نشیند
در دامن نه فلک کند سیر   خاری که مرا بپا نشیند
از کوی وفا هر آنکه برخاست   در راه تو بیوفا نشیند
از راه وصال بر نخیزد   گردی که بروی ما نشیند
در بزم جهان کلیم شمعیست
می‌سوزد هر کجا نشیند

انجمن خط دلی با طرهٔ پر فن ما   مور چندان شد که آخر دانه در خرمن نماند

۱۴۲
مرغ گیرایی ز دام زلف او پرواز کرد ناوک اندازی آن مژگان صیدافکن نماند
بخیه بر زخم دل ما تا نگیرد دیگری حیف کاین سررشته یکسر سوزن نماند
از خط پرگار این خواندم که از سرگشتگی راه حیرت پوید آن پایی که در دامن نماند
زین همه باران پیکان زخم را تر شد لبی خشکسال عافیت شد آب در آهن نماند
بسکه در هر گام راه عشق دارد رهزنی غیر خار پا ز سامان سفر با من نماند
بعد ازین تاریکی شبها بخود خوش کن کلیم
شکوه کم کن در چراغ اختران روغن نماند

طره‌ات گر دل ما صبر چنین خواهد برد گرهم شکوهٔ زلف تو بچین خواهد برد
صاف میخانهٔ ایام بود درد ته خم غمی از دل نفس بازپسین خواهد برد
چشم بد دور که اندوه تو بیسامانی کلبهٔ ما گرو از خانهٔ زین خواهد برد
صدره اشک ندامت اگر از سر گذرد عرق شرم گناه بجبین خواهد برد
نام از صفحهٔ ایام اگر کم نشود محضر رو سیهی مهر نگین خواهد برد
غمزه با عاشق بی برگ و نوا خواهد ساخت سر و سامان چو نباشد دل و دین خواهد برد
دل بیکار تو خوش داشت کلیم آنهم رفت
که گمان داشت که کُه راه باین خواهد برد

زان همه صبر و سکون دل که بی خوناب ماند کاروان را بجای آتش از وی آب ماند
آه اگر آتش بدل زد عشق در کاخ دلست گر نسوزد خانه خواهد قسمت سیلاب ماند
چشم بر طبع تو پیری داشتم آنهم نشد کاروان عمر رفت و بخت ما در خواب ماند
دشمنان از خصمی ما سینه‌ها پرداختند کینهٔ ما همچنان در خاطر احباب ماند
نفع دارد نو شدن گر جهان تا خوردنیست منفعت زین به که آیینه تا نی از سیماب ماند
هرچه بود از دل بغیر از نقش ابروی تو رفت عاقبت زین مسجد ویران همین محراب ماند
شمعها در بزم ما باهم نمیسوزد کلیم
مجلس ما تا شرار آخر شد و مهتاب ماند

زان زخمها که تن را از ناوک جفا شد در دست استخوانم دام ره هما شد

تا دیده

۱۴۳
تا دیدهٔ توقع از دو گیتی بستم در چشم ادعایی بنشست توتیا شد
یکباره عشق گر از پی روز بزند پا دستم به بر همانست پایم اگر حنا شد
عریانی جنون را نتوان لباس پوشید پنهان نمیتوان کرد رازی که برملا شد
در باغ آفرینش آسایشی نماندست ناسازگاری گل بدتر ز خار پا شد
از کوی می فروشان دریوزه که گرد هر کاسهٔ گدایی جام جهان نما شد
تا دل طپیده اشکم بنیاد شور کرده زنجیر پر خروش دیوانه تا رها شد
دارد کلیم امید از بوم دوزی خویش
تا چشم نیم مستش با سرمه آشنا شد

دل که لبریز الم شد ز نوا می‌افتد جام هرچند که پر شد ز صدا می‌افتد
سوخت اسباب تعلق دل آسوده نشد قدم برق بسر منزل ما می‌افتد
جامه در خون شهیدان کشد ایام بهار بنوای شاخ گل این رنگ حنا می‌افتد
دوستداری مراد هر شکون نگرفته گر بمن سایه کند بال همای می‌افتد
نتوان ناصح عریانی ما را پوشید راز پنهان نشود چون بملا می‌افتد
زلف پرکار تو چون تن بشکستن ندهد هر که از دوری تو بر خاست بجا می‌افتد
نیست کس از ره افتاده که از ما در پیش هر که از پای فتد بر سر ما می‌افتد
چه بگویم که شبم بی تو چسان می‌گذرد صبح از تیرگی شب بصفا می‌افتد
شب آدینه بد دریوزهٔ میخانه روم زانکه از هفته همین شب بگدا می‌افتد
هر که عاجز زار و خواسته امداد کلیم
دستگیرش بود آنکه که زپا می‌افتد

عمر سیرش کوته است آنچه بیرون از دل میرود چند گامی از غرور صید بسمل میرود
خواب غفلت بسکه چشم کاروان عمر بست بانگ جرس بهانه ذکر محمل میرود
کینه ایکاش باعث شدی بر قتل ما خون ناحق کشته زود از یاد قاتل میرود
دهر اگر بحر پر آشوب است ما را چه غم کشتی بی‌بحر دایم بساحل میرود
چون زبان کلک باید در سخن خوردن کام راه باریک است کار از طبع کاهل میرود

بر زبان دارد حدیث چشم طوفان بار من    خامه معذور است اگر نالید بر کاغذ بریخت

جذب شوقم می‌برد هر سو نمی‌خواهم کلیم
هر که سیلابش برد بی‌خود به منزل می‌رود

زود آرام ز عمری که به هجران گذرد    کاروان از ره ناامن شتابان گذرد
بر گرفتاری دل خنده زنان می‌گذرم    همچو دیوانه که پیرامن مستان گذرد
بخت شاد است ز ویرانهٔ ما دود غم عشق    عید چندان است که همچون چو طوفان گذرد
قسمت این بود که چون موج بلا در پیچم    هر کجا می‌نهم احوال پریشان گذرد
حسن بی‌پردهٔ او پیش شرم می‌سوزد    چون تهی دست که بر نعمت ارزان گذرد
چشم بر راه خضر سالک عارف نبود    در پی راهزن افتد ز بیابان گذرد
آگه از عیش جوانی نشدم در غم عشق    همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد
هر کجا مور قناعت پر همت وا کرد    می‌تواند ز سر ملک سلیمان گذرد

دست و پا بیهده زد در غم عشق تو کلیم
بشناگر نتواند که به عمان گذرد

دلی دارم کز او دلها بسوزد    ز روی خشک نعلی را بسوزد
چو اختر بر سپهر خاکساری    عبیر روزها شبها بسوزد
میان غمگساران سوزم از غم    چو آن کشتی که در دریا بسوزد
ز دوش اشک اخترها بسوزد    چو خاشاک وجود ما بسوزد
هنر ما را چنین ناکام دارد    چراغ خانه رخنم را بسوزد
ز دوش سرو بند بر هوا نقش    چو دل از شوق آن بالا بسوزد
بنادان کار دانا نامهربانیست    دل بینا بنابینا بسوزد

کجا دارد کلیم آن پیش بینی
که امروز از غم فردا بسوزد

حال غربت در مزاجم ابجو از می‌شود    صبح خاطر روشن از شام غریبان می‌شود
گرچه تنگ از نام ما داری چه شد کای ...    لا تو یاد او نباشد خرج نسیان می‌شود





دیده‌ام تا سرکشیهای خطت در چین هم    مور هم بر هم زن ملک سلیمان می‌شود
بی جهد ابروی موج مهر چشم حباب    نیست خیر ای آبله دیگر در بیابان می‌شود
پشت طاقت خم گرفت از منت پیراهنم    از تن آسانی نیست گر دیوانه عریان می‌شود
باغ دنیا از کجا و میوهٔ راحت کجا    گر ها از خشک گردد چوب دربان می‌شود
بخت و اعتذر هر چه آسان است مشکل می‌کند    توبه را باید شکست این شیشه سندان می‌شود
کاروان خط نمی‌دانم چه بار آورده است    این قدر دانم که نرخ بوسه ارزان می‌شود
پای در دامن چو قفل بی‌کلید آورده‌ام    بر نخیزم گر به فرقم خانه ویران می‌شود
غیرت همت بشرکت سر نمی‌آرد فرو    ما همان خاریم اگر عالم گلستان می‌شود

دست بر سر زن که بر دل خار در پای کلیم
می‌توان دانست کار ما به سامان می‌شود

جور تو ز پی فغان ندارد    زخم ستمت دهان ندارد
جان گرچه به چشم در نیاید    کم نامی آن بیان ندارد
از بس دهن تو تنگ دست است    نام از بودش نشان ندارد
دل را گله از کوی او نیست    خار و خس آشیان ندارد
دل بی آب و دیده ویران    بی مایهٔ غم دکان ندارد
در باغ جهان ز هار خندان    دیدم گل زعفران ندارد
او را هم از آسمان خبر نیست    زان گشته کس نشان ندارد
افسانهٔ وصل چیست دانی    با مینت که زبان ندارد
در حشر ز ما دگر چه خواهند    غارت زده ارمغان ندارد

راحت مطلب کلیم از چرخ
چیزی که آسمان ندارد

حسنی که باو عشوه سر و کار ندارد    مانند طبیبی است که بیمار ندارد
جوری که دل غمزده زو نگشاید    غیر از لب پر خنده سوفار ندارد
ضعفم نکند تکیه به نیروی بندگان    کاه تن من پشت به دیوار ندارد

از بخت سیه نالهٔ ما یافته رواجی
شب تا نشود شمع خریدار ندارد

از روی تنک تن بکدورت ندهد
آیینه سر صحبت زنگار ندارد

خار است بپیراهن فانوس گل شمع
گر رنگ از آن گلشن رخسار ندارد

در جستن من آبله زد پای کسادی
یک جنس نیابی که خریدار ندارد

شوریدگی از خاطر ما دور نگردد
دیوانه ز دیوانهٔ خود عار ندارد

هیچ از گلی کو دل بلبل نخراشد
خاری که بدامان کسی کار ندارد

در مشرب رندان بنشست بزرگی
در بزم سر آنست که دستار ندارد

در چشم کلیم از اثر گریه بگل افتاد
دیگر هوس دیدن گلزار ندارد

دوران ز کار بسته اگر عقده وا کند
دست شکسته را بسی بستن دوا کند

بسیار کفش آبله پاره میشود
تا کس سراغ آن گهر بی بها کند

زاهد ز بر بمکتب تعلیم کودکست
استاد خواهد از همه کسب هوا کند

تا چند دست بر سر و پا در بگل بود
عیش آن بود که عاشق بید و پا کند

هر جا که مستمع بسخن در بر میرسد
یکبند از زبان خموشی ادا کند

بر روی شاهد سخن ابروی کج آفت
آرایشی که ناخن دخل بجا کند

لب تشنه تا بچاه نیفتد نیابد آب
میراب روزگار چه حاجت روا کند

ناصح بحرف از نفس دل از او برید
کی چون سپند سوختن از جا کند

افتاده ام ز دیدهٔ روشندلان کلیم
از دیدن من آینه رو در قفا کند

سالک نه دم بگم شدن از جستجو برد
باید بخود فرو شود و ره بدو برد

تن میدهی که راحت زخم از افشان
بی آب تیغ لقمه نیارد فرو برد

خونابه اش گلاب فشاند بپیرهن
زخم کسی که از گل روی تو بو برد

هر کس امین گنج قناعت نمیشود
آن فیض خاص را دل بی آرزو برد

صبرم چو آبروی عزیزان بجود تو
جائی نرفته است که کس پی باو برد

گلدسته



گلدستهٔ ز شعله ببندد لسان شمع
گر تحفهٔ کسی بر آن شد خو برد

ننگست راه پیش سبک شو سواد عشق
سر را بجا گذاشت که نام نکو برد

گاهی که از آن چشم تو گرم بهانه جو
سر را بمژده بخشش آبرو برد

از کوه غم ببند بخود لنگری کلیم
تا چند سیل اشک ترا کو بکو برد

هرگز شکایت دل من وا نمی‌شود
این در گرفته شد بزدن وا نمی‌شود

روی تو بر بهار زبس کار تنگ ساخت
یک غنچه در فضای چمن وا نمی‌شود

بستم بسی ببال هما بهر امتحان
یکبار هم بخت نامهٔ من وا نمی‌شود

خمیازه در خمار گشاید مگر نسیم
ورنه بجرعه صوت دهن وا نمی‌شود

مجلس تهی ز غیر شد و ما همان خموش
رهزن نماند و راه سخن وا نمی‌شود

خاک وطن کلیم زبس غم فزا شد است
گل تا بود مقیم چمن وا نمی‌شود

در تنگبار خاطر من کار می‌کند
آن صیقلی که آینه را تار می‌کند

گرم بضاعت هنر آتش زند سپهر
آن را حساب کهنه بازار می‌کند

دارم بدل ز پرتو غمهای روزگار
عکسی که جا بشیشه زنگار می‌کند

اعضا چنین که تحفه درد بهم دهند
آزار خار پا بجگر کار می‌کند

در دل بپاسبانی نقد وفای تو
هر داغ کار دیدهٔ بیدار می‌کند

یوسف بنسیه کی بخرید در زمان ما
دل آرزوی جوش خریدار می‌کند

در سنگ خاره نیز اثر می‌کند سخن
کوه از صدا همین سخن اظهار می‌کند

برداشت بخت اگر ز رهم سنگ راه وصل
اندیشهٔ کشیدن دیوار می‌کند

اینجا کلیم دعوی خونرا گواه نیست
که پادشه ز قتل کس انکار می‌کند

عشقت کمی از چاره و تدبیر ندارد
در گریهٔ شب مرحمهٔ تاثیر ندارد

کفتی قفس عقل حصاریست آهن
دیوانه مگر خانهٔ زنجیر ندارد

مانند صدف جبهت ما موج گهر داشت / ویرانهٔ ما طالع تعمیر ندارد
بر منفعل‌مزاجان جهان چون نگرد حال / امروز که پیشانی امل شهر ندارد
تسکین ده عاشق نه فراق و نه وصال است / پیریست غم عشق که تدبیر ندارد
پرهیز از آن کار که افتاد بآخر / زان ناله بیندیش که تاثیر ندارد
ایمن شدم از چشم تو تا رنجش کار / من بندهٔ آن ترک که شمشیر ندارد
افتادگی از عرش کهن شیشه است سرو / نقد همه سرافرازی تأخیر ندارد
آسایش هر کام ز شیرینی مرگ است / جای شکر غیر نی تیر ندارد

گر چه کشدم یار کلیم این نه ز خصمی است
صیاد بدل کینهٔ نخچیر ندارد

آن رهروان که در پی زانو سپر کنند / پوشیده دیده در ره نادیده سر کنند
غیر غبار کوی تو باشد عبیر حیف / خاکیست آنکه عطرفروشان ببر کنند
اهل کرم که عزت مهمان شناختند / خجلت کشند که غمی از دل بدر کنند
یکباره عیشهای جوانی وداع کرد / هنگام کوچ قافله همراه خبر کنند
دوران برات ذوق عزیزان نوشته است / برگشته گر سبزه باب گهر کنند
نازم بشوبهای قناعت که میدهد / بینائی که از همه قطع نظر کنند
حرف تب عراق را عاشقان چو شمع / گر شام سر کنند سحر مختصر کنند
تاب و توان که پیش زانو چو کم شود / باید خیال بیهده از سر بدر کنند
فرزند ماست شعر و بآن فخر میکنیم / زان ابلهان نه‌ایم که فخر از پدر کنند

از لذت تبسم شکرلبان کلیم
ارباب ذوق حلقه نمک در شکر کنند

دل ز چاره فتاده پی آن سرو قامت میرود / میبرد چشم باستقبال حسرت میرود
گر نبد وقت خویش ترک خانمان نکو کرد / خونم از بیداد مرهم از جراحت میرود
تهنیت نفرین نکرد و گر نه خوشحالی نگشت / عید ما دایم بقربان مصیبت میرود
گر بجز از جور دهر و پاس شکایت کنم / رنگ از رخسار خورشید قیامت میرود

زندگی



شرح عشقت که آتش چون نعل کش آتش بست

زندگی چون تلخ گردد بدکلان بیرون شوند / مرگ چون راحت شود قدر شجاعت میرود
در ره آتش که خون و خال عشقت است / میروم سر در هوا تا پای جرأت میرود
هیچ چیز از من پسند خاطر خوبان نبود / حیرتی دارم که چون هوشم بغارت میرود
معصیت گر خاکیان خیزد غباری نیست / گر بود گردی چه باران رحمت میرود

توشهٔ تحسین یاران همره او کن کلیم
این غزل اینجا نمیماند بغربت میرود

ابر تا برخاست باران باده در ساغر کنید / چشم اختر تا نمی بیند دماغی تر کنید
پنجهٔ گل بین که از سرمایه می‌آید بهم / زیر هر گلبن ز مینای می آتش بر کنید
تا دماغ گرم از می نیست هر چوب سری / گر بگویم سنگ می باد از دم باور کنید
ما نمیفهمیم آهنگ خدا را مطربان / هر دو هو زن دیگر باشد بمستی سر کنید
تکیه چون زنجیر در مستی بدوش خم کنید / تا بپای خم رسید فکر یکدیگر کنید
رخصت خوارگی پیر مغان ما داد اگر / گفت بد مستی امشب که غم از خاطر بر کنید

از می و مطرب چکد رنگ میشود طبع کلیم
گلستان هر دم دماغش چاره دیگر کنید

لبم ز بستگی دل اگر چه وا نشود / چو لاله خون جگر خوردنم قضا نشود
بیک لباس معین مشو که ساختگیست / چراکه شکنند پیرهن قبا نشود
دل ضعیف چنان جذبهٔ قوی دارد / که تیر هیچ بلائی از او خطا نشود
کلید چاره و تدبیر تا نگردد گم / دری که بسته بروی امید وا نشود
گرفته دامن غم کشتم بخانهٔ دل / که جز بمهمان آرایش سرا نشود
حدیث شوق تو با هیچکس نمیگویم / سری ز آتش سودای ما جدا نشود
کند طرهٔ او را اسیر چندانست / که باد دل نکشد در لغزش اندوها نشود
سعادت ازلی را بکسب نتوان یافت / که زاغ از خوردش استخوان هما نشود

چنان مکن که کلیم از در تو پا بکشد
شکستن دل شه باری شکسته پا نشود

دل فسرده نه از دستی ز کار و بار کشید      که دیده تو تواند ز پای خار کشید

بهوش خویش نیامد دل از وعده خلاصت      دوانده ریشه جنونی که تا بهار کشید

بچار موج حوادث فتاده ام چکنم      نمیتوانم خود را بیک کنار کشید

برای دیده بیچاره دگر نخواست      اگر ز پای کسی روزگار خار کشید

چه صیدها که بدام فریب می آید      بدست خویش خدنگی که از شکار کشید

کسی که سر انا الحق نخواست فاش شود      در این پرده چو منصور دار کشید

لبم بذوق خموشی ز هم جدا نشود      نمیتوانم خمیازه در خمار کشید

بدور شهر وجود از غبار خاطر من      اگر دماغ بودی توان حصار کشید

کلیم گوشه چشمی ز یار میخواهد
که انتقام تواند ز روزگار کشید

نه مرا خاطر غمگین نه دل شاد رسید      بمن آخر چه ازین عالم ایجاد رسید

ایجرس تا بکی از ناله گلو پاره کنی      کس درین بادیه دیدی که بفریاد رسید

ای خوش آن صید که گر کس نرسد بر سر او      از پر تیر تواند که بصیاد رسید

تیشه با سخت دلی مینهد انگشت بگوش      نتواند که بدرد دل فرهاد رسید

بسکه از درد دلم راه جهان مسدود است      شورش دجله نیارد که ببغداد رسید

لذت کشته شدن شمع اگر دریابد      پر ز پروانه بگیرد بدم باد رسید

شانه از زلف تو خوش کام روا شد همت      کرد گر آب درین باغ بشمشاد رسید

بعد مردن نشود نقد سخن از دگری      این نه مالیست که میراث باولاد رسید

حیف باشد دو میخانه نمودن بکلیم .
مگذارید که این خانه باولاد رسد

اسیر عشقم و هر کس مرا غلام کند      بگوش حلقه ام از حلقه‌های دام کند

چه بخت بد اثر است آنکه جزو نارسی      امان نداد که گل خنده را تمام کند

ز خلق گنده دماغی چگونه بر نایم      باین دماغ که از بوی گل زکام کند

باسم و رسم چو مردانه پشت پا دادم      نگین بدست چهل و هی ز نام کند





هرانکه سر ز گریبان چو نال بیرون کرد      بطاق ابروی شمشیر او سلام کند

اگر چه از تو می را حلال میدانم      خدا ابیغ تو خون مرا حرام کند

ندیده ام بجز جان مانده بر لب خویش      مسافری که در اول قدم مقام کند

خوش آنکه نام تو موزون نهد ببیت شعر
کلیم شاه جهان چون ترا غلام کند

از هستی من عشق تو چون نام و نشان برد      پی بر سر شود دیده من داغ چسان برد

کی دعوی ویرانه بسیلاب نکوی است      از عشق دل ناخن و اپس نتوان برد

از تاب در گوش تو در آتش رشکم      کان گوشه نشین عیش دو عالم میان برد

هرگز ببتان نقش قدم نقش نشسته      با هر که نظر باختم از من دل و جان برد

آبیست در آن روی که هر جوش بهار است      رنگی است بر آن چهره که ناموس خزان برد

از بسکه گرفتار بخون خوردن خویشم      انگشت ندامت نتوانم بدهان برد

با مور میانی سر و کار است دلم را      کو خرمن آرام سلیمان زمان برد

تاب سخن دود ندارد دهن آنکت      از دل نتوان حرف میانش بزبان برد

نام تو کلیم از نبرد یاد ز بخی
از سنگ تو آن نام نداری که توان برد

گه سرو قدت جلوه بستان نفروشد      گل هم بکسی چاک گریبان نفروشد

کالای دل از مشتری قدر شناس است      عشق آتش خود جز به پریشان نفروشد

در بوم و بر ملک بجز دشوار یافت      آن مور که همت بسلیمان نفروشد

از عربده چشم تو هر سوی متاعیست      در شهر که کس باده بتوکان نفروشد

آن جنس کسادم که هیچ از حرم کس      مشکل که مرا باز بنقصان نفروشد

مهلت مطلب بوسه بجان چون دهدت      گر نسیه دهد جنس خود ارزان نفروشد

سنگ از کف طفلان بجز این چو توان یافت      دیوانه چرا ملک بیابان نفروشد

در صحبت افسرده دلان شعر نخوانیم      کس میوه در فصل زمستان نفروشد

افزون طلبی نیست کلیم اندوش عقل      دانا سر خود در ده سامان نفروشد

گل در چمن بجز خار در پیرهن ندارد　　آب و هوای راحت خاک وطن ندارد

ترک کلاه بجز بید هیچکس نجسته　　بتخانهٔ تعلق یک بت شکن ندارد

باشد برای طفلان مینا ز باده خوشتر　　در چشم اهل دنیا جان قدر تن ندارد

بینند اهل ظاهر تن را مفصل جامه　　فانوس ده برهنه بی پیرهن ندارد

در سرنوشت بختم خط مسلسل نیست　　کم می کنم رهی را کاو راهزن ندارد

در برگ ریز بجز بید باشد بهار ارواح　　خوشوقت مردهٔ کو برگ کفن ندارد

تا کار تیشه آید از ناخن تفکر　　کوه بکان معنی آخر شدن ندارد

از بحر فیض گردد قانع بقطره خلق　　سرمایه سخن تر دزد سخن ندارد

از پاره چوب بید کلک سر کرده چار پاره
گرچه کلیم دستی در هیچ فن ندارد

فلک اسباب ولذات بهر ناکسان داده　　هما گر هست دارد برای استخوان دارد

ز بحر و معیشت دل گر زیانی دارد در بر دارد　　بفکر دوری منزل جرس دایم فغان دارد

ندیدن خاطر بر دامن از داغم دیدن گلشن　　که شبنم خانه از گل بلبل از خار آشیان دارد

خوشی پیشه کن کز نطق آفتها تنها　　جرس دایم زبان بار هر زبان کاروان دارد

بعاشق نازمعشوق از پیک نسبت نمیماند　　که تیر رفته آخر باز کشتی با کمان دارد

اگر راحت هوس داری بکوی ناامیدی رو　　که دایم باغبان آسوده فصل خزان دارد

هواداران گروهی دیگر اند و عاشقان دیگر　　نگیرد جای گل بلبل اگر صد باغبان دارد

میاز اهل از خشک مغزان اهل دل بینی　　نه هر جا استخوانی هست مغزی در میان دارد

صراحی چون دل خالی کند دیگر نمی گوید
حکیمست آنکه دایم دیده ها خونفشان دارد

کند گر آینه وی دیدن آیینه جا دارد　　که از خورشید رویت دیده برابر رو نما دارد

ندارد بزم می خواران بغیر از نیاز طرفه　　صراحی بر رخ هر کس که خندد بادا دارد

نویسم نامه و از بسکه خون میگریم از هجرت　　تو گویی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد

نشد بی روی او چشم سپید از تو بیا روشن　　نبینم بهره هرچند کاغذ توتیا دارد





زکوب چون کلیم آبچو مستان هر قدم افتد
ببیند بیش پا بیچاره چون رو بر قفا دارد

سایه از تاب آن لحظه که در نمی گیرد　　عرق از عارض او رنگ شر می گیرد

بی پی پرند بیدان ز طفیل بیکان　　رشته را پس ز هر دانکه گهر می گیرد

صاف دل ترک حق از بهر خوش آمد نکند　　زشت در آینه بیهوده نظر می گیرد

هر دمی را اثری هست که از صحبت خلق　　هر نفس آینه ام رنگ دگر می گیرد

چشم بند در جهان تا نگشاید دل تنگ　　مرغ دلگیر که سر در ته پر می گیرد

منم آن نخل برومند که دهقان قضا　　بی فروشد ثمرم را و تبر می گیرد

اشک آگاه بود از دل شوریده کلیم
بیشتر طفل ز دیوانه خبر می گیرد

وداع ناشده دل حال صبر در هم دید　　عنان گسستگی گریه ام دمادم دید

چنین که در و بقفا میروم خاک درت　　گرفتم اینکه بجنت روم چه خواهم دید

هر آن نگاه که از گریه پاک دامن شد　　اگر بگل نظر افکند روی شبنم دید

دل ورق ورق خویش پاره پاره کنم　　کز این کتاب کسی فال عافیت کم دید

کسی که دید باحوال من غم و دل را　　چو داغ و مرهم پیوسته یکدگر هم دید

بحال دیدهٔ گریان نمیکنی رحمی　　دلم سیاه شد از بسکه اینورق نم دید

نه دو رخ غنچهٔ گل دیده بر وفای هوا　　بچشم بسته همه کار و بار عالم دید

نداشتیم به از خون گرم دلسوزی　　گذشت از طرف زخم و درد مرهم دید

اگرچه سینه ز پیکان جدا از آهن شد
کلیم خود دادر کار خویش محکم دید

تا دل دیوانه بود از عافیت دلگیر بود　　همچو شیون خانه زاد خانهٔ زنجیر بود

گریه چون سیلاب این خانه رگ دل بید　　ناله هر چند رفت در ناخن تاثیر بود

تیره روزی مفت امروزی که تدبیر کنم　　این سیه بختی مداد خامهٔ تقدیر بود

در کنار مادر دهر چه طفل روزه دار　　رفت ایام کر پستان امل تاشیر بود

از سر بیرون نخواهد رفت سودای که عشق　　بر سر من بخت هر خاکی که دامن گیر بود ۱۵۴
درد یار آشنائی روی چندین زخم داشت　　ابروی بی چین اگر دیدیم دو شمشیر بود
آتش دوزخ ز ما شرمنده دامان نکوند داشت　　آنچه آنجا سوخت ما را خجلت تقصیر بود
آنکه فارغ شد بسوی خانهٔ همسایه رخت　　تا بدل بوی کباب بود چشم سیر بود

از هدف باید کلیم آموختن طرز وفا
صد ستم دید و همان در پیش روی تیر بود

خوبان که روی بر من بیدل نهاده اند　　دام از پی شکاری بسمل نهاده اند
باشد نشان پایم خونین بکوی دوست　　آنجا ز بسکه پا بسر دل نهاده اند
مستان ز بحر پر خطر عشق چون حباب　　تا بر گرفته گام بساحل نهاده اند
خود را شهید دیده ام اما که در کفم　　آیینهٔ ز خنجر قاتل نهاده اند
جیبی ز شوق پاره نکردند زاهدان　　بر دستشان ز سبحه سلاسل نهاده اند
مقصد طلب مباش که سرگشته مانده اند　　آنها که رخت خویش بمنزل نهاده اند

در بزم او کلیم ز آه شرر فشان
شمعیست در کنارهٔ محفل نهاده اند

گر همتم کناره ز دنیا نمی کند　　تقلید گوشه گیری عنقا نمی کند
تا ناخن از پلنگ نگیرد بعاریت　　ایام از دلم گرهی وا نمی کند
آن جور آشنا ز مدد هر که آشناست　　ساحل ز تیغ موج محابا نمی کند
گر پی برد که گوشه نشینی چه راحتست　　سیلاب سیر دامن صحرا نمی کند
دل را بیاد روی لبش نیست دسترس　　مسکین نمک ندیده تمنا نمی کند
رفت آنکه چشم حسرت ما وقف گریه بود　　امروز غیر خنده بدریا نمی کند
نخوت نمی خرد ز کسی تنگدست فقر　　سرمایه چون ندارد سودا نمی کند
عزت کل ملامت ابر بینه دار　　ایام تاج تارک مینا نمی کند

در تنگنای خلوت غم می کند کلیم
وجدی که گرد باد بصحرا نمیکند

بپرسش

بپرسش آمد و عاشق همین دو دم دارد　　شکسته پا و بمقصود یک قدم دارد ۱۵۵
در از خاطر هم آگهیم سینهٔ ما　　ز کاوش مژه چون سبحه رخنه هم دارد
ز نقش پای بیابان نورد غم پیداست　　نشان هر سر خاری که در قدم دارد
سخن ز من نتراود چو سینه پاک از غم　　همیشه نال تنم عادت قلم دارد
جدا ز کوی تو خونم ببلبل شد چکنم　　که مرغ ایمنی از پرتو حرم دارد
روان چو کاغذ بادش کنم به پیچش　　ز بسکه نامه ام از خون دیده نم دارد

بغیر خون نتراود ز نامهای کلیم
بکف مگر ز نی نیزه او قلم دارد

چو تاب زلف همی از بنفشه تاب رود　　ز خی چو خنده گل از برق در آب رود
چنین که روی جهانی ببیخودی گرفت　　عجب که سایه بدنبال آفتاب رود
چه جای شادی غم خانه دار دل ز دلش　　بناز جغد با این منزل خراب رود
ز سوز آه نم در نهاد عالم نیست　　مگر سحاب بسر چشمهٔ سراب رود
تو همچو لاله ز تب گرم گشتی و کلیم　　چو شمع از تن زارش توان و تاب رود
دعای صحت تو هر زمان بجای نفس　　بسوی لب ز دل گرم شیخ و شاب رود
فرشته راه نیابد که بر زمین آید　　بچرخ بسکه دعاهای مستجاب رود

گلاب از گل خورشید می کشد عیسی
پی علاجت اگر چرخ از گلاب رود

دلبر انا و نسزد ناز بار چو بی نقاب شد　　رخ ز دست کس برون آینه که آب شد
گر ز غمت شکسته دل ز آن تو فاش که شود　　گنج هفته بر شود خانه گر خراب شد
بند سکوت هیچگه از لب بی هنر مجو　　قابل مهر کی بود شیشه که بی شراب شد
لاف تو حسن بی زوال آینه نداشت او　　شکر که شمع هستیم ز آتش عشق آب شد
مست سپید بار خو چو ز گل تر نقاب ز　　چشم از آب و رنگ او چشمهٔ آفتاب شد
تاب نگه نداشتم پای کشیدم از درش　　توبه بود سزای او هر که ز تنگ شراب شد
در چمن جمال ای گلبن باغ رنگ و بو　　شبنم کو شواده را آب گهر گلاب شد

ابر بهار عهد ما عام نکرده فیض را    ریزش قطره های او نقطه انتخاب شد
چون گل شمع بی‌نقاب آمده حسن او کلیم
از طرف تو دیده را گریه چرا حجاب شد

دست از ساغر امید کشیدن دارد    لب پیمانهٔ خالی چه مکیدن دارد
تا که از غیرت او بر سر آتش باشیم    ای حریفان پر پروانه پریدن دارد
سخنم می‌شنود با همه بی‌پروائی    حرف بی‌ربط ز دیوانه شنیدن دارد
پیش بخت بلندم زسپهر دون است    زیر سقفی که نگونست خمیدن دارد
دل مجنون تا طپیداست قراری نگرفت    از پی طایر بسمل چه دویدن دارد
عاقبت زاهد سرد قدح باده شکست    بسکه عادت بدهر آب کشیدن دارد
کارم از ضعف چنان شد که ز جا می‌پرم    دیده هر گاه که آهن پر بیدن دارد
در بر عاشق دیوانه بفتوای جنون    گر همه جامهٔ کعبه است دریدن دارد
پر گران ناوک بیداد بود عار مکن    درد عشق بی‌پروانه رسیدن دارد
رایگان منت آزاده هم از چرخ مکش    نمک زخم ازین سفله خریدن دارد
مبر د آینه همراه بکوی تو کلیم
که چنان مهر و فا دل که دیدن دارد

برای داغ تو بر دل نواز و تاب نوشتند    دگر خراج برین کشور خراب نوشتند
بپیش هر الف زخم صفر داغ نهادند    ستمکشان چو جفای تو را حساب نوشتند
همیشه جمله چو جیحون چو دوستان فرسته    ز موج نامه باین دیده پر آب نوشتند
جفا کشان بی‌آرام دل بصفحه سینه    ز زخم تیغ تو تعویذ اضطراب نوشتند
کلیم را تو سلک خوش خوانده عجبی نیست
که رشته سرامد اهل وفا خطاب نوشتند

پر پیچ و تاب و تیره و بی امتداد بود    این زندگی که نسخهٔ از گرد باد بود
دل از سر امید اگر بر نخاستی    جانت بر نشستن نقش مراد بود
هر صید کام کز پی او می‌دوید دل    هر گه بدام آمد و افتاد باد بود





خوش وقت بی‌غمی و جوانی که داشتیم    صد باعث طرب که یکی طبع شاد بود
از آسمان گشایش کاری که دیده‌ام    از سستی خدنگ بلاد گشاد بود
هر عقدهٔ غمی که بکارم فلک فکند    مشکل گشا از گره اعتقاد بود
از عشق درد ما ز تو بیگانه گشت حسن    ورنه میان شعله و شمع اتحاد بود
در شمع لاله و گل این باغ کرده‌اند    خونابهٔ غمی که ز دلها نهاد بود
در دیر و زنان حادثه گم شد ز من کلیم
آن دل که همچو آینه روشن نهاد بود

دل که چندین آه از جا می‌کشد    نقش آن زلف پریشان می‌کشد
دیده‌ام پست و بلند وعده‌ها    دل بآن چاه زنخدان می‌کشد
شیشهٔ ناموس را خوش جذبه است    سنگ را از دست طفلان می‌کشد
تا تو اندر بر سر من خاک بخت    بخت دست از آب حیوان می‌کشد
مور خط لعل لبت را خوش گرفت    خاتم از دست سلیمان می‌کشد
تیغ بیداد تو هر جا شد علم    شعله هم سر در گریبان می‌کشد
اشک رسوا کرده ما را ورنه دل    ناله را از سینه پنهان می‌کشد
کاش نگذارد که پیچان مرا    دوست از دست تم چو دامان می‌کشد
مزرع امید دل آبی نخورد    انتظار ابر باران می‌کشد
در کشاکش تا بکی باشم کلیم
دل بدیده و جان بدیده بار می‌کشد

عمرها رفت که قانون طرب تار ندید    دل بجز دیدهٔ تر ساغر سرشار ندید
این جهان دار شفا نیست که این بیمارش    خدمتی غیر تغافل ز پرستار ندید
هر که رفعت طلب از غیر از الخر رفت    خار را سبز کسی بر سر دیوار ندید
مرد آزاده گرش کار بسوگند فتاد    قسم او بجز بود که دستار ندید
دست در دگر بشناسی سر جادهٔ تراست    از بلا دست سپندی که خریدار ندید
شیشه با آنکه سر حرف مکرر دو اگر    دوش در بزم ز ابر سر گفتار ندید

دفترم گر شکرستان سخن گشت چه سود     که بغیر از مگس نقطه خریدار ندید
خضر تو فیض که از تو بیتیم دست کشید     آن طبیبی است که پرهیز ز بیمار ندید
دهر خود مجلس بزمیست کلیم از چه سبب
کس درآن آگهی از کار و خبر دار ندید

دود آهم رنگ از خورشید عالمتاب برد     دست من کاز دم سرپنجه پنجاب برد
خواستم هر جا اگر زنجیر علایق بگسلم     سستی بختم گره از رشته زناب برد
در دل بر بنوان بدبینا الحر یاد ازید     خوب شد کاسباب ما را اینک کلیم سیلاب برد
راه عشق آسایشی دارد که جان میبرد     بر سر هر خار پای رهرو از خواب برد
راه خرج ارباب دنیا بسکه بر خود بسته اند     باده نتوانند غبار از خاطر اصحاب برد
صحبت دوشین ما را دیده بر هم زد کلیم
آری آری ابر داغ روی نو مهتاب برد

کسی که از گل داغ تو گلستان دارد     از او بریخ چو بلبل اگر فغان دارد
خدنگ خویش بغیر مزن که سینه من     برای تیغ تو از داغ صد نشان دارد
بی نظاره گلزار چشم حیرانست     نه در خزانست که دیوار گلستان دارد
تو گر چه غافلی از حال ما ولی صد شکر     که ناوکت خبر از مغز استخوان دارد
چنان ز خویش بتنگم که هر سر مویم     نه بر قلم با تیغ او زبان دارد
کلیم سکه داغ از برای خویش زنند
شهر ولایت ویرانست جای آن دارد

مرا همیشه مربی چو طالع دون بود     ز قسمتم چه عجب گر چو شمع وارون بود
زمانه اهل هنر را همیشه عریان داشت     فسانه ایست که خم جامه فلاطون بود
پسند ما عمیان با هزار غم نشدیم     بجهر اینکه لباسم ز گریه گلگون بود
فلک بعیب هنر کاسه مثل چون شد     نه کاسه کواکب همیشه پر خون بود
مدام از آن غبار از که خاک آدم داشت     متاع خانه ما نزد سیل مرهون بود
همیشه عقده خاطر رواج کارم داد     چو تنگی که پی و بال صید مضمون بود





نشان شیفتگان دیار عشق یکی است     بچشم لیلی هر گرد باد مجنون بود
خوش آن گذشته که ناری که از علایق داشت     بیان طنبور آن هم ز خانه بیرون بود
کلیم دل بقناعت نهاد چاره نداشت
ز دخل خون جگر خرج گر به افزون بود

مشکل اهل محبت ز تو آسان نشود     لب امید در ایام تو خندان نشود
ناله بی اثرم گر بنسیم آویزد     سر زلفش دگر از باد پریشان نشود
مجتهد نیز بود دو کمان ابروی او     هدف ناوک او هیچ مسلمان نشود
که چنین لخت جگر جوش زند بر لب او     از خیال لب او دیده نمکدان نشود
گر بگویم که چها می کشم از قامت او     سایه هم در پی آن سرو خرامان نشود
گر نداری سر دیوانگی ما سهل است     زلف را گو که دگر سلسله جنبان نشود
دعوی شیردلی نیست مسلم ز کسی     کز پی تیر تو اش سینه نیستان نشود
هر که بر روح الامین شعر نخوانده است کلیم
گر همه روح امینست سخندان نشود

دل جز بکجی زلف تو نامهربان ندید     نه چشم بت وعده ی از در میان ندید
هر چند خرمی جهان از اسباب منم     مانند ابر هیچکسم شادمان ندید
دامان من که قافله پر سرشک بود     چیزی بغیر اشک از این کاروان ندید
آنکس که مایه دار بود خود نمای نیست     هرگز کسی کلی سر با غبان ندید
با آنکه بی نقاب تر از آفتاب بود     چون صبح از تبسم او کس دهان ندید
کامی بغیر دانه بی آب احتران     صید اسیر در قفس آسمان ندید
می کاهد از شکفتگی خویشتن مدام     شمعم که کس بهار مرا بی خزان ندید
خاموش سر ببر همه ابنای روزگار     کو میوه رسیده این بوستان ندید
تا کی کلیم گریه کنی گاه دیدنش
گر ماه را همیشه در آب روان ندید

خیال زلف تو بازم بدست سودا داد     چو سیل سلسله بر پایم بصحرا داد

۱۶۰

هر آنچه در دل ما گفت غم بجا آورد    بدیده قطره اگر گفته بود دریا داد
تمام چیده بشاخ بوی آرزو بستم    درین چمن گل عیشی که گلبن ما داد
هزار رنگ گل حسرتم پدید آمد    ببین که گلشن طالع دگر چه گلها داد
علاج طالع بیمار نقل آب و هواست    طبیب تجربه داهم باین مداوا داد
درون سینه ز بس غم نداشت جای نشست    دلم به پهلوی خود ناوک ترا جا داد

کلیم عشق بخود راه آرزو ندهد
کمان مهر که سرایش فریب دیبا داد

چند دل تلخی غم از شکرستان داند    خاکراه بسر سودا زده سامان داند
گر چو راه طلب از اینها سالک    دیده را خاتم انگشت مغیلان داند
هر که سوداگر کالای وفا شد باید    که کساد بر اداش دکان داند
جاهل از خویش ندانسته بجا ماند    از جفای فلک و گردش دوران داند
طفل اشکی که ندیدست بجز خانه چشم    خبر تشنه سوخته که چون راه بیابان داند
هر که از شکر لب عشق بیناید داد    صبح ار تیره تر از شام غریبان داند
دل که از چاشنی درد خبردار بود    پاس غمهای ترا خدمت مهمان داند
پند گو ترک من غمزده نتواند کرد    ور بهشتی چو تو قطع نظر آسان داند

مرد بیداد کلیمست که بر تارک خویش
سایه تیغ تو از سنبل و ریحان داند

ز طره ات غم شبهای تار من دارد    ز چشم مست تو فکر خمار من دارد
ز گریه چشم چو شد سفید دانستم    که صبح از پی شبهای تار من دارد
ز ضبط خنده چو گل عاجزست بیداری    خبر ز گریه بی اختیار من دارد
دو چشم کو نگهت کاشکی بمن دادست    سری که زلف تو بازوی کار من دارد
ز داغ کهنه بگل تازه ام فسرده ترست    بروی کار چه آید بهار من دارد
بمرا صلح کنم باز مانده تا نفسیست    جهان ز اینه دل غبار من دارد
عجب مدار که آتش بگور دم اندازد    همان شرار که سنگ مزار من دارد

درین

۱۶۱

درین بهار گل چاک آنچنان بالید    که رنگ گل که به جیب و کنار من دارد

شکایت گل نشکفته و شکفته کلیم
دل پر آبله داغدار من دارد

از ان بچشم ترم بی حجاب می آید    که کار آینه گاهی ز آب می آید
اگرچه دیده سیلاب مشتوانم سوخت    خوشم که اشک من از کار بی می آید
چو بینمت نتوانم که ضبط گریه کنم    ز دور دور لب چشم من آب می آید
بملک حسن کسی با تو روبرو نشود    سخن در آینه و آفتاب می آید
حیا بگوشه آن چشم مست جا کرده    چو زاهدی که ببزم شراب می آید
ز گشت سوخته ام بسکه دود میخیزد    سرشک رحم بچشم سحاب می آید
بکار دو بار جهان دیده داد گره گشا    چه فال عافیت از این کتاب می آید
کدام خرمن گل را کشیده در آغوش    که از آب آینه بوی گلاب می آید

جواب نامه همین پاره کردنست کلیم
مگو که قاصد ما بی جواب می آید

خوش آنکه کنج غم خود بگلشنی ندهد    سرشک سرخ بصد باغ ارغوان ندهد
کدام گنج که در کنج خاکساری نیست    روا مبین بطلب آنچه آسمان ندهد
ز فیض باطنی پیر جام محرومست    کسی که دست ارادت بمی کشان ندهد
من از جفای تو در سوختم که نرنجم    نمی شود هدف خویش را نشان ندهد
مجاوران چه خبر از مسافران دارند    خبر ز حال دل گمشده زبان ندهد
ز راه پر خطر عشق هیچ نیست عجب    که جاده مار شود ره کاروان ندهد
بنای دوستی دهر سست شد چندان    که کاه پشت بدیوار ابرمان ندهد
ز دوزخ گرسنگی چونکه تشنگی بترست    خوش آنکه آب رخ خویش را به نان ندهد

کلیم بوسه چه خواهی باین تهی دستی
از ان حریف که دشنام رایگان ندهد

چند نومید ز کوی تو دل زار آید    چون تهی دست که از میکده هشیار آید

خار پا در رهٔ او باز ز دامن ریزد / سر سودازده در جیب بید بو آید

فقر اگر زخم زند بر هوس از غیرت / که تهی دست خورد خون چو بیاد آید

عشق تا قابل زخم ستمی داند / تیغ از موج ستم بر دل افگار آید

کس ندیدیم که محروم رود از در عشق / آتش آن نیست که از خانه خوش عار آید

می کند نرگس بیمار تو غمخواری دل / همچو مستی که به پرسیدن بیمار آید

می توان یافت سرشکی که ز دل می‌خیزد / بی نشان نیست اگر لعل ز کهسار آید

شب آدینه بدر یوزهٔ میخانهٔ شهر / شیخ پنهان رود و از در بازار آید

گر متاع سخن امروز کساد است کلیم / تازه کن طرز که در چشم خریدار آید

هر زخم کز خدنگ تو زیب نشان شود / چشمی دگر به راه خدنگ عیان شود

بار بچشم رفته اگر عمر رفته است / چندان عمر رود که ز چشم نهان شود

واصل ز حرف چون و چرا بسته است لب / چون ره تمام گشت جرس بی‌زبان شود

خاکش بسر که گریه بجا اصل مرا است / آن باده که بر دل مینا گران شود

خاطر نشان شود بتو تا اثر آه من / دودی که پشت طاق عاشقان شود

خوش می برد رسانی زلف تو کار پیش / زیبد که حلقه لشکر نگران میان شود

کار نگاه ما برخت پاسبانی است / گلچین بپای چمن چو رسد باغبان شود

افتاده را بچشم حقارت مبین کنعان / گر بر کشد غبار دل آسمان شود

گردی کلیم قافلهٔ اشک را روان / کو بخت دل که آتش این کاروان شود

گر سیل فتنه خیزد دلرا چه مشکل افتد / جز اشک نیست ما را باری که در گل افتد

عاقل بکار دنیا بسیار لاابالی است / همسایهٔ جنون است عقلی که کامل افتد

سیلاب اشک مجنون تا در غبار زد است / کی گرد می تواند دنبال محمل افتد

از لوح بیغباری عکس افتد از کدورت / آیینه گر به پیش روی مقابل افتد

یکدست تیغ و شهری سرگرم سرخ رویی / یک بخیه زخم شاید در بند صد دل افتد





گر روز کار خواهی از تو حساب گیرد / آسان شمار برخود کاری که مشکل افتد

دریادلان کریمند در ابجه خود بخواهند / تا حرص بود کان بحر گوهر بساحل افتد

راه گریز دارم چالاک کیش ضرور است / چون می گریز دارد کار طبعی که کاهل افتد

کار کلیم باشد آنجا مگس پرانی / هر جا که دلربائی شیرین شمایل افتد

زان چشم ندیدم که نگاهی بمن افتد / بیمار عجب نیست اگر کم سخن افتد

زین دولت با سبب چنانم که برآرد / از شمع مزار آتشم اندر کفن افتد

دل رنگ نداده ز تو چون داغ که لاله / داغست همان گر بتو هم پیرهن افتد

حاشا که دل از تو پشیمان بود اما / هر کس دم آبی خورد آتش بمن افتد

در جیب و کنار دگران گل و دامن / ناسازی از خار که در پیرهن افتد

یوسف چو از آسیب محبت بچه افتاد / یعقوب چه نالد که به بیت الحزن افتد

غافل نشوی از نگه باز پسینش / بیمار غمزه چو زبان از سخن افتد

در دل بدل حب وطن بهر غریب است / خوش وقت کلیم ار به بهشت دکن افتد

کشتی تا که با آن موج دایم در سفر باشد / دری ناشناخته چون باید همیشه در بدر باشد

بخضر احتیاجی نیست گر این گمراهی / که کور از عصا هم می تواند راهبر باشد

ز لیلی خویشتن را بالله از ذوق کفایت / نفس هر لحظه بر مرغ دل من نشتری باشد

درین وحشت سرا هم گوشهٔ امنی نشد روزی / که همچون شمع هر جا میروم سر در خطر باشد

کلیم از دل بدرکن آرزوی آن کمر ورنه / مدام از اشک حسرت موج خون تا کمر باشد

بهره نگرفت اگر کامی دل بیتاب دید / بخت ما دایم رخ مقصود در خواب دید

خاطر وحشی دلان از گرد کلفت ساده هم / تیره شد چندانکه نتوانیم رو در آب دید

کلبهٔ ویران ما از رخنهٔ منت سنگ / پای ما را چشم گریه بود و سیلاب دید

مردمی دریا بود و بینی سرگشته ام / کشتیم در رقص آمد هر کجا گرداب دید

هر که در راه عبادت دیده‌اش بینا ز آب | قبلهٔ مقصود دارد در دار محراب دید
بهر رو راه فتاده طی بجز زنده کی | آب چون بگذشت از سر آن زمان پایاب دید
زاهد از بس در متاع تقوی خود کرد تاب | در دکان افتاد شب و دامن بی تاب دید
گر شکافد سینه‌ام پیکان ز دل نتوان شناخت | رنگ خاکستر دارد آن آهن که آتش تاب دید
آب دریا را بجوی تیغ بیدادت ببند | بسکه سیراب است شمشیرت ز خم آب دید

لابه بی نفعست بد کردن گهر دون کلیم
چرخ بی پروا چه از ربها که اندر کلاه دید

شمع ازین حوصله با هر کس دشمن کرد | کز تو اند همه شب گریه بی شیون کرد
رفعت آنکه ز اسرار جهان آگه شد | از دبستان برود هر که سبق روشن کرد
ناله گفتم دل صیاد مرا نرم کند | این اثر داد که آخر قفسم آهن کرد
دیده‌اش پاکی دامان مرا خوب ندید | زاهد خشک که عیب من تر دامن کرد
مار در پیرهنت بر کرد اندر کردن | که با فسون نتوان چارهٔ این دشمن کرد
ناله گر برق شود با دل سنگین چکند | راهزن را چه غم از آنکه جرس شیون کرد
خانهٔ دیده سپر باد بمژگان نبندیش | خلوت دل را تا دیده همین روزن کرد
سینه را از غم فقر اگر بینا بهر | بی تو آن شمع ز آیینهٔ من روشن کرد

چاک را همچو قفس جز ره دمساز کلیم
تا بکی خواهی از آن زینت پیراهن کرد

عاشق از حیرت درین وادی بجائی میرسد | تا نگردد راه گم کی رهنمائی میرسد
خون خود در کار خاک شهر قسمت می‌کنم | هر که می‌آید بدست وی حنائی میرسد
رشک بر سنگ فلاخن برده سرگردانیم | کو پس از سرگشتگی آخر بجائی میرسد
گرچه سیلم بر نمی‌دارد ز راه انتظار | میروم از جا اگر آواز پائی میرسد
بار خاطر خانهٔ گلشن ز برگ کاه شد | نه ز گل بوئی نه از بلبل نوائی میرسد
وعدهٔ وصلت بدل گر میدهم بر من مخند | هر که بیند خسته را گوید شفائی میرسد
در سر کوی تغافل بنشینم بیکس کلیم | گه بعزیادم نگاه آشنائی میرسد

مطربی



مطربی کو که بخورشید رخش ناز کند | چون کند گرم دف از شعلهٔ آواز کند
دوستی نای چو جان از لب شیرین بلبد | سفر هیچ دمم داند می ساز کند
مرغ دل در قفس سینه بمیرد براران | که ببال نفس سوخته پرواز کند
یکدم از زخم اگر دور شود پیکانت | همچو سوفار بخمیازه دهن باز کند
خار بیداد گل از بس دل بلبل خون کرد | عشقبازی بگل چنگل شهباز کند
عقل چون کار من از خویش برون می‌آید | شانه هرچند گره از زلف گره باز کند
تا بداند که جفا در خور طاقت باید | بلب نقش آینه خواهم که با آواز کند

مرد عشق تو کلیمست که از دست غمت
میخورد خون و خیال می شیراز کند

نیست یکشب که سرشکم گل بستر نشود | تا دو دبیس هنر رشتهٔ گوهر نشود
خشکی بخت فرومایه طلسمی بسته است | کام از سر گذرد دل لبم تر نشود
مدعی گر طرف ما نشود مرد او است | زشت آن به که با آینه برابر نشود
بسکه از گردش افلاک بتنگ آمده‌ام | در خمارم هوس گردش ساغر نشود
شعله از قرب بزرگان نکند کسب شرف | رشته پر نیست از آمیزش گوهر نشود
ستم ظاهر او لطف نهانی دارد | صید داغ کشد آن شوخ که لاغر نشود

با اسیران وفا دلبر بدخوی کلیم
نکند صلح که تا جنگ مکرر نشود

گرچه اول دل جنجر بجا از آشنو میشود | دارد این خوبی که صلح از جانب او میشود
رونق خوبیت باید مگسل از دوستی‌ها | گل جدا از شمع چون افتاد بدبو میشود
بر سر خاکش بجای شمع تیری میدهد | هر که قربان کمانداران ابرو میشود
گفتن احوال اعطار اگر پیرام با آفتاب | روز اول طفل اشکم سخنگو میشود
برد و رو زه چون مدار عالم است آخر چرا | کار ما با هر کسی افتاد یکرو میشود
پیر و دل را هزاران درد سر آید بپیش | طفل چون در پیش باید بیش بدخو میشود
طالع ما هم بسوی آسمانها میرود | روز محشر چون بجستاهم ترازو میشود

بسکه می‌میرد برای خشم و ناز او کلیم
عندلیب غنچه‌های چین ابرو می‌شود

آن گرم‌خو بسوز دل ما رسیده بود  خوناب این کباب بر آتش چکیده بود
در گلستان بیاد دهان تو غنچه را  امسال باغبان همه ناشکفته چیده بود
همچون چراغ روز براه تو سوختیم  لخت دلی که انجمن افروز دیده بود
بر روی تو ندیدن گل چشم حسرتم  افکار تر ز گوش نصیحت شنیده بود
چون گوهرم بسوی وطن بازگشت نیست  این مرغ از آشیان بچه طالع پریده بود
ایدل ز بخت گیری صیاد ما مپرس  آنرا که رشته بپا پر بریده بود
می‌خواست جای خار دگر وا کند کلیم
خار غم ترا اگر از پا کشیده بود

گر شبی دیده خون‌فشان نبود  آب در جوی کهکشان نبود
از دل ما نرفت آبله‌ها  ریگ صحرای غم روان نبود
هر کسی سالک ره دل نیست  راه دل راه کاروان نبود
تا سحر آرزو بپرد از دل  کمری را که در میان نبود
تا زبان بسته‌ایم می‌فهمیم  سخنی را که بر زبان نبود
پس زانوی فکر ملکی هست  که ز اقلیم اینجهان نبود
طبق رزق صاحبان سخن  ز بر سرپوش آسمان نبود
غیر حرف سبک نمی‌شنوی  وای بر گوش اگر گران نبود
دور نیم هیچ دام ماهی نیست  لقمه‌کش صد استخوان نبود
در گلستان دهر غیر کلیم  بلبلی موسم خزان نبود
بحر این شعر تنگ میدانست  جای غواص اندران نبود
خویشتنرا سبک ز بحر خفیف
نکنم طرح اگر زیان نبود

دانستم بخت زلف ترا انتخاب کرد  چندانکه شب دراز شد او نیز خواب کرد

ایدل



ایدل بپشت گرمی اشک اینقدر مرو  خونابه کی تلافی سوز کباب کرد
سیری نداشت تشنه ز گشت از خون ما چه شد  بیمار درد الحبیب مگر منع آب کرد
معشوق اگرچه پرده‌نشین شد نهان نشد  غیرت بروی آینه نقاب حجاب کرد
دایم چو شیشه باده تکلیف خورده‌ام  اکنون مرا تغافل ساقی خراب کرد
پیر مغان جزای عمل زود میدهد  تا توبه کرده‌ام بخمارم عذاب کرد
کلک سخن‌طراز دلم خواب بخت بود  زان دم که من گرفتمش آهنگ خواب کرد
دایم کلیم چون مژه از چشم جدا مباش
ما را چو بخت شوم طفیل شراب کرد

اشک دمی جدا ز خانه تن نمیکند  سیل خرابه کند لیک وطن نمیکند
یاد غم فراق تو بسکه شکسته پیکرم  داغ بسینه‌ام کنون تکیه بتن نمیکند
آه ز شرح حال ما بسته زبان خوش‌ترا  مانده بطفل اشک خود هیچ سخن نمیکند
گرد ملال دشت تو بسکه گرفته روی گل  ابر وفا بشستن روی چمن نمیکند
روی شناس درد و غم شانه خوش نشانه‌ها  زانکه تنم ز داغ تو جامه کهن نمیکند
چشم سخنوری ترا تا بنظر نیاورم
طبع کلیم هیچگه فکر سخن نمیکند

ایام خوشدلی بستم کار میدهد  گر به بزخم و خنده بسوفار میدهد
نه صورتی پرست بجلوه‌نمای تو  شوق تو بر بصورت دیوار میدهد
بیحاصلان ز بخت ایام فارغند  دوران شکست نخل گرانبار میدهد
دارم دلی که بازی طفلان اشک را  خاک از غبار خاطر افکار میدهد
دوران برغم خاطر آیینه‌طینتان  آب بقا بسبزه زنگار میدهد
فهمیده است معنی خط پیاله را  آن ساقیی که ساغر سرشار میدهد
پشتی که کاه داده بباد دعا فت  ما را خبر ز حال سبکبار میدهد
خیر بنام گلشن روی تو میکند  هر باغبان که آب بگلزار میدهد
ظاهرپرست کی بحقیقت رسد کلیم  کو سر همیشه در ره دستار میدهد

دل تمنای دیدار و دارد　　خانه سیلاب آرزو دارد
خویش یکدیگرند عجز و غرور　　تیغ پیوند با گلو دارد
گو نگوید دید رو زبر گریه　　گریه در پیش ناله رو دارد
مگریز با تو من و نمی گویم　　بیخبر اگر پشت رو دارد
چشم باریک بین اگر باشد　　قدح آفتاب مو دارد
عکس اینست جاده آینه‌ام　　بلبلم بسکه درد رو دارد
در سر کوی می فروشانش　　گر کسی مغز در کدو دارد
پر غبار است دل ز غمخواری　　خانه‌ام گرد رفت و رو دارد

از مریدان درد او ست کلیم
خرقه در داغ از او دارد

ز مژگان تو لوح سینه‌ها از خون رقم دارد　　رقم زخم چندین سیاهی کار قلم دارد
برآ زد لخلوتی خواهم که تنها سازمت اغلب　　که از مژگان تو چون بیجه دل طاره هم دارد
زبار منت احسان اگر آگه شوی دانی　　که هر کز دست بخشش بسته تر داده کرم دارد
ز دنیا چون بریدی قطع کن پیوند عقبی هم　　که شغل همت مردان ابنیداز دو دم دارد
ز مژگان بیشتر خار رهت دیدم جاده گاه　　هنوز از سنگ چشمی ریشه بر خار قدم دارد

بعز فخر گل گران بودی کلیم از سرکشیها کو
کنون سنگ حوادث منتی هم بر سرم دارد

یاد تو از ضمیر بنسیان نمی‌رود　　نقش رخت ز دیده بطوفان نمی‌رود
با بخت تیره چون بتماشای او روم　　در شب کسی بسیر گلستان نمی‌رود
عاشق بسان شمع بود از غرور عشق　　در زندگی سرش بگریبان نمی‌رود
شمع قلم ز نامه گرم به رسید　　شوق تم هنوز بر سر عنوان نمی‌رود
ز سر دگشتی داغ جنون گرم سوختن　　سر در ره تو بغیر و سامان نمی‌رود
سایه زمی که دست دل که نمی‌شود　　بنشین که داغ لاله ز باران نمی‌رود
چند انکه میروم به بیجانی نمیرسم　　ریگ روان بود ز بیابان نمی‌رود

افتم



افتم بکفر زلف تو هنگام جستجوی　　مستش چنان کسی که پریشان نمی‌رود

دیگر کلیم اگر ز لگد کوب حادثات
چون سر مهری شود ز صفاهان نمی‌رود

نه رحم کرد که خون دل خراب نخورد　　غرور او ز سفال شکسته آب نخورد
بغفلگاه وفا تا شهید او نشدم　　دهان تیر بخندید و تیغ آب نخورد
ز ضعف ما کم مبین که این رشته　　بدست حادثه صد ره فتاد تاب نخورد
بروز باده نخوردی کشی ز چرخ آموز　　که روز تا نگذشت از شفق شراب نخورد
ز چشم حسرت عاشق هان توفی ورنه　　کدام غنچه که باد بر نقاب نخورد
کباب حسن تو ام قدر خط نکو دانم　　ز سایه ذوق نکرد آنکه آفتاب نخورد
ز هیچ کوچه آن ترک لشکری نگذشت　　که موج خون شهیدانش بر رکاب نخورد

کلیم لطف انو دیدی که می‌خواهی
ز شعله شکوه مکن گر غم کباب نخورد

بلبلم اینهمه پیکان ستم بار نبود　　گره غنچه گران بر دل گلزار نبود
جان و دل صبر و شکیب از شب هجرت چه کشید　　داغ آسایش بجسم که بیدار نبود
شرح هجران تو می کردم نامه چو رسید　　خامه را باد و زبان قوت گفتار نبود
درد از دل دشمن سامان شده و بیلرها　　درد اگر بود درین غمکده دیوار نبود
عشق جائی که صف آراست بخونریزیها　　خنده از بیم بلا در لب سوفار نبود
کس ندانست که چشم تو چه بیماری داشت　　که دوا بش بجز از مستی سرشار نبود
بر سر چرخ ز گلزار جهان چون گل صبح　　زن دامن گل که و بال سر دستار نبود

ثمر نخل وجودم همه اشک است کلیم
چکنم شعله بغیر از شررش بار نبود

دیدن گلشن ز بدخوئی گل از آب روان بخشد　　نسیمی گر وزد سرو سهی از باغبان بخشد
گهی شد جرم و دبخش تازه کرد ملایم طالع عین　　که هر یک گناه آن بیم قد هر زبان بخشد
بنا خنده سوفار عیشم نیست جز نامی　　هما را باز پس گیرد زمین گر آسمان بخشد

سراپای وجودم بسکه خو کرد است با ناوک — نشان ناوکت گر نیست مغز استخوان رنجد

ز مژگانش مرنجان دل که در این پرده میترسم — که خواهد داد صلحش دزد اگر از پاسبان رنجد

بغیر از ناله کان نیز بی فریاد درس باشد — چه می آید ز دستش گر جرس زان کاروان رنجد

در آن محفل که مهمان تو شمع آزرده بر خیزد — بلی دارم طفیلی از سلوک میزبان رنجد

ز شوخی حسن از بی جلوه دیبا زادگی خواهد — گل از شوق دکان گلفروش از گلستان رنجد

کلیم احوال دل از من چه میپرسی نمیدانی
چه باشد حال مجنونی که از وی ساربان رنجد

میخانه چو من رند نکو نام ندارد — از می کشم شکوه لب جام ندارد

از ثابت و سیاره گردون مجنون باش — کاین مرغ نه یکدانه بیدام ندارد

هر سنگ که خورد از کف اطفال نگه داشت — دیوانه مگر فکر سر انجام ندارد

پیوسته کی مقصد از پا ننشانند — گر موج بساحل رسد آرام ندارد

در چار سوی دهر خریدار وفا نیست — با آنکه متاعیست که ایام ندارد

از بوسه اگر تلخ شود تلخ نگوید — هیچ از لب ساغر لب دشنام ندارد

در زلف دل سوخته ام هر چه بدید — این مرغ کباب آگهی از دام ندارد

نه تاب کمر دارد و نه کوه سرینی — شمعست و همین فاخته اندام ندارد

آمد بسر شکر کلیم از سر شکوه
برگشت از آن راه که انجام ندارد

خیال روی تو هر گاه سینه تاب شود — به سینه آینه داغ آفتاب شود

تو گل بسر زدی و شمع گل ز سر برداشت — ز بیم آنکه مبادا ز شرم آب شود

در آتشم ز تغافل نشاند بادیه — تبسمی که نمکسای این کباب شود

ز شوق سوختنم و تاب یکنگاهم نیست — حریص باده مبادا اثر شراب شود

فروغ دل ز می جستم و پرا چشمیست — که چون حباب قدح روشن از شراب شود

امید کام ز مغرور سرکشی دارم — که از نگاه بوصل ابد حساب شود

بکم نگاهی چشمش کلیم میسازم — امید هست که آن مست بیحجاب شود





نیست سوکی که در فرقت ما بر گشته مژگان سر کشید — بر سر شوریدگان سودای او لشکر کشید

ابدال از گرمی خورشید قیامت باک نیست — آه سردی میتوان در عرصه محشر کشید

مرکبه یکدستم بجیب و دست دیگر بر سرست — چون توانم شاهد مقصود را در بر کشید

تا نگردد خیره هنگام تماشای رخت — دود آهم سرمه اندر چشم ماه و خور کشید

خوش سخن مستانه می گوید کلیم امشب مگر — از شراب صحبت نواب امین ساغر کشید

ای خداوندی که از نیروی اقبال بلند — چرخ را از کهکشان قدر تو خط بر سر کشید

چرخ را سرهنگ جاهت شب بمزدوری گرفت — تا سحر از مطبخ جود تو خاکستر کشید

هر سحر بر شانه هر دو هر سر زمین — صفحه خاک را از جاده ها مسطر کشید

فاخته کو کو نگوید زانکه از امداد تو — داشت هر کس آرزوئی نقش آنرا در بر کشید

بر زمین زد شمع در پیش کلاه از جود باد — دود آه بیرون جان درد پرور بر کشید

سوخت باد از آتش قهر تو شد نامش سموم
انتقام شمع را عدل تو از صرصر کشید

بحال بید دل از چشم تر افتاد — سپهر گرد و چو در آب اخگر افتاد

تو گر با این لب شیرین بخندی — بشیر صبح خواهد شکر افتاد

چه خواری کز وفاداری ندیدم — کنم صد شکر کز عالم بر افتاد

هنر کم ورز گیتی با غبانیست — که خواهان نهال بی بر افتاد

ز کوکب جز سیه روزی ندیدم — خوشا بختی که او بی اختر افتاد

گزیدم بند بند نیشکر را — سر انگشت ندامت خوشتر افتاد

حدیث عقل و عشق از من چه پرسی — چراغی بود با صرصر در افتاد

چه جنبانی تو با دل صحبت اشک — بدست طفل مرغ بی پر افتاد

کلیم آخر نپیدا دکه نالیم
بکشت ما گذار لشکر افتاد

دولت بملک عشق بهر سر نمیرسد — تا سر بریده نیست با فسر نمیرسد

جائی که عارض تو بدعوی طرف شود — میراث آینه بسکندر نمیرسد

تا امن گشته میکده از دست هرزنان — می از حجاب شیشه بساغر نمیرسد
هرجا که تشنه ایست رسد گر بکام خویش — زین بحر قطره نیز بگوهر نمیرسد
زین بخش آب و تاب که روی تو برده است — جز گرد روی کار باخگر نمیرسد
پیدا نمیکند نمکی شور در سخن — تا گریه ام بدامن محشر نمیرسد
بر سر زنان آنقدر که رسد کوی آبله — دستت اگر بساغر دیگر نمیرسد
تا غنچهٔ دهان ز انفش بسته اند — تنگی دل بعاشق بیدرد نمیرسد
بیگانه پی بدقت معنی نمیبرد — جز آشنا بداد سخنور نمیرسد

چشم اثر کلیم ندارم ز آه خویش
آری ز نخل سوخته نوبر نمیرسد

دلم بملک قناعت نشان نمیداند — فغان که این سگ نفس استخوان نمیداند
شتاب عمر لمرا بشکوه آورده — جرس بجز گله از کاروان نمیداند
یکی است انجمن و خلوتم ز شور جنون — که گردباد کنار و میان نمیداند
بیان شعله زبانم بعجز راه نبرد — لبم چو جام لبالب فغان نمیداند
چه برگ شادی ازین روزگار میخواهم — که رسم خنده گل زعفران نمیداند
کسی که کرد تعلق نکرده از تن خویش — طریق سجدهٔ آن آستان نمیداند
هوای زلف تو دارد دلم چو آن مفلس — که غیر هند بعالم مکان نمیداند
حریف باخته بی صرفه باز می باشد — ز هر که دل ببری قدر جان نمیداند
بعرض حال دل آن چشم مست واز نرسید — ز ترک نیست عجب گر زبان نمیداند
درین زمانه ز هم حسن و عشق بیخبرند — چمن که آب خورد باغبان نمیداند

کلیم نالهٔ من سر براه منزل گشت
ولی ز دل به کام و زبان نمیداند

با آنکه هیچ رد باد غبار از خطر نداد — عاشق چو شیشهٔ می پروای سر ندارد
عزم وصال آگه از آسیب چشم بد نیست — تا دام بر نیاید ماهی خبر ندارد
تا نغمه نباشد شوار ز هوش رفتن — مسکین مسافری کو ساز سفر ندارد

دلرا



دلرا خراب دادم تا بستگی نبیند — از قفل بی‌نیاز است گر خانه در ندارد
دارد فلک ز انجم تخم هزار آفت — اما چو گریهٔ ما تخم شرر ندارد
دلرا جز آن بر و دوش نگهی نباشد — آیینهٔ جمالت باغ دگر ندارد
نشو و نمای رغبت صد آب و خاک نیست — در ملک خاکساری سیمرغ پر ندارد
برداشت گریه خاکم خواهد بجوش نشستن — چون تیغ روزگارم بیهوده بر ندارد
بی آفت ست پیدا تا جوش خون دل نیست — آب ار تنک نباشد کشتی خطر ندارد

چون دیدهٔ جهنده در خانه ام مسافر
سیرم کلیم منت از راهبر ندارد

خوش آنکه لاف هنر پیش بیهنر نزند — اگرچه برق بود طعنه بر شرر نزند
بچاره دست نزن دیر ما که گشت قضا — نشان غلط نکند تیر بر سپر نزند
مکن سؤال که ابواب فیض اهل کرم — گشاده است بروی کسی که در نزند
چراغ عقل دهد روشنی بی تو عشق — نظر نبیند تا آفتاب سر نزند
فراخ حوصله گر خانه را بسیل دهد — چو موج دست تاسف بیکدگر نزند
بجز تو کز دل بیچاره صبر میخواهد — کسی نگفته به بسمل که بال و پر نزند
دلم ز جانب آن چشم فتنه جو جمعست — که مست سنگ بدکان شیشه گر نزند
درین بهار چنان روزگار افسردست — که غیر شمع گلی هیچکس بسر نزند

کلیم خوارتر از خود کسی نمی‌بیند
چرا ز حلقهٔ اهل وفا بدر نزند

دست مشاطه اگر زلف ترا تاب دهد — خون دلها گل رخسار ترا آب دهد
کاش بخت سیه از دیدهٔ شب بیدارم — روشنی را بستاند بعوض خواب دهد
خون دل رو بکمی کرد ز سوز تب هجر — آنقدر نیست که صد آبله را آب دهد
شکل ابروی تو خون تو چنان شد که امام — سوی مسجد چو رود پشت بمحراب دهد
مانده دل باغم و یکره بخت صبوری چو کسی — کز میان دو عدو خانه بسیلاب دهد
باز وقتست که از تربیت اشک کلیم — خار دیوار سرایش گل سیراب دهد

شب که جوش گریه ما مایه سیلاب بود / بخت ما را آب می برد و همان در خواب بود
تیغت آرام شهید از داد افتاده ماند / زخمها را اضطراب ماهی بی آب بود
عالمی را بی سبب گر کشت آن مغرور حسن / نه ز بی رحمی بر غم عالم اسباب بود
موی سر زنجیر پا هستی که دیوانه چون / بر طرف شد گرچه تکلیف از بنا آداب بود
خاکساران بیشتر از فیض شبنم می برند / خانه دیوار کوتاه آن بر آن مهتاب بود
توی بر توی بیش از پای تا سر گره / طره او نسخه از خاطر احباب بود
رحم از آن مغرور می‌خواهم که از مستی هنوز / های های گریه در گوش صدای آب بود
شب که ساغر می‌زدی با آنکه شوخ از حرف زد / کشتی می بسکه می پیچید در گرداب بود
سالک این ره کلیم از بوی منت می کشید
گرمروان بود کو خود آتش اسباب بود

کاهی اندیشه از روز جزا باید کرد / گذری بر سر خاک شهدا باید کرد
تو که ضبط نگه خود نتوانی کردن / منع رسوائی احباب چرا باید کرد
با همه سرکشی افتاده که از دست صبا / گر همه شعله شوی کار گیا باید کرد
طلب شاهد مقصود ز هر سو شرط است / هر قدم در ره او رو بقفا باید کرد
بسمل حسرت در خاک طپیدن مگذار / بسملم کرده از دست رها باید کرد
شب و روز جان ز وجود ... وصل / ما چنان روزه نگیریم که وا باید کرد
طرفه حالیست که در خون دل خویش کلیم
دست و پائی نه و چون موج شنا باید کرد

اگرچه نخل هنر را ثمر نمی باشد / ز سنگ بد گهران بی خطر نمی باشد
لباس عاشقی هر دل نمی دوزند / که این درد که روا ... نمی باشد
ز آه خلق به هنر کاینه است گواه / که در زمانه دمی بی اثر نمی باشد
درین محیط دگر از سواد چشم مپوش / سفینه را ز شکستن خطر نمی باشد
هر که سینه صد چاک را نمودم گفت / بعید که مرهم زخم سپر نمی باشد
سپهر تا بدی کند نمی بینم / پر که تشنه خون پدر نمی باشد





بنزد پایه شناسان بلند پروازی / بغیر دمخش بال و پر نمی باشد
ز هوش رفته دل ما بخود نیامد باز / بآن درازی عمر سفر نمی باشد
سر مرو ز پنبه مینا طلب که راحت کلیم / که مغز در شرر درد سر نمی باشد

داغ اگر بر دل هم چون برگ گل جا می کند
زخم چون گرم است در دل کجا خود وا می کند
گر گدایم کاسه در یوزه چشم پر است / هر چه باید غم ز خاک و خون در آنجا می کند
تن بعریانی نخواهد داد مجنون غیرت است / داغ بر سر می نهد زنجیر در پا می کند
در دمندیهات تاب هجران دمی فرصت نداد / شعله خود با شمع تا یک شب بپا می کند
تیغ اول عضوها را می کند از هم جدا / بعد از آن زخم ترا قسمت بر اعضا می کند
ناوکش در کوچهای زخم چند خانه است / شوخ بی پروای ما تغییر در لها می کند
دست گلچین قضا تا چند در خاکم فکند / چون گل شمعم نه بوینه تماشا می کند
طفل بدخو را کنار دایه هم تسکین نداد
اشک از دامن کلیم آهنگ صحرا می کند

عیب را کی پناه هنر جا باشد / درد میخانه من بر سر صهبا باشد
چون کشی خنجر کین بخت نگین می‌خواهم / که ز زخم تو نشان بر همه اعضا باشد
از همان بزم که جز من دگری راه نداشت / بایدم رفت که بهر دگران جا باشد
کرده ام شرط که پا را نکشم جانب شهر / سر آن روز که در دامن صحرا باشد
اغنیا بهره ندانند و چه خود بنوند / که همین خشک لبی قسمت دریا باشد
همچو داغ در قدم راهروان سبز شود / خار سیراب گر از آبله پا باشد
هر بلا از پر تو نشکان نبرد بهره که زهر / می کشد گر همه از دست مسیحا باشد
ما که باشیم که کس جانب ما را گیرد / این غلط بین که شکست از طرف ما باشد
ز آتش داغ که افروخته دستم چه عجب
که کلیمم من و اینم ید بیضا باشد

بهار آمد و جای بجیم مینا شد / پیاله چشم تو روشن که باده پیدا شد

عرق‌فشانی از تاب می شکیب منست | چه قطره بود که سیلاب طاقتم باشد
هنوز در مخ شب لرزه آفتاب بجاست | چه فیض برد که همخانه مسیحا باشد
نه رفع تشنه لبی می‌کند نه سوز جگر | دلم خوش است که چشم ترم بدریا باشد
زدیده رفتی و تاریک شد سراچه غم | بدل اگر درآمدی و چشم داغ بینا شد
بغیر خار که در چشم رهروان ماندست | دگر براه غمت هر چه بود رد باشد

کلیم چاک شد از تیغ او سراپایت
بسینه سنگ چه کوبی کنون که دروا شد

که آن صیاد بی‌پروا بنخچیرم کجا گردد | که دایم در رهش صد صید از جان بیشتر گردد
صبوحی چون زجا بگذشت کار از دو غمینست | که دارد چون نگه کز دیده آید تا تری گردد
خط سبزت عنان اختیار از دست دل برد | بهار است و دگر بیمار بی پرهیز می‌گردد
همین پند از زبان حال گوید شیشه ساعت | که فرصت دان غنیمت دست بالا زیر می‌گردد
سراپای وجودم باده شد از جوش می هر دم | ولی همچون حبابم چشم دل کی سیر می‌گردد
شراب کهنه می‌نوشم ببزم او چو بنشینم | بمن تا نوبت آید دختر رز پیر می‌گردد

کلیم آن نرگس مست و نگاه دم بدم کم شد
چو ساقی سرگران افتاد ساغر دیر می‌گردد

دل بجذب خواری خود جور دشمن می‌کشد | شیشه ما سنگ از دست فلاخن می‌کشد
نشود گر بوی خار از دام صیادان آتش | سالک راه طلب پا بدامن می‌کشد
تا الم را بشنوم عشقم می‌سوزد دل | هر کجا بینم که دود از سر زند دودی می‌کشد
از مغیلان کار سوزن گیرد رهرو طلب | نیست سالک آنکه خار از پا برون می‌کشد
کشته ما را اگر خواهی ز حادثات | نیست غافل انتظار و فتح از من می‌کشد
در بیابان طلب تشنگی بردم بجان | بر مزار من چراغ مرده روغن می‌کشد
گر بهجران شادمانم از امید وصل او | در قفس بلبل صفیر از شوق گلشن می‌کشد
بزم ما هر جا که بزم عشرت سلطان کند | شیشه را سنگ می‌بیند چو گردن می‌کشد
در کنار خویشتن پرورده‌ام عمری کلیم | اشک کم فرصت که اشک بر سر من می‌کشد





براه فقر مرا این و آن نمی‌باید | چو راه امن بود کاروان نمی‌باید
کمال کسب کن اما هنر فروش مباش | دکان چو بست کسی دربه دکان نمی‌باید
درون خلوت فانوس نیست جای دو شمع | چو دل بعشق بود زنده جان نمی‌باید
براه فقر بلا نیز چو جمع سامان نیست | اگر بنام رسیدی نشان نمی‌باید
زدون کار قناعت بهیچ نوا زکرد | مگر برای هما استخوان نمی‌باید
مرا که روزه محرم همیم همه سالست | بروز عید دل شادمان نمی‌باید
کریم بر سر کان نمک چرا لرزد | حساب بوسه دگر در میان نمی‌باید
سخن که مبتذل افتاد آسمانی نیست | چو شمع حرف کسی بر زبان نمی‌باید
کبوتران معانی به برج خویش آیند | برای دزد سخن پاسبان نمی‌باید

کلیم طایر فطرت که آشیان طلبید
جز آستانه شاه جهان نمی‌باید

ز آشام غمت پیمانه و ساغر نمی‌دارد | بجز تبخاله بر لب ساغر دیگر نمی‌دارد
ندانم از خدا برگشته مژگانت چه می‌خواهد | که سر از سجده محراب ابرو بر نمی‌دارد
تو بی‌پروا درون دل ولی از حال او غافل | که آتش آگهی از سوزش مجمر نمی‌دارد
کنم از هر نگاهت مستی دیگر چه سر است این | کسی صد رنگ می ای شوخ در ساغر نمی‌دارد
چو نقش پا ندارد بستر و بالین بکنج غم | که از سر در گریبانش ما سر نمی‌دارد
متاع صبر و آرام از دلم جستی عجب از تو | نمیدانی که گلخن غیر خاکستر نمی‌دارد
سرت گردم مگر داری چنین یکباره حرمانم | که دارد سایه سرو سهی گر بر نمی‌دارد
من بیکس هلاک گریه داغ جنونم کرد | که تا لشد پاسبانم چشم از من بر نمی‌دارد

کلیم از شعر رنگین نیست بیت ساده می‌گویم
عروس نکته شستابش از زر ساغر نمی‌دارد

همه محروم ما زود دست کسی دور نبود | کز ندیدم که در بزم که محفوظ نبود
فقر و درویشی آیینه رخسار همند | هیچ پروانه ندیدیم که پر نور نبود
دلم از کاوش مژگان تو از سینه گریخت | جای آسایش در خانه زنبور نبود

من درین میکده پیش قدحی ننشستم
که سرش بسته تر از کاسهٔ طنبور نبود

خط اگر مهر کشد از رخ و حسن تو مرنج
که بفرمان سلیمان هم این مور نبود

شعلهٔ داغ برونم بدرون نور نداد
شمع تربت سبب روشنی گور نبود

تا نبستم بدلم مشت نمک پاشیده
چشم داغم بره مرهم کافور نبود

حال سوز دل ما یاران ندانست کلیم
این سیه بختی دود آتش ما نور نبود

بغیر از می کسی از عهدهٔ غم بر نمی آید
زمان غصه رو ایام مستی بر نمی آید

تغافل بر شراب از توبه هر کس زد پشیمان شد
باستغنا کسی با دختر رز بر نمی آید

زمین دل اگر از آب حیوان پرورش یابد
گیاه عیش از آنجا بی نم می بر نمی آید

مگر در سینه پر درد مهمان نیست یکان غم
که امشب پاره های دل بچشم تر نمی آید

منم آن بیکس و بی آشنای کنج تنهائی
که غیر از پرتو مهر از در کس در نمی آید

فریب مهربانی میخورد از دشمنان لیکن
حیا دوستیشان از دوستان باور نمی آید

کلیم از بسکه یاد نرگس مستانه اش نوشد
شراب از سرگرانی جانب ساغر نمی آید

مگو کسی بمن خاکسار میماند
بروی آب ز عکسم غبار میماند

محیط عشق همه آب زندگیست ولی
کسی است غرقه که او در کنار میماند

براه عشق که افتاد کیست همراه او
پیاده میرود اما سوار میماند

چه حالتست که شمعی که میبرد از شوق
چو نقش پا بره انتظار میماند

بنای عهد همین بر شکستن است ترا
غنیمتست که بر یک قرار میماند

هر آنچه ما بکف آریم وقف تاراج است
همین مدام دل داغدار میماند

کسی ز رفتن که بر جای او ستم نشود
همیشه خار ز گل یادگار میماند

نه هر طرف نگرم در کمین او دستست
دلم بتوبهٔ فصل بهار میماند

اگر ز راحت نفس عذر باید گفت
زبان خامشی ما ز کار میماند

نشانه ایست کلیم از پی گشایش کار
گهی که دست ز دل از کار و بار میماند





زبودی از داغ مرد عشق اگر بهتر نبود
کعبهٔ دل را به از روی حلقه بر در نبود

فیض بخشی سر بلندی آورد بنگر که شمع
تا دم آخر بسرش جز نور افسر نبود

با همه حیرانی و سرگشتگی از جذب شوق
رفته ام راهی که خضرش پی به رهبر نبود

بعد مردن خاکم از آغوش خود بیرون نکند
مهربانی هیچکس در طبع اینمادر نبود

در دیار عشقبازان روی سامان کی بود
سکه دوران ملک هرگز به روشن زر نبود

جلوه گاه عشق خواهد اینهمه هر جا بهشت
رخ نمیپوشد از دیدهٔ ما بادهٔ ساغر نبود

نیک و بد یکسان بود در پیش طبع ما کلیم
هیچ عکس آیینه را از دیگری بهتر نبود

زخمهای شانه از زلف فراهم میشود
بخت اگر یاری نماید مشک مرهم میشود

عیش اگر هم رو دهد بی تلخی اندوه نیست
همچو نوروزی که واقع در محرم میشود

ظل ما هرگاه باشد توأم تعجیل حسن
کشتن شمع حیا ما بیکدم میشود

تا چه آرد بر سر بال کبوتر نامه ام
خامه ام هر دم ز بار درد دل خم میشود

هست با خونین دلانم الفتی کز بعد مرگ
خاک من بر زخم اگر پاشند مرهم میشود

بسکه شادابست گلشن از سرشک عندلیب
آتش از بوی گل در باغ شبنم میشود

در دیار ما مصیبت دوستی عامست عام
گر چراغی مرده در یک شهر ماتم میشود

همچو مجنونی که در شهر غریب آید درون
خواب در چشم مردم آشنا کم میشود

تا کلیم از آدمیت لاف زد بیغم نبود
غم بود تخمی که سبز از خاک آدم میشود

نه بی گرد کدورت از دل ما می رود
غم ازین ویرانه هم از تنگی از جا میرود

بر هیاز نازکت اندیشه شو اگر گذشت
راه باد یکست تا که پایش از جا میرود

اینقدر باید بی دل بستگی رشک دشت
تا رود یک قطره خون از چشم بینا میرود

راه پر خار و تهی پایان دشت شوق را
آبله کفش است و آنهم که بهر پا میرود

کی بامید صداوانه کرد دیگر خوش کند
خسته چون نومید از پیش مسیحا میرود

شمع آخر بر سر پروانه خواهد آمدن
مهربان خواهی شد این برگشته را می رود

گرچه محتاجیم چشم اغنیا بر دست ماست　　هر کجا دیدیم آب از جوی بی‌پا می‌رود

بسکه عشرت بی‌صدا از می درین محفل کلیم
باده در دور من از ساغر مینا می‌رود

نشود اینکه ز دل اشک جگرگون نرود　　طفل آراسته از خانه بدر چون نرود
کام دل هم کند اما بطلب رام شود　　راه اگر گم شود از بادیه بیرون نرود
نخست بادیه گردی بکجا خواهد یافت　　اشک ما گر بسر تربت مجنون نرود
شب خیال تو چنان بر سر دل می‌آید　　که کسی بر سر دشمن بشبیخون نرود
ما بر آیینهٔ دشمن نپسندیم غبار　　آه ما صاف دلان جانب گردون نرود
گر نبرد دل اول عشق نشان خاری　　زخم ما تا نشود کهنه ازو خون نرود
آه سرگشته که در سینهٔ ما می‌پیچد　　گردباد است که از خانهٔ هامون نرود
رازدار آمده با هر بی‌پروایی　　که سخن از دهن تنگ تو بیرون نرود

می‌رود از سر مخمور برون فکر شراب
ولی از یاد کلیم آن لب میگون نرود

بکن بیخ صبوری حسرت دیدار می‌آرد　　چو میرد باغبان از نخل برگ و بار می‌آرد
کدورتها فزاید جام خالی حیرتی دارد　　گر او آیینه چون بینم شود زنگار می‌آرد
دلی دارم چنان بیگانه از عشرت که گر گاهی　　به نظارهٔ گل رویی رود دیوار می‌آرد
دیاری کش بود بی‌پروا طبیب بی‌مروت را　　اجل از خم شربت بسر بیمار می‌آرد
نصیبم نیست شهد راحتی بی‌زهر اندوهی　　صبا بوی گلم گر آورد با خار می‌آرد

کلیم از گریه گفتم آبرویی بعد ازین ما را
چه دانستم که اشک آتش بروی کار می‌آرد

دل بیهده افغان ز تو تا ساز ندارد　　چون شیشه که تا نشکند آواز ندارد
این عیب نگهبانی مژگان تو ماند　　از رفتن اگر اشک مرا باز ندارد
در خلوت ای پرده نشین کیست بجز تو　　در سینه صدف غیر گهر راز ندارد
هر راز که دل داشت نهان اشک دگر گفت　　پیکان تو از پیش که غماز ندارد

چون



چون دام صدا و سر زده نتوان به برون رفت　　عیب است قفس را که در باز ندارد
تا نشکند آن زلف سیه روی نتابد　　امید ظفر از سپه ناز ندارد
من لب اگر از نوحه و فریاد ببندم　　پروانه درین بزم هم آواز ندارد

در محفل دیوانه کلیمش نتوان یافت
کز شمع سخن شعلهٔ انداز ندارد

گر هند لطف بروز خود خطاب کند　　سیاه روزی من کار آفتاب کند
در آب و خاک درشته اند بمهری　　ز دود آتش من گر سپهر کباب کند
رود بسوی کرم طراوت بسر هر دم　　برای آنکه ازو کسب پیچ و تاب کند
سراغ چشمهٔ حیوان نمیکنم که مرا　　قناعت است که سیرابم از سراب کند
کسی نمیخورد از روی فریب مستوری　　پری چو دختر رز چادر حباب کند
فسردگی شکون خوب نیست عاشق را　　چو نبض باید پیوسته اضطراب کند
چو شمع خانهٔ زنبور شوی ز غایت رشک　　حنای پای تو خون در دل کباب کند
فلک خرابهٔ ما را از آن کند تعمیر　　که آشیانهٔ صد جغد را خراب کند

کلیم بخت تو آنگاه می‌شود بیدار
که یار سر بکنارت نهاده خواب کند

هر زمان بر روی کارم رنگ دیگرگون شود　　باده‌ام در جام گرداب و آبم خون شود
دخل ما با خرج یکسان است در راه طلب　　سود نی چون نشکند خاری ز پا بیرون شود
در حقیقت نیک دستی مایهٔ دیوانگی است　　در چمن پیدا ز غم بی‌حاصلی مجنون شود
از ره تقلید اگر حاصل شود کس را کمال　　هر که گرد خم نشین باید که افلاطون شود
بادهٔ پنهان ز زهد آشکارا میخورند　　جوی شیر زاهد آن رسم که جوی خون شود
بود رخ بی‌غلک رنگ حسد گل میکند　　در چمن چون خط طفل غنچه گلگون شود
تا کشم از شعر فهمان انتقام دخلها　　کاش گوهر جا سخن فهمی بود موزون شود
ما بتر سالی یکسان دست گر آید بدست　　بی‌توانند ناله‌های ما بسره گردون شود
بر عجب نبود ز طبع حرص اگر رنجید خلق　　هر چه با گنج آرام دل قارون شود

قدبان گو سالها تا کم شود خواهم کلیم
کاو گر روز از چراگاه فلک بیرون شود

بیا که دل ز تو غیر از جفا نمی‌خواهد    سپند از آتش مهر و وفا نمی‌خواهد
چو من ببزم در آیم برای جا دادن    تو بر مخیز که پروانه جا نمی‌خواهد
بدام حادثه افتاده را ز عقل چه سود    فتاده کور چو در چه عصا نمی‌خواهد
عجب که جوهر من زنگ عجز برتابد    زبان تیغ امان از بلا نمی‌خواهد
فرود که را بانا را آنچنان گرمست    که گاه روی دل از کهربا نمی‌خواهد
کرم ز بخل برآ تا بخیل به ذکر به    بخیل هرگز کس را گدا نمی‌خواهد
قبول عامه ز بیش بیشتر نمی‌باشد    که استخوان ز هما هم هما نمی‌خواهد

کلیم سوخته عریان ز پیرو پا نیست
بنا شمع کلاه و قبا نمی‌خواهد

بسمل ز تیغ او بطپیدن نمی‌رسد    در کشتگان کفن به بریدن نمی‌رسد
چون خنده کلفت ز بس ضعف ناله‌ام    کز لب چو بگذرد بشنیدن نمی‌رسد
گر پا شکسته نیستی از راه سر مکن    دهر و بکام دل مدد و پیدن نمی‌رسد
از بس که رفت تشنه لب آب و خاک او    کشت امید ما بدمیدن نمی‌رسد
جائی که نرگس تو بود توتیای ما    در چشم لاله سرمه کشیدن نمی‌رسد
ما را که تلخ کام محبت آفریده‌اند    غیر از لب پیاله مکیدن نمی‌رسد
گوش گران پیکر دهر بین ندما    پیغام آشنا برسیدن نمی‌رسد

اینست اگر زمانه و ابنای او کلیم
هیچ آرمیده‌ئی برمیدن نمی‌رسد

شعله آتش حسن تو چو بالا گیرد    فلک انگشت بدندان ثریا گیرد
کاهش عشق ز بس جسم نزارم بگداخت    رنگ در چهرهٔ من مرده بسیما گیرد
خلوت وصل ترا محرم و محرم دل نیست    جغد از بزم تو بیرون ز پی دو جا گیرد
خود اگر گوشه نشین نام جهانگرد خوش است    طرز باید که کسی یاد ز عنقا گیرد





بوی بی مرهم ناسور بود کاش کسی    پنبهٔ داغ سر آن سر مینا گیرد
اشک ناممت بخوناب جگر پرورد است    این نه طفلیست که از شیر کسش وا گیرد
بطپیدن پر و بالی نتواند شکست    دل مرغان قفس زود ز صحرا گیرد

با چنین طالع وارون چه توان کرد کلیم
زهر تا چند کس از دست مسیحا گیرد

کی بود سرگشتگیها اکسیر انسوا کند    خویش را در بوالهوس یک شهر رو یکصحرا کند
پا اگر فرسوده شاید دستگیری شود    هیچو نقش بوسه در راه آستان ما وا کند
سود سودای هوس ما را بجو کشمیری    اعتبار بخت شود آنجا مگر سودا کند
دوستان نازک مزاج و ما نبی نازنین تلاغ    چون کسی اوقات صرف پاس خاطرها کند
درد را لکریم ندادیم آن هم از تقصیر ما    کس باین سرگشتگی در خاطرش جا کند
در قدم کلفرا پیدا در ره نوردد راه عشق    میزند بر سر اگر خاری بیرون از پا کند
هرچه از عمر سفر کوتاه شد یارب که بخت    ما بر افزون ز شبهای وصل ما کند
گر بزم شد در ره آید کلیم از صبر نیست    مو همی باید که کس آهنگ آن دریا کند

سیلرا در ره مقام از اختیار خویش نیست
مهلتی باید که سیل راه را صحرا کند

گاهی که سنگ حادثه از آسمان رسد    اول بلا بمرغ بلند آشیان رسد
ای باغبان ز بستن در پس نمی‌رود    غارتگر خزان چو باین گلستان رسد
هر جنس وصال که عمرش دراز باد    کوثر تو است تا آنکه ز دل بزبان رسد
آخر همه کدورت گلچین و باغبان    گرد ز بلبل بصلح چو فصل خزان رسد
مرهم بداغ غربت ما که هند و وطن    گوهر ندیده ایم که دیگر بکان رسد
من چند این ضرابه ام آخر هما نیم    از خوان رزق تا بکیم استخوان رسد
بی بال و پر چو رنگ ز رخسار می‌پرم    روزی که وقت رفتن از این آشیان رسد
رفتم فرو بخاک ز سرکوب دوستان    نوبت کجا بسرزنش دوستان رسد
پیغام عیش دیر بما میرسد کلیم    دی در بهار اگر بکشم در خزان رسد

ریاض ملک را دیگر هوا دلکشا آمد — بفرق دولت از نو سایهٔ بال هما آمد
بروی ترکش اقبال تیر فتح برگشته — دعای مستجاب از آسمان حاجت روا آمد
ز گرد موکب اقبال چشم بخت روشن شد — بباغ خاطر افسردگان آب بقا آمد
بجا سرمه با خاک سپه خواهد برابر شد — چنین کز گرد راهش کاسهٔ دوران توتیا آمد
ازین کحل الجواهر قیمت من بیشتر باید — که شد در راه او چشم امیدم چارتا آمد
مبارک رجعتش مشکل که صد گونه عشرت شد — ببین تا آمدی نوروز چون بوده دغا آمد

کلیم از باغ امید گل شادی بدامن کن
هلال خوشدلی را موسم نشو و نما آمد

بت پیمان شکن دم از وفا زد — اثر نقشی برآب گریه ها زد
خوشا آسایش دامی که مرغ را — چنان گیرد که نتوان دست و پا زد
نه در دوست هم کار از کیابم — بمجلس اشک شمع آتش بما زد
ز بخت تیره روز هر که شب شد — بجای شمع آتش در سرا زد
چرا آب بقا نبود سبیل روز — که راه راحت آباد و فنا زد
قمار پاکبازی خوش نشین شد — دو شش نقش مراد نقش بود باز زد
شکرخند گل ساغر صدا داشت — حریفان صبوحی را صلا زد
خدنگ آه چون تیر هوائیست — که او نتوان شکار مدعا زد
سموم عشق یکسر هستیم سوخت — در آن وادی که مجنون را هوا زد

کلیم از مطلب نایاب بگذشت
بدست آورد که دامش پشت پا زد

ابر سرمایه گر از چشم تر ما ببرد — لوث آلودگی از دامن دنیا ببرد
طالع دوزخ چو فوزی کشت حیرتش شود — گو هما سایهٔ دولت ز سر ما ببرد
تیغ بیداد تو چون کشود دل یکتا — ناوک سرزده این فتح باعضا ببرد
خانهٔ صبر و خرد رفتی و بر بیکست کرد باز — مژه هات نقب بگنجینهٔ دلها ببرد
قدر کالای مرا سیل نکو می داند — که اگر نیک و اگر بد همه یکجا ببرد

چشم



چشم مست تو چرا نیلوا اگر باید دید — عکس از دل آیینه بیغما ببرد
کم مبین خاری ما را که باین بی قدری — سیل از خار و خسم تحفه بدریا ببرد
روغن از مغز قلم کشد اندیشهٔ من — کز دماغ خردم خشکی سودا ببرد

خاک بادا بسر طاقت و صبر تو کلیم
درد سر چند کسی پیش مسیحا ببرد

آشوب هوس خاطر فرزانه ندارد — زنبور طمع در دل ما خانه ندارد
اندازهٔ مستی نتوانیم نگه داشت — زان باده خرابیم که پیمانه ندارد
در مزرعهٔ طاعت ما تخم ریا نیست — اینجاست که تسبیح عمل دانه ندارد
دیدیم چو پریشانی زلفش گرهم شوخ — غیر از دل پر رخنهٔ من شانه ندارد
جایی ننشینیم کز آنجا نرمیدیم — جغدیم در آن شهر که ویرانه ندارد
در کشور این هند فروشان نتوان یافت — یک صومعه کان راه بمیخانه ندارد
عاشق همه جا شیفتهٔ ناز و عتابست — شمعی که بفرق خنده پروانه ندارد
آن گرد کدورت که بود همره یک خوش — هرگز قدم لشکر بیگانه ندارد

با داست که غافل نگر سامان کلیمست
کاباد و خنده جز گرد بکاشانه ندارد

نرد دین گلشن گلی از آشنائی بو دهد — نه نسیمی غنچهٔ دلهای ما را دو دهد
بیم آن باشد که شادی مرگ گردم چون حباب — گر درین آب و هوایم خنده کاهو دهد
چرخ دیگرگون نخواهد شد بدل تنگی ما — پستی این سقف سر را تکیه بر زانو دهد
دامنم از می اگر آلاید شی دارد چه شد — گر کسی یار از ایمنا بدست او دهد
در پناه عارضش خط ملک خوبی گرفت — دشمن خود را چرا کس این قدر پهلو دهد
ناله بشنو بلبل چون بگلشن آمدی — این قدر بشنو که گل از خوی زلف بو دهد
گردش چشمش چو پیمانه هر کس را رو دهد خویش — سرمه شوانند بجوید هر نصیحت گو دهد
پارهٔ موم بدست انقلاب وعده کار — دو نخواهم ساخت هر صورت که خواهم رو دهد
در علاج درد دل شاطبیب بر کلیم — بوسه فرماید غذا و نیز باده ادارو دهد

براه عشق که هرگز بسر نمی آید / بغیر گم شدن از رهبر نمی آید
همیشه عقل در اصلاح نقص عاجز بود / که پندگوی بدیوانه بر نمی آید
شکست پای گریزی برآید آبلهٔ / ز دست ما که از او هیچ بر نمی آید
دلم ز فوت مرادی بناله همدم نیست / ببزم ماتم ما نوحه گر نمی آید
از آن کمر نتوانم نظر دمی بستن / ز نازکی بنظر گرچه در نمی آید
بکنج تنگی که قفس قادر آشیان نبود / درین زمانه ز شیر و شکر نمی آید
چو سیل خود خبر خود بریم هر جا که / خبر ز گرم روان بیشتر نمی آید
بروزگار چنان عیب شد سلامت نفس / که غیر کاهش رها ز گهر نمی آید
ز دهر دانش و سامان سؤال کردم گفت / که از نهال هنر برگ و بر نمی آید
خیال آن کمر از سر نمیرود بیرون / که موی کاسهٔ چینی بدر نمی آید

کلیم درد دل اگر شعلهٔ ز شوق بود
بسوی لب نفس بی اثر نمی آید

کجاست بخت که تنگش کسی ببر گیرد / نگین لعل لبش نقش بوسه بر گیرد
چنین که صحبت من با زمانه در نگرفت / عجب که بر سر خاکم چراغ در گیرد
بغیر اشک کسی حال دل نمیداند / همیشه طفل ز دیوانگان خبر گیرد
همای تربیت عشق جانور کندش / اگرچه بیضه بپولاد در نهی پر گیرد
ز آن دهان شکایت گشاده زخمم / که سعی بخیه لبش را بیکدگر گیرد
من آن نیم که کند یار اجتناب از من / همیشه صحبت آتش بشمع در گیرد

بنای خانهٔ آسوده کی کلیم نهاد
کزین خرابه همین خشت زیر سر دارد

مرغ دلم که روشن از او چشم دام بود / کشتی بدین گناه که بی دانه رام بود
دیدم ز بی قراری خود در ره طلب / آسایشی که قافله را در مقام بود
مگذر ز نام و ننگ که رسوائی آورد / پیوسته رو سیاه نگین بهر نام بود
در هند تیره بختی و وارونه است کار / زان شهد لب همیشه دلم تلخ کام بود





هرگز نگشت قابل زخم تو مدعی / پیوسته آب تیغ تو بر وی حرام بود
تا دل نظر بحال تو افکند شد اسیر / مسکین خبر نداشت که این دانه دام بود
زاب سبیل تیغ تو قسمت نیافتم / کز تشنگان بر آن لب چاه ازدحام بود

امید بوسهات چه نمک داشت ای کلیم
زان لب که منفعل ز جواب سلام بود

ایخوش آندم که دلت از سر کین برخیزد / بنشینی و ز ابروی تو چین برخیزد
تا بکنج دل من جای نبیند اول / نیست ممکن که غباری ز زمین برخیزد
هر که صیاد تو آنوقت بدامش آید / که ز پیری نتواند ز زمین برخیزد
کار عشاق ز سیه مستی تو شد بجرعه / هر که برخاست ز میخانه چنین برخیزد
سر مرا از زانوی اندوه جدا خواهد شد / سرنوشتم مگر از لوح جبین برخیزد
آخر این شوخ جهانسوز سواری تا چند / تا بکی آتش از آن خانهٔ زین برخیزد
تا تو رفتی ز کنارم بنظرها خوارم / بشکند قیمت خاتم چو نگین برخیزد

آن زمان رانیم از بزم و ندانی که کلیم
آمد آنروز که گوئی بنشین برخیزد

بخیه های زخم تا شیرازهٔ اعضا شد / در غمت جمعیت خاطر نصیب ما نشد
حسن و عشق از اتحاد آیینهٔ روی همند / غنچه تا نگشود لب منقار بلبل وا نشد
حلهٔ فردوس اگر پوشد نشاط جامه زیب / غیر داغ او لباس کعبهٔ دلها نشد
جنس نایابی بازار خواری عالم کرد زید / در چنین قحط وفا ارزان وفا بالا نشد
در حقیقت نو بهاران بی دست افشان جان / دل گذشت از باده تا منکر صهبا نشد
پیر چون شبنم ز روی سبزهٔ مینا نرفت / آفتاب بیصفائی تا جهان آرا نشد
صورت دیباست عریان گرچه عز جامه / هیچ عیب اغنیا پوشیده از دیبا نشد
دیده گر طوفان خیزد دل را از بی تقصیر حیث / ناخدای هیچ کشتی ضامن دریا نشد
سرمه ای از مردمی حیف تاثیری نداشت / دیدهٔ بختم بعیب خویشتن بینا نشد
آخر از اشکم خلاص سینه دردا طلب / دست عیسی گر نجست بی نصیب ما نشد

از مقیم کعبهٔ دلها سر آزادگان — تا نشد طرح غزل طبع سخن پیدا نشد
همچو شبنم محرم از پاکی دامانی کلیم
در گلستانی که آنجا گل به بلبل وا نشد

که تمنای تو از خاطر ناشاد رود — داغ عشق تو گلی نیست که بر باد رود
زود حسرت آن چاه زنخدان از من — تشنه را آب محالست که از یاد رود
گر بشستن برود نقش الف از شانه — فکر بالای تو هم از دل ناشاد رود
شوا از سر او بود هوای شیرین — لشکر خسرو اگر بر سر فرهاد رود
در ره عشق چه افسون چه شاه و چه گدا — حکم سیلاب بویرانه و آباد رود
می کشد هرچه بلب دیار رسد از چشم ترم — نازش اگر دهر مند باستاد رود
اگر آیینه نیابد ز قبولت نظری — زلف چون جوهر همه از چهرهٔ پولاد رود
اشک سودی نکند عاشق دلخستهٔ را — چکند دانه چو دام از کف صیاد رود
کاش چون شمع همه سر شود اعضای کلیم
تا سراسر به ره شوق تو بر باد رود

چو شمع گریهٔ آن بیوفا زبانی بود — شکفتگیش گل کینهٔ نهانی بود
ز دهر فرصت احباب کم نشد غمی — اگرچه عمری در شهد زندگانی بود
بگرد میکده ها گردم و نمی یابم — از آن شراب که در ساغر جوانی بود
مراد کار جهان بیخبر که می گوید — گذشتن از همه کاری ز کاردانی بود
ز گلستان تمنا نداشتم رنگی — بغیر از این که گل اشک ارغوانی بود
خیال آن لب خندان ز خاطر غمگین — بسان آب بقا در سرای فانی بود
دل از جفا که ز بیداد روزگار کشید — ستم نبود مکافات محنت جانی بود
بکیش هر که در افتادگی سلامت گشت — فتادن از همه کس شرط پهلوانی بود
کلیم رنجش یار بهانه جو از ما
عبث نبود نه از غم سرگرانی بود

از عدم در راه بهر این قسمت نامه رسید — کم نصیب است آنکه در آخر به پیغام رسید





بخت ما گر نارسا افتاد در لطف او رساست — طرهاش آخر بدست کوته ما می رسد
در پناه باده از آسیب دوران باک نیست — صد شکست از شیشه بر سر ساغر ما می رسد
واعظ از افسون نخواهد تو بر دادن ز کف — پا نخواهد خورد تا دستم بمینا می رسد
عشق اگر مهلت دهد هم تا بکی خواهد کشید — شمع اگر بسیار ماند آخر بپا می رسد
سر نمی پیچد الحق چشم بیمار ترا — خود بدین حال و بحال خستگان وا می رسد
چشم این مستی چه داند حال لبهای که جست — کنجکاویهای مژگانت به پنهان می رسد
خرمی در طالع من چون نصیب بیهوده است — خشک نخواهد سبز گردید ار بدریا می رسد
بر ز نخل آرزو هرگز نمی چینی کلیم
در چه فصل این میوهٔ خام تمنا می رسد

گردون به شیشهٔ هنرم سنگ کین زند — طالع به شمع کشتهٔ من آستین زند
مقبول روزگار نگشتیم وا همین — ما را که بر نداشته چون بر زمین زند
چاک دلم نه بخیه نه مرهم کند قبول — بر هر دو پشت دست که نقش نگین زند
هیچ از نجابت ذوق خوشی کسی که یافت — گرهم زند بخت دم واپسین زند
در محفلی که تا در آید شکفته باش — اول بباغ غنچه گره بر جبین زند
تا رفته ام ز بزم تو بر هم نشسته ام — بیتاب شوق بود در صلح انجمن زند
امروز آرزوی جهان در کنار اوست — خوشوقت آنکه دست بدامان زین زند
شاید که حال دل قدری به شود کلیم
گر باد شیشهٔ دل ما بر زمین زند

خشک گاه از ناوکش آرام جانی میشود — سینه را پیکان او راز نهانی میشود
بسکه از سوز درون دم در نهاد من نماند — در گلو هر قطرهٔ اشکم استخوانی میشود
شمع اگر هم قامتش شد کو میان لاغرش — جلوه اش کی آفت هوش جهانی میشود
بس که دارم در نظر بعد از تو شب آن چشم سیاه — دیده ام آخر که چشم سرمه دانی میشود
پیک اشکم گر بود اینسان پیاپی کو دو دست — در سر کویش ز قاصد کاروانی میشود
چند بینی روی ما بر خاک عجز و بگذری — از دهش بر داد فرش آستانی میشود

درخور خار و هجوم آتش همراز نیست | گر برای مرغ شوق آشیانی میشود
آرزوی زخم تیغت بسکه با خود برده ام | بی سبب چون موج بر خاکم کشانی میشود

نه همین از چرخ می آید ستم بر من کلیم
بر سرم هر ذره خاک آسمانی میشود

که تغافل می تواند عاشق بیتاب کرد | چون توان با تشنگی قطع نظر از آب کرد
موبمو فرهاد آن ابرو شدم آگه هنوز | طاعتی معقول نتوانم درین محراب کرد
حیف از اشکی که چون ریگ روان بیجا صلب | شمع از یک قطره نخل شعله را سیراب کرد
با همه دریاکشی مستی ندانستم که چیست | گریه از بس بی تو آبم در شراب ناب کرد
از پی سیلاب اشک شبها که وصل آمد نگار | شرمسار از یاری بختم که چشمک خواب کرد
کلبه ویران ما خواهد به آبادی رسید | گر پی تعمیرش سیلاب کار در آب کرد

حسن چون دل را بدان تا چه می آید کلیم
بر سر ویرانه نتوان جنگ با سیلاب کرد

از ضبط گریه دست دل ناتوان کشید | خاشاک سیل را نتواند عنان کشید
یک شربت آب خوش بدل جمع کی خورد | تا موج شکل زلف برابروان کشید
پیکان غمزه در دل ما جا گرفته است | ای آه و ناله نیست که آسان توان کشید
گلزار آرزو که چو در چمن شکفت | خمیازه بر طراوت فصل خزان کشید
دست از جهان و هر چه در او هست میکشم | پا را نمیتوانم از آن آستان کشید
در راه عشق چون جرس از ناله زنده ام | دل مرده است هر که نفس بی فغان کشید
شکرانه را که ناوک او در دل خطا نشد | باید بدست خویش خدنگ از نشان کشید
آزاده را ز خواهش دنیا گزیر نیست | هر مرغ خار و خس بسوی آشیان کشید

تا دید صرفه شانه تیغ ترا کلیم
او هم سر هوس بمیان ساز کشید

مرهم خوش بین که بلا از خدا می بیند | تیغ را بر سر خود بال هما می بیند
دیده را میل کشی چونکه از سرمه کشید | گر بدانی نظر بسته چها می بیند





رنگ میخواهد از آیینه نظر چون تنگ است | ای نسا دیده که تن را بقفا می بیند
عالمی را که کتابیست بحق راهنما | کعبه دارد هوس و قبله نما می بیند
بخت ما در شب زلف تو دمی خواب نکرد | این قدر خواب پریشان ز کجا می بیند
نیست یک قد کشیدن نظر تنگ جهان | خاک را دسته گل در بر ما می بیند
دیده بستن ز جهان فیض گشایش دارد | چون گدا کور شود برگ و نوا می بیند
هر که را دیده ببندند وز کویت ببرند | پیش پا گرچه نبیند بقفا می بیند

تیره گردید کلیم آینه زانوی من
بسکه در گوشه غم آه مرا می بیند

از لذت جود تو خبردار نباشد | زخمی که لبش بر لب سوفار نباشد
چشمان تو ام تشنه بخون اند مبادا | این شربت کم بخش دو بیمار نباشد
بی روی تو چشم از همه بستم که مبادا | عکسی که درین آینه زنگار نباشد
وا پس نروم از سایه در کوی که هرگز | از ناکسیم جا پس دیوار نباشد
جز مهر تو ام نیست متاعی و ز غیرت | جانی بفروشم که خریدار نباشد
مجنون نتوان بود بژولیدگی موی | مستی به پریشانی دستار نباشد
یک ناله بانگیز بخیزد ز رگ دل | ابروی تو گر ناخن این تار نباشد

زنهار کلیم از مدد بخت بپرهیز
این بخت همان به که بکس یار نباشد

می نشاط نه جام جهان نما دارد | که کیمیای طرب کاسه گدا دارد
براه شوق چو پرگار پایم از خار است | اگر بگردم بر گرد خویش جا دارد
بکیش اهل تجرد نماز نیست درست | بمسجدی که سر انجام بوریا دارد
مبادا ست که در خاک و خون بود جاست | بگوش هوش نی تیر این نوا دارد
مآل کار دگر روی کارها دگر است | گیاه نیل همان گونه حنا دارد
در آسیای فلک هیچ رسم نوبت نیست | شکست کار همین از برای ما دارد
سبیل نیست اگر خون عاشقان آب است | ور آتش است خود آتش کجا بها دارد

بلای عشق و جفای نصیحتش زدی است … که خار پا خلش سوزن از رفو دارد
سرشک خانه‌نشینان بیم رساند آب … بخاک پای تو چشم امیدها دارد
خوش است با همه آمیزش اندکی پرهیز … حباب خانه ز دریا از آن جدا دارد
علاج ناز طبیبان نمی‌توان کردن … وگرنه هر مرض مهلکی دوا دارد

ز خار راه ملامت کلیم را چه غمست
که او ز آبله اخگر بزیر پا دارد

کسی که از خضر آب بقا نمی‌گیرد … پیاله را بجز از دست ساقی نمی‌گیرد
ز بی‌نصیبی اهل هنر عجب دارم … که استخوان بگلوی همای نمی‌گیرد
میان یکجهتان آنچنان نفاق افتاد … که کاه هم طرف کهربا نمی‌گیرد
بآن دماغ که با بوی گل بسر نبری … چه عیب کنی که دلت از جفا نمی‌گیرد
بیا بیا که چنان بی‌تو زندگی تلخ است … که موج دامن آب بقا نمی‌گیرد
بخورده هیچ و تا بی بکام دل نرسی … گهر برشته بیتاب جا نمی‌گیرد
بدین خمار بغیر از دمادم ایسانی … که غیر رعشه کسی دست ما نمی‌گیرد
حلاوتی که دل از گنج فقر یافته است … چرا شکر زنی بوریا نمی‌گیرد
حنای موسم گل تا ز فتنه است زدست … کلیم پای گلی را چرا نمی‌گیرد

بعهد جور تو دل ترک آه و افغان کرد
بجرم بی‌اثری ناله را بزندان کرد

درون سینه بلند و چه نشانه ناوک او … که ناله را ز برون آمدن پشیمان کرد
هوس باش دلا آه شعله ناک بکش … کنون که ناوک او سینه را نیستان کرد
بچشم روشنی داغهای کهنه دوم … تبسمش نمک تازه در نمکدان کرد
همان بقیمت جان می‌خرند از لب او … چه شد که گریه من نرخ گوهر ارزان کرد
بمزد آبله اشکم چو طفل نو رفتار … اگرچه در طلبش طی صد بیابان کرد
بدانمی شانه که خیزد سخن ز روی سخن … کسی که نام مرا بر بیاد نسیان کرد
تم سرشک لب تشنه را گشاد از هم … کلیم آخر ما را ز گریه خندان کرد





بیا که بی تو سیاهی ز چشم روشن شد … ز گریه دیده ما هیچ چشم روزن شد
جدا ز لعل لبش جام ما نمی‌دارد … زدم چو بر لبش انگشت گریه شیون شد
برای سوختن آماده‌ام چنانکه کسی … اگر بر آتش من آب ریخت روغن شد
قفس بدیده مرغ اسیر تاریک است … چه شد که بام و در او تمام روشن شد
نچاک پیرهن آن سینه را سپیر ایجت … سری ز خواب بر آورد که صبح روشن شد
ز بسکه بر سر هم ریخته‌ام و سبز نشد … بزیر خاک کرم تخم امید خرمن شد

چها نشسته اگر چه درون بهشت نهی
کلیم پای تو هر گاه وقف دامن شد

کشش او سنگ که عار ابر کار برد … بلبل از نکهت گل راه بگلزار برد
برد ز میکده مستی بتر تم می‌گفت … باده آبیست که از آینه زنگار برد
سر این راز دو مشد چیست که در خلوت قرب … فرصت حرف ز هر دو فوت گفتار برد
استخوانم نشود پیش خدنگت تو سفید … گر نه زخم گره خنده ز سوفار برد
بلکه چو آب خورد از عرق خجلت گل … نکهت زلف تو گر باد بگلزار برد
مژه را در کف چشم تو در آخر حسن … ترک مغلوب چو شد تیغ بیازار برد
شود بجنیم و شهید لبت کاش که … استخوانهای مرا سوی نمکزار برد

تا ب بیداد کلیم اینهمه چون می‌آید
گر نه دل می‌دهد از آنکه دل از کار برد

گل اگر با لب لعل تو برابر میشد … شبنم از نسبت دندان تو گوهر میشد
آب فولاد بجو نابه بدل می‌گردید … گر غم عشق در آیینه مصور میشد
دیده‌ام خشک ز ساغر مخور است … با تو آن روز که از گریه لبی تر میشد
سرد مهری که گل این چمن افسرد مرا … نفس آهنم ای کاش که مجمر میشد
چشم مستت نظری جانب ما گر میداشت … در کف بخت سیه آبله ساغر میشد
مهر اخوان همه کین است چه می‌بود اگر … در رحم نطفه آبا همه دختر میشد
با وفا خاصیتی هست که گر گل میداشت … همه جا قدر وش با خار برابر میشد

اشک چون طفل یتیمی که بخود گریه کند | بتمنای تو هر روز بهر در می‌شد
هر زمان حوصلهٔ در خور غم نتوان ساخت | کاش قدر خودش غصه برابر می‌شد
کشت امید چنین خشک نمی‌ماند کلیم
اگر از دود دلم چشم فلک تر می‌شد

زمانه شاخ گلی خانه‌ام گلستان بود | گل بهار امیدم بجیب و دامان بود
بجانم آتش حسرت ز دودمی ننشست | بجان خس و خاشاک برق حرمان بود
ز چاک پیرهنش سیر گلستان کردم | هزار رنگ گل بوسه در گریبان بود
بکف پیاله لبریز باده حرف بوسه بلب | ز دور گار شبی کار ما بسامان بود
در آن دو دستی عاقبت چه گل چیدند | ز گلشنی که ز شبنم گلش گریزان بود
هزار قافلهٔ آرزوی لب تشنه | مقام کرده بلب و چه زنخدان بود
هلاک لعل آتشین دم که چشم بخت آنجا | مجال خواب نمی‌یافت بسکه حیران بود
کلیم تشنه که لب از گریه تر می‌کرد
ز بخت تمتع از آب حیوان بود

مریض را چه عیادت کشد دوا چکند | کسی بپرسش یک شهر آشنا چکند
چو سایه نوبت چاکم به بستر افتادست | حدیث شوق همین جیب یک قبا چکند
گرفتم اینکه سر همتم ز چرخ گذشت | کسی بکوی هم بخت نارسا چکند
بدیدم کاسه همسایه دل اگر بدهد | دو شیشه خون جگر با خمار ما چکند
جز بنواله کرم استخوان ز همای بخت | تو خود بگو که درین قحط بی‌هما چکند
کلیم شکوه ز توفیق چند شرمت باد
تو چون بره ننهی پای رهنما چکند

کریم آسوده دوران نمی‌گذارد | که آن زلف پریشان نمی‌گذارد
بخون ما چنان تشنه است بخت | که یاد آب پیکان نمی‌گذارد
گذارد زاد راهی رهزن عشق | اگر سر برد سامان نمی‌گذارد
هزار آسیب دیگر در کمین است | که کشتی را بطوفان نمی‌گذارد





سفید از گریه چشم گشت تا کی | دل این کاغذ بیاران می‌گذارد
ز شوق گوشه چشم تو سرمه | بهشتی چون صفاهان می‌گذارد
کلیم آسایش عیش وطن را
برای اهل کاشان می‌گذارد

گر بهجر بسر نامهٔ هجران آید | خامه‌ام پیشتر از نامه بپایان آید
بسکه در راه طلب سستی از و می‌بیند | جرس از همرهی ناقه بافغان آید
از مه و بیک جهان خرم و غمگین شود | خانه‌ها از تو و گل گریه گریبان آید
پنجه اش باز فراهم نشود چون شانه | گر بدست کسی آن زلف پریشان آید
بعد عمری که مرا آید بیاد تو اول | گر نسیمی ز سر خار مغیلان آید
از کنارش بسفر رفته جگر گوشهٔ اشک | چاک باید که بپیوند دامان آید
کشتی باده عجب گر بسلامت برود | شیشه از تاب می آندم که بطوفان آید
زینت میکده افزوده درش نگشایند | گل بماند چو کسی کم بگلستان آید
سپر عجز شود سد ره حادثه اش | بر سر مور اگر خیل سلیمان آید
گر فلک آب دهد صرف کند در آتش | باده آخر شود آن روز که باران آید
پای در بوته کلیم اندر افلاک بکش
سر چو از یک قدح باده بسامان آید

حدیث نامه را تعویذ جان شد | قلم را نام تو ورد زبان شد
دگر از خود چه گلها می‌توان چید | براهت خار در راه استخوان شد
بزن می بادرشتان نمی‌توان خشا | زبان همخانه دندان از آن شد
بابن راهی که دل در پیش دارد | بسا رهزن بد کاروان شد
بگیتی هر که نام وسعت کرد | غریب عالم و امن و امان شد
بخار پای من تا دیده وا کرد | ز چشم نقش پایم خون روان شد
بکن کسب کمال از میفروشان | ز یک پیمانه آدم می‌توان شد
چنان در تیره روزیها تمامم | که یک یک سرمه دانم استخوان شد
استخوانم سرمه‌دان

دو بین گلشن کلیم از سیر چشمی
ز گل تا نغمه خار آشیان شد

خیال چشم تو در خاطرم گذر نکند — که از دلم آن مژهٔ شوخ سر بدر نکند
شکسته پای ترا ز من جدا است کینهٔ من — که هرگز از دل بی‌رحم تو سفر نکند
اگر زبان قلم را هزار جا ببرم — بشکوه‌ات چو رسد قصه مختصر نکند
هوای کوی تو دارند جان و دل امّا — که پیش میرود از راه گره سر نکند
بپا بمیر و دم خاری از ره عشقت — که همچو رشتهٔ گوهر ز سر گذر نکند
نمی‌رسد بمیان طرهٔ دلاویزت — که تا ز پیچ و خمی کسب از آن کمر نکند

لب کلیم سخن سنج بی‌نشئهٔ خمار
ز هم جدا نشود تا ز باده تر نکند

بدست صد غم اگر بیدلان اسیر شوند — از آن بهشت که ممنون دستگیر شوند
زمانه بی تو مرا از ندیم هجران دارد — که در جدائی هم دوستان دلیر شوند
بکنج خاطر من پا کشند در دامن — گر از جهان غم و اندوه گوشه‌گیر شوند
ز بس بدیده و غمت خوش شده بی‌تاب افتاد — بآن رسید که اطفال اشک پیر شوند
لباس شید ملایم نمی‌شود بر طبع — بحرب زهی اگر زاهدان حریر شوند
تلاش نام و نشان نیست بیدلان ترا — مگر چو تیر که بی‌پیش نشان نمی‌شوند

نمانده چشم بکلیم امید وارید
ز خوان وصل تو اهل هوس چو سیر شوند

چون جرس کار دل از ناله و فریاد بود — مشو غنچهٔ زخمش ز دل شاد بود
تا ابد یاد تو شد بیخ بستان دوشین — سرو را گفت بشکرانه که آزاد بود
دم عیسی زدم عقدهٔ خاطر نگشود — چون حباب این گره نیست که بر باد بود
دانهٔ گشته مکافات جدا از دل تنگ — دام هر صید که هی دره صیاد بود
حسن محتاج تکلف نبود زانکه زلف — هیچ نقرابیدا اگر شانهٔ ز شمشاد بود
هر که فرزند بدا نکه سخن زادهٔ او — کاشکی عمر پدر صد یک اولاد بود





نکنی شکوه ز خونریزی آن غمزه کلیم
رحم عیب است اگر در دل جلاد بود

بسکه حرف قامتی در دل دیوانه شد — سینه از مشق الف مانند لوح شانه شد
تا خراب او نگردیدم بمن ننمود روی — خانه از خورشید گردی دید چون ویرانه شد
عیش در خاطر غریب است اینچنین تنها — غم اگر یکروز در دل ماند صاحب خانه شد
بسکه هر صبح لبها تخم شید افشانده‌اند — در کف ارباب تقوی سبحه‌ها بیدانه شد
بود از لبها ما آوازهٔ زلفت بلند — از نوا افتاد چون زنجیر دیوانه شد
سرکشان گر آتشند آخر ملایم میشوند — شمع آخر آب گشت و مرهم پروانه شد

کلبهٔ تاریک من پیشم سواد اعظم است
فارغ از کاشان کلیم از گوشهٔ کاشانه شد

دارد اگر صفای دل از شراب دارد — روشن است شیشه گاهی که آب دارد
طینتی که پاک باشد از می کشی چه نقصان — دریا چه شد که بر لب جام حباب دارد
از دل خطا نگردد مژگان کج نهادت — با آنکه راست رو نیست تیری که تاب دارد
این بحر بیکرانه همچون حباب ما را — گاهی بپای دارد گاهی خراب دارد
در راه هیچ رونق دیگر دست اعتناست — این شیشه گاه باده گاهی گلاب دارد
راحت که شد مگر در دل گو بتر ز بخت — داغ است لطفی از بس شوق و سراب دارد
ما را بود مدام از می اگر نشانی — زاهد بدل ز حسرت داغ شراب دارد
در روزگار دیدم از راستی نشان نیست — مجموعه که صادق آمد در شیر آب دارد
خالی میان ابرو الحق بجا فتاده — بیت الغزل نشانی از انتخاب دارد

هستم کلیم ما بوس از دست بوس و پابوس
آن را عنان گرفته این را رکاب دارد

نگویمت که بکلی دل از جهان بردار — بهر چه دسترست نیست دل از آن بردار
اگر نسیم ریاض وطن هوس داری — بناله دامن خرگاه آسمان بردار
بعندلیب شنیدم که باغبان می‌گفت — ز گلبنی که بود سرکش آشیان بردار

براه عشق که زاری و عجز می‌طلبند / زبان و برگ سفر چون جرس فغان بردار
پیاله گر بکف آید بپند گو منگر / چو گل بود نظر از روی باغبان بردار
اگرچه صرفه پسندیده نیست از مستان / چو شیشه جلوه کند شمع از میان بردار
براه کعبه اگر میروم گوید عقل / گران برای سبک نقلی استخوان بردار
زمانه هرچه دهد در بهای عمر مگیر / ز بد معامله گلخن بگلستان بردار

وطن تمام خس و خار بود گلشن کلیم
برو سواد وطن از آشیان بردار

اینقدر دل تشنه اند دوست و دشمن غبار / گر بود چون اخگرم گردیده پیراهن غبار
گرد غم را با دل پر رخنه ما الفتست / باشد آری آشنا با چشم پرویزن غبار
بسکه دل رنجید از وی چشم بیداری نشد / آید از گرد سوار در دیده روزن غبار
آشنا زو صد ره گر نهم نشناختم / بی تکلف هرکجا باید کند مسکن غبار
سینه ام از صحبت گل معدن نگار شد / آری از آتش نشیند بر دل گلخن غبار
چشم بر راه است تا شاید از آن تا صبح / آید و در کوی ما بفشاند از دامن غبار
دل مگو باد صفا مخفی جا فیض شد / آب آهن چون تواند شست از آهن غبار
درد دل خود داری او هر گز از خود جا نبود / حیرتی دارم که چون آنجا نشست از من غبار

خاک این ویرانه دامنگیر می‌شد کلیم
کز کنج خاطرم برخیزد از رفتن غبار

بجز گاه از زبان خامه نام این پریشان بر / بر آواز پستی کم نامی و بی صد عنوان بر
ز بوی وصل روح کشتگان شاد کن گاهی / ز نقش پای خود گل بر سر خاک شهیدان بر
چرا بیهوده می‌کوبی در هر باغ و بستانی / تو گر جاری بیا دامن ز راه عشق گل باران بر
تماشای جهان گر ذوق داری دیده بر هم نه / اگر خواهی که بگشاید دلت سر در گریبان بر
سر و سامان براه غم ده گر فرقت آید / سر پر دار و پس آنگه بمزد دست و سامان بر
هزاران شب بسر بردند با هم شمع و پروانه / تو هم ای شمع شب خیزان شبی با ما بپایان بر
سیه روز و پریشان خاطر و آشفته احوالم / صبا این بیت ما با آن لف پریشان بر

جنون



جنون خواهد بیابان بس که طفلانش همه شوخند / مرا ای بخت یاری کن بمیدان صفاهان بر

کلیم اندر غریبی آزمودی قیمت خود را
کنون همت بود زین بعد رو دیگر ایران بر

تا یافت عزت از تو مکان گوالیار / سوگند خورده عرش بجان گوالیار
که سپاه شاه جهان گر بمیرسید / بی سر بود چشم بتان گوالیار
چون سفره کلیم کشیده است قلعه اش / گردون نشسته بر سر خوان گوالیار
از کنگرش که کرده زبان در دهان هیچ / گردون گرفته باد زبان گوالیار
آن قلعه نیست کز شرفهای بوس شاه / بر چرخ سر کشیده مکان گوالیار
صد رنگ چون بهار شد از خیمه سپاه / در کوچ لشکر است خزان گوالیار
از فیض چتر شاه که خورشید پرتوست / گوهر چو لاله رسته ز کان گوالیار

از بندگی ثانی صاحبقران کلیم
گردید سرفراز بسان گوالیار

چشم جادوی تو در دلجویی اهل نیاز / هیچ کوتاهی ندارد عمر مژگانش دراز
رشته جان و رگ دل در خم مژگان اوست / هیچکس دیگر نبیند مضراب نوازد دو ساز
هر کسی سازی بنوی خویشتن خوش می‌کند / دل بسیار مطربان خوش کرده یار دلنواز
جامه دیوانگی بر قد هر کس راست نیست / از دو صد دیوانه یکی نیست عریان دراز
در قمار عشقبازی با تو نقشم خوش نشست / چون نباشد اینچنین نقش پاک بر من پاکباز
از نشان خون ناخن کشتگان او را چه باک / بال گنجشک است فرش آشیان شاهباز
تا نبود این تاج زرین بر سرش آسوده بود / شمع افتاد از هوای سرفرازی در گداز
شعر اگر وجهست محتاج سخن فهمان بود / گر تمیز در میان نبود چه سود از امتیاز

بیشتر ما را کلیم آفت رسد ز ابنای جنس
شیشه از سنگست و از وی بیش دارد احتراز

نهال عشق که برگش غمست و بار افسوس / اگر ز گریه نشد سبز صد هزار افسوس
بیامدی و سیاهی ز داغها افتاد / سفید شد بره چشم انتظار افسوس

با آه و ناله میسّر نمی‌شود وصلت     نسیم رنگ ندارد ز نوبهار افسوس
باشک ریزی دام نشد چه چاره کنم     همیشه صید میدان دانم شکار افسوس
باین دو دیده ز حسنت چه می‌توان دیدن     هزار چشم ندارم صد هزار افسوس

ببوسه بازی او هرچه داشت باخت کلیم
نمی‌نشیند نقشش درین قمار افسوس

دیده را کردی سفید از انتظار ما مپرس     صبح ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس
ماند از دستای عقلیم و نه از شهر خود     بی وطن چون گردبادیم از دیار ما مپرس
آنچه می‌افتد بدام ما بغیر از خنده نیست     طالع رم کرده بنگر از شکار ما مپرس
دین و دنیا باز عالم سوز سامان داشتیم     زهره را می‌بازی از فصل قمار ما مپرس
ما نمی‌گوئیم که هر کس چه بار داشتیم     برد بار بیها ببین اعتبار ما مپرس
خوارتر از شیشهٔ خالی بزم باده ایم     عزّتی گر بود رفت از اعتبار ما مپرس
عدو هم طغیان اشک ما خبر از شور شوق     گل بدامان بنگر و از خارخار ما مپرس
با وجود خاک پایش توتیا دیگر نداشت     از عرق ریزی چشم شرمسار ما مپرس

با گلش گر نیست رنگ آشنائی بو مغلس است
ای کلیم از برگ سامان بهار ما مپرس

چون اشک پریشان سفر را چکند کس     سرمایه پریشود و شهر را چکند کس
دکان بچه کار آید اگر مایه نباشد     بی دجلهٔ خون چشم تر را چکند کس
اشک آمد و بینائیم از دیده برون شد     همخانگی پرده‌در را چکند کس
از روشنی شمع وصال تو گذشتیم     خود گو که فروغ شرر را چکند کس
آیینه غبار از نفس ما نپذیرد     زین گونه دم بی اثر را چکند کس
هر دم دل دیوانهٔ ما در خم زلفیست     سودازدهٔ دربدر را چکند کس
آید چو خیالت کنم از سینه برون دل     در بزم طرب نوحه‌گر را چکند کس
یاری ز خط و خال چه جوئی تو قلم     در کشتن موری حشر را چکند کس
نقد دو جهان موسم گل هیچ نیست     چون غنچه همین مشت زر را چکند کس





یارا بن دل صد پاره کلیم از تو نگیرد
ویرانهٔ بی بام و در را چکند کس

دوش در بزم تو دیدم دل خود در خون خویش     آنچه پروانه ندیدست ز بال و پر خویش
منعم از ناله چرا فاش چو شد راز نهان     چیست در خانه که من قفل زنم بر در خویش
خانه زاد جگر سوختهٔ ماست همان     ناله هرچند بافلاک رساند سر خویش
یکتن از اهل وفا نیست بجز گرمی من     باور ار گر نبود پرس هم از خنجر خویش
تنگ چشمی فلک بیش از آنست که او     نگذارد که نشینیم بخاکستر خویش
مرهم داغ جنون خاک سر کوی کسیست     ای خوش آن روز که آن خاک کنم بر سر خویش

پارهٔ دل که رود رشته اشکست کلیم
ای گره باز کن از کار دو چشم تر خویش

کرد دل بر جای تو اندازه پیش چشم تهمد     کشد ز آیینه بیرون عکس از شرکان گیرایش
ره عشق از بسر آید نیاز داده بیرون شو     بساحل گر رسد کشتی همان دریا بود جایش
بقتل غمزه خون ریزد اهمدست مژگان کن     چه سود از تیغ تنها گر نباشد کار فرمایش
هم رنگینی اشکم همه رعنائی آهم     زعکس آن گل روی دان زیاد نخل بالایش
کند موزون خیال سرو و خاک آشیان     هر جا سایه افتد بر زمین از نقد عنایش
سیه روزی باین خوش طالعی هم کس نباشد     بکام دل چه خوش پیچیده زلفش بر سراپایش

کلیم اندر ره عشقت بغارت داد سرمایه
نمانده هیچ با او غیر خار چند در پایش

در مصاف عافیت لرزان تر از سیماب باش     تیغ موج خون چو بینی تیغ خضاب باش
بخت بیداری نمی‌باید بجز دیده را     خانه چون خالی بود گو پاسبان در خواب باش
هر کجا باریک شد راهت قدم را سر بنه     جاده گر از تار در پیش آید مضراب باش
بادهٔ روز آتش و همرنگ دشمن دوست     گر حکیمی منکری در شب مهتاب باش
کار دیگر کن مدار اینست جز مشق نفاق     گر نه سیلابی برای آتش اسباب باش
سجده گر پیش نه ابروی تمکین خم مکن     از قبول خلق از جا در میا محراب باش

از شهادت بیشتر بالاتر نگر آبروست    در دل آتش تشنه مردن در کنار آب باش
تیغ اگر بر سر خوری رنگ رضامندی مباز    با بلاها تازه رو چون عکس در خوناب باش

سخت جانی ما بر صد درد سر باشد کلیم
دردکشا کشی ناتوان چون رشته بیتاب باش

هند مرهم بر زخم تشنهٔ جعد زلف تخواهش    برد زنگ از دل آیینه آب و رنگ رخسارش
از آن مژگان او دست دعا بر آسمان دارد    که دایم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش
اگر بلبل هزاران نغمه های دلکشا آرد    نخواهد گل شکفتن تا نبیند طرف دستارش
ببین نالم و یاری نبخشد خود نمی بینم    چو بیماری که در خواب گران باشد پرستارش
نه از باد صبا دارد سر زلفش پریشانی    ز حرص دلبری با هم نمی سازند هر تارش
مژه خنجر گذار است و نگه مرهم فروش آمد    ببین چشمش با این مستی چه هشیار است در کارش
مهیای خرابی آنچنان ویرانه دارم    که سایه گر بزد هیچ برق اندر دیوارش
هوا داست و بحثی می کنم دل از گلستانم    که نتوان رشتهٔ جان از ابر بیداد سوزن هاش

کلیم از ضعف منت از مسیحا بر نمی دارد
بکنج بیکسی بهتر که بگذاریم بیمارش

بروی مرهم مرهم نهیم بر دل خویش    که زخم بر سر زخمست و نیش بر سر نیش
اگر به باد دهی چون بکیسان هلاک شوم    ز گرد باد ببیند بهم نخل ماتم خویش
پراست خاطر آن بیوفا ز کینهٔ ما    بغایتی که نگردد دو حرف دشمن بیش
بجوز فشانی چشم جهان جوست جانان    که خون ز دیده جهد بر دکم ز فی کنش

کلیم بر خط ز خم دلبران تن را
زدیم مسطر از استخوان پهلوی خویش

دلا ز رنگ تلون کشیدن دامن باش    بمشوار اگر موم بود آهن باش
نفس موافق طبع جهانیان نکشی    هر کجا که نبستیم هر زند شیون باش
چو سقف خانه هوادار یک تمام مشو    گهی سحاب چمن گاه دود گلخن باش
اگر بچشم بصیرت بجلوه نگری    بفکر عیب فضلت ز چشم روزن باش





غرور شعلهٔ ادراک بیشتر از جهالت    بعیب هیچ ندانی بساز و کودن باش
لباس ظاهر و باطن هم موافق کن    نه هیچ دد رباخو بخوار و پالعدن باش
کلان باده ز درون سیه نمایان شد    تراکه گفته بفکر رهایی گردن باش
بجز متاع بخرند سیاه خویش مند    بهر سفر که روی شر سار و هزن باش

کلیم عمری با این و آن بسر بردی
برای تجربه هم یکدو روز با من باش

بخانه چند نشینی سری به بستان کش    چو چشم خویش دمی باده در گلستان کش
ز کنج کاوی دلها غبار می گیرد    ز لطف کام که دستی به تیغ مژگان کش
سر به گوشهٔ مکتوب عنبرین مکن    جدا به نام من این دست خط ز نیسان کش
زمانه ایست که مستی ز بلبلان عیب است    بسان غنچه درین باغ باده پنهان کش
اگر قبول نداری که کشته لب تست    بیا بگلشن و در زخم غنچه پیکان کش
چنانکه آب ز گل می شود کدورت ناک    اگر تو صاف دلی بار ز پریشان کش
ز بیقراری منعم نمیتوان کردن    کسی بشعله نگوید که پا بدامان کش
بطاق گنبد گردون این دخم دیدم    که مر بیاد رود زود در گریبان کش

بسان شیشهٔ خالی دماغ ما خشک است
کلیم رخت ببازار می فروشان کش

اگرچه هست ببسته نو داغ بر سر داغ    ز نم زناخن هر لحظه حلقه بر در داغ
نشسته بر سر بالین من بدلسوزی    رفیق در شب غم چون فتیله بر سر داغ
چنان فکار شد از نیش غمزهات مرهم    که تا بحشر نخیزد ز روی بستر داغ
ستاره سوختهٔ همچو من ندارد عشق    که هست کوکب بخت سیاه اختر داغ
تو چون بجلوه درآیی برای دفع گزند    سپند آبله سوزد دلم به اخگر داغ
درون سینه غم او بمجلس آرایست    مراج دل پر خون گواه و ساغر داغ

کلیم سوختن را وقت شد که بردارند
ز روی بستر نبض چون سیاهی از سر داغ

خم زلفیست دگر دام گرفتاری دل　　کرد داو موی نگنجید ز بسیاری دل
راهزن را نبود باک ز فریاد جرس　　ترک یغما نکند غمزه‌ات از زاری دل
دید چون بیکسی ما دل آهن شد نرم　　ماند پیکان تو در سینه بغمخواری دل
خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست　　گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل
طاقت و صبر و سکون در سر کار دل رفت　　عاشقان خانه خرابند ز معماری دل
یکنفس فرصت و صد حرف گره در خاطر　　وای اگر گریه نیاید بمددکاری دل
آنکه بگذاشت چنین نرگس بیمار ترا　　گفت من هم نکنم چاره بیماری دل
مذهب بنده و آزاد همینست همین　　چیست آزادی کونین سبکباری دل
عشق چون تیغ کشد بر دل بیچاره کلیم
کیست جز داغ که آید بسپرداری دل

امانم داد هجر بیمدارا تا ترا دیدم　　ترا دیدم چرا گویم که از هجران چها دیدم
بوصلت دل گواهی گرچه داد اما ز بیتابی　　ملوح سینه از خطها که ناخن را بها دیدم
ز بس با من بدعوی ناله کرد آخر شد افغانش　　بپای نارسائیهای آخر جبهه سا دیدم
کجا رفت آنکه میگوید بلا از پیکان نمی‌آید　　بچشم خویشتن کار نمک از توتیا دیدم
کنون از دوستانی دیده‌ام آشفته میگردد
کلیم از بس سیه روزی درین ماتم سرا دیدم

در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم　　غیر از میان چه قافیه آن دهان کنم
چون خود فروش سود ز سودا ندیده‌ام　　گر خاک را بزر بفروشم زیان کنم
خاموشی است گر سخنی نزد عارفان　　کو فرصتی که آنرا ورد زبان کنم
پرواز من بسرکشی گل نمیرسد　　در سینه نهال مگر آشیان کنم
جان از کدام و دل ز کدام است ای آشنا　　بگذار تا ببوسه یکی را نشان کنم
در آتشم چو شعله و آواز دود نیست　　گر آتشم بدل زند از جا فغان کنم
خاشاک سیلم از کشش جذبه میروم　　نه هیچ کرده هرچه کار روان کنم
بر خوان روزگار که نعمت حوادث است　　آب ار خورم ملاحظه استخوان کنم





جز بی نوائی تو ندارم دگر کلیم
چیزی که توشه سفر لامکان کنم

بوی کبر هرگز کسی نشنید از آب و گلم　　گر بجز آتش فتد از مهر میسوزد دلم
چون قلم دادم سر تسلیم در زیر تیغ　　هر کسم سر میزند گوئی که خط باطلم
نشانه آگاهیم لیکن درین نخجیرگاه　　بر سر تیر همه مانند صید غافلم
از دو رود بوادی گیرم سراغ مرگ را　　ره نورد مانده‌ام در آرزوی منزلم
شمع را مانم که از سیر و سلوکم تا بکام　　هر کجا هستم ز ذات خویشتن پا در گلم
لاله وارم دل ز غم صد چاک شد ور یکی　　هیچکس ننهاد غیر از داغ دستی بر دلم
آرزوی یک دل از مردم جهان حاصل نشد　　مایه نومیدیم گوئی جواب سائلم
بی ثمر نخل مرا باری بغیر از سایه نیست　　سایه خود بر خاک یکسان ننگ حاصلم
تا قیامت خار غم در جا نماند کلیم
گر ز دل بیرون نمی‌آید برآید از گلم

دودم از فتنه که در سایه مژگان توام　　خاطرم از همه جمعست پریشان توام
ناله هر چند غبار تنم آنجا بردست　　طالع دون نرساند بدامان توام
از برای چو منی الفت تو کو گذاشت　　می‌کشد اینهمه دلجوئی مژگان توام
زانجمن بیشتر از شمع برون خواهم شد　　اینچنین گر بگدازد تب هجران توام
منت دیده دگر بهر تماشا نکشم　　بسته‌ام چشم ز نظاره و حیران توام
گر سر رشته نسبت دو بود تا بیکی　　مو بمو در هم چون طره پیچان توام
استخوانم همگی شانه شود بعد از مرگ　　بسکه در آرزوی زلف پریشان توام
نه بمن سرو سری دارد و نه گل نظری　　این ثمر داد هواداری بستان توام
گرم آنم که نهم داغ بفرق تو کلیم
دگر امروز بفکر سر و سامان توام

عمرها تا براهت بر نمی‌آید تمنایم　　نشاید تا قدم بیرون نیاید خارت از پایم
ز بس گرمست نتواند نشستن هیچکس آنجا　　عجب نبود اگر بی انجمن خالی بود جایم

جدا از آتش فروزان مضطرب باشد سپند اینجا    مگو بیتاب گر بینی آیم نپنداری شکیبایم
ز شغل چاک چاکم گر برآرم از جگر آهی    چو اوراق پریشان میرود بر باد اعضایم
هوای وادی لیلی ز بس دیوانه‌ام دارد    بشهر ار گر کسی گم کرد میجوید بصحرایم
متاع دل بهر کس داده بودم باد می‌گیرم    پریشان طره دیدم که برهم خورد سودایم
برای زخم میترسم که در دل جای نگذارد    اگر داغ و غازه گونه می‌کبود سراپایم
چو مینا خون دل یارا حلال کیست می‌نوشد    بسان شیشه در مهرت همی پیدا و پنهانم

کلیم از نو غبار درگه افتاده که گردم
نخواهد برد هرگز طالع از پستی بالایم

هر آه حسرتی که بشبها کشیده‌ام    در بوی یاد آن قد رعنا کشیده‌ام
از دعوی خمار چو کف سبحه گیر نیست    بیهوده دست خویش ز صهبا کشیده‌ام
ارباب عقل محرم اهل جنون نیند    از موی سر نقاب بسیما کشیده‌ام
همچون نهال دست نشان بهر زینت است    بر دم ملب خار که از پا کشیده‌ام
در جستجوی وصل تو چون باد سر دهد    سر را بجا گذاشته و پا کشیده‌ام
بیش از دو دست شخص بخواهش دراز نیست    من این دو دست از دو دنیا کشیده‌ام

از بهر ارمغان اطفال چون کلیم
دایم بشهر سنگ ز صحرا کشیده‌ام

اشک غماز است چون در گریه داخل کرده‌ام    عکس تا ننماید از روی آب در گل کرده‌ام
رفتم از کوی تو چون شخصی که بکانش رود    ترک جانان پیشتر از طی منزل کرده‌ام
آنچنان اگر اشتیاق دانه مرغ آید بدام    من ز شوق ناله خود را در سلاسل کرده‌ام
حرف بیدادش بناخن میکنم چهره لیک    چشم تا بر هم زنم از گریه باطل کرده‌ام
چون گلوی مرغ بسمل خورد از نامه‌ام    بسکه در وی شرح خون پالائی دل کرده‌ام

تا کسی بر لب نیارد دعوی خون کلیم
خون خود را از خود هم وقف قاتل کرده‌ام

آن سالکم که با خضر هرچند همنشینم    سرگشته همچو پرگار در گام اولینم





از بیم دید و وادید بگریزم از عدم هم    گر بعد مرگ بینند در خواب همنشینم
دایم ز همت فقر خرجم ز دخل بیش است    خرمن بمور بخشم با آنکه خوشه‌چینم
آزاد ما نگاهی از آسمان ندارد    بی مرحمت ز خم هم طالع نگینم
ظاهر بباطن من هم رنگ کشته عشق    چون شمع که از دل باد شد آتشینم
امید رستگاری ناغاز کار پیدا است    در خانه کمان صیاد در کمینم
از انقلاب دوران هر دور به سر آید    ناچار در خم چرخ من صاف ته نشینم
این سرنوشت بدهم دانم نگین نماند    سیلاب اشک شوید آخر خط جبینم
شیرین زبانی من دام عوام نبود    جوش مگس کند ز هر در دیدن انگبینم

دایم کلیم دوران در پیشتیم ندارد
شاید که قدردانی بردارد از زمینم

تا من از صیقل آئینه روشن کرده‌ام    شیشه را شمع ره شیخ و برهمن کرده‌ام
آب آهن همه از دیده زنجیر چکد    بسکه چون سلسله در بند تو شیون کرده‌ام
لایق برق شد باد هم از تنگ نبود    کشتهای عمل خویش چو خرمن کرده‌ام
در جهان طالع خاکستر صیقل دادم    خود سیه روز و هزار آینه روشن کرده‌ام
کنج تاریک من از چشم بد روزن دور    با خیال تو در او دست بگردن کرده‌ام
همتم آتش داغ از در همسایه نخواست    من دیوانه از آن جای بگلخن کرده‌ام
کاغذ کرده شد از سوزن مژگان تو دل    رنگش از سرمه آن نرگس پرفن کرده‌ام
جای یک خار نه در پا و نه در دامن ما    چشم بد دور که خوش غارت گلشن کرده‌ام

فرصت وحشت چاک دلم نیست کلیم
تیغ برداشته تا دشنه بسوزن کرده‌ام

چون در مصاف حادثه آه از جگر کشم    تیغم بمیرد بچه امید بر کشم
از گریه کور گشتم و بینائیم بجاست    هر لحظه رشته مژه را در گهر کشم
عمرم بپا غبار نخل قدش گذشت    یکره نهشت آب که تنگش ببر کشم
حسرت نصیب طایر این گلستان منم    خمیازه در هوای گل بیشتر کشم

خوش جامه ایست داغ ولی پرده پوش نیست / صد پیرهن اگر بسر یکدگر کشم
شوقم ز بسکه خط شکسته امیدوار نو / بی وعده انتظار رهبر رهگذر کشم
بیمار بی طبیب چو چشم تو ام کجاست / آن فوت نی که منت هر چاره گر کشم
با سرنوشت بد چکنم آه چاره نیست / این آن نوشته نیست که خطش بسر کشم
گردد سرم بپیچ بصندل نیازمند / جائی که من ز دست غمت ناله بر کشم
با آنکه هیچ وقت نیامد بکار من / شب تا صباح ناله بی برلب اثر کشم

خار شکسته در قدمم سبزه میشود
گر من کلیم پای بدامان تر کشم

خواهم ز پس پرده تقوی بدر افتم / چندی بزبان همه کس چون خبر افتم
این همسفران نیست بمقصود روانند / شاید که بمانم قدمی پیشتر افتم
دیوانه آن لعلم و از غایت شوقش / با باده درآویزم و با شانه درافتم
ای گوشه عزلت ز تو آب رخم افزود / نشناسم اگر قدر ترا در بدر افتم
برخویش نبالم از اسباب تجمل / چون رشته سراپای اگر در گهر افتم

صیدم بتکلف نتوان کرد درین دشت
هر دام که بی دانه در او زود در افتم

تا ز خواب مستی غفلت سری برداشتم / چون حباب از سر نهادم هر چه در سر داشتم
گر چه من از مزرع امید حاصل بر نداشت / کاشتم تخم هوسها تا دل بر داشتم
در بیابان طلب از تنگ دامانی که / خاطری آشفته تر از گرد لشکر داشتم
بلبلم وز غنچه نشکفته گر نشنیدمی / صد هما آمد که من سر در ته پر داشتم
اقتضای وقت بین کز دور ساغر کشتم / شکوه ها کاول ز بدگوهری اختر داشتم
گر نمیبندد زبان شکوه خونین دلم / من گرفتم غنچه سان دست از دهن برداشتم
لطف خویش از دیگران پرسم نمیدانم که چه / اخگر امید خوابگه با گل بستر داشتم
از نظام کار دم ادبار عاجز شد عجب / رشته کوته بود و من صد بحر گوهر داشتم
تا باکسیر غم او آشنا بودم کلیم / صرف در عزلت بسان کیمیا گر داشتم





با فکر او چو سر بگریبان فرو کنم / تشریح زلف خم بخم مو بمو کنم
دهقان بهر زمین که نشاند نهال تاک / من هم بخاک تخم کدو فرو کنم
از تیغ ابروی تو اگر زخم خورده ام / جرات نمی کنم که بمحراب رو کنم
هرگز مراد من بحصول آشنا نبود / در زیر تیغ عمر ابد آرزو کنم
از عقلها که هند و نوخط می شود / گر آستان میکده را دفتر و کنم
گردد بزیر خاک سکندر ز شرم آب / دلرا اگر بآینه اش روبرو کنم
دشنام و بوسه هر چه عوض بود دهد / حاشا که با تو در سر دل گفتگو کنم
بر صید دیگری نظرم که فتد که من / در سر نگنجدم که گل چیده بو کنم
خواهی نشان تیغ شوم یا غلاف تیغ / با هر ستم که مصلحت تست خو کنم

با تیغ جور ناوک لطفی کلیم نیست
تا چاکهای سینه به پیکان رفو کنم

بدور خویشتن مینا حصار میخواهم / در آشیانه ترا در کنار میخواهم
بشو به نامه عمیشوم از گنه که بحشر / بکف مسوده زلف یار میخواهم
چو چشم حسرتم افتد بتیغ ابروی دوست / یکی است عمر شهادت دو بار میخواهم
بروی کار جهان رنگ دیگرم هوس است / درین چمن نه خزان نه بهار میخواهم
ستم بود که گل زخم مشکبو نشود / ز تار زلف تو یک بخیه وار میخواهم
غبار اخگر دلرا بآب نتوان شست / نسیمی از سر زلف نگار میخواهم
بسیل اشک سپردم سرای هستی خویش / ز خود سفر چه کنم خانه وار میخواهم
غبار خاطر از آن میدهم بشکوه برون / که خاک بر سر این روزگار میخواهم

بباد میدهم گر کلیم را چکنم
برای مجنون شمع مزاری خواهم

بسکه سودای سر کوی تو پیچد در سرم / در هوایت خانه دشمن همچو دود مجمرم
شمع اگر همچون من پروانه افتد بدست / رشته های خویش بندد جمله در بال و پرم
در وجود باطل من نیست هیچ منفعت / مو بمو یم خط بطلانی بود بر پیکرم

اینچه عشقست نه آتش که نشیند باب — من اگر بحر شوم تشنه بداماند بسترم
تیغ موج من مجنون جام من آتشینه است — سنگ در دامن حباب آید بچنگ ساغرم
آشنائی از ده بیگانگی چسبانتر است — بسکه کور دغتم بدبر هار و شناس همدم
بیقرار از آشنای جانب یکدیگر بند — هر کجا بینم جرس رای طپیدن له دبرم
نگذرد بر من کسی گر روی بینم خوانی — خاک بیزد بر سرم گر بکند آب از سرم

اندر سامان چو مهر کیسه زخیزم کلیم
نان نپنداری که همچون سکه در بند زرم

چون دف تنها ناله از بیداد کمتر می‌کنم — می‌کشم چون ارغنون غوغا و در برابی می‌کنم
سر نوشتم گر شهادت نیست در کوچه چرا — بوی خون می‌آید از خاکی که بر سر می‌کنم
بسکه هر دم میرسد فوج بلائی بر سرم — گر کشم آهی خیال گرد لشکر می‌کنم
ریزه الماس اگر بر داغم افشاند سپهر — من نمک انگار گریه شب در چشم اختر می‌کنم
میبرم با خود لباس داغ حسرت را بجا — پیش بینم فکر عریانی محشر می‌کنم
بسکه راه ناامیدی را مکرر دیده‌ام — چشم اگر بر هم نهم ابزار اسیری می‌کنم
زاهد از عهد ما معیبا خوش بالند — هرچه را منکر شوند اینقوم باور می‌کنم
سرکشیها را غبار از سر اگر بیرون کنم — خویش را با خاک در پستی برابر می‌کنم
رشته از گوهر بخود میبالد از نازکی — گر غزل گویم علاج جسم لاغر می‌کنم

در جهان دانم فشان شیر انگارم کلیم
گر ز مصحف جامه ناموس در بر می‌کنم

بسکه از یاد غم دهر گرانبار شدم — همدم سجده‌کنان نادر خمار شدم
شیشه هیچ دل از مستی من خود نشکست — من باین دل شکنان از چه گرفتار شدم
خرم از نوبهاری نشدم طالع بین — گرد این باغ چو خار سر دیوار شدم
خواهم آیینه دگر روی بمن ننماید — بسکه از زشتی خود بر دل خود بار شدم
تا که ابدال ز غم تنگ دهانان زاری — من بتنگ آمدم از وضع تو بیزار شدم
بعد عمری که بخواب من بیدل آمد — گریه آمد بر خم دیجت که بیدار شدم

رفتم



رفتم از هوش مکن مستم از این بیش کلیم
چشم بردار از آن چشم که از کار شدم

دلشاد از آنم که دل شاد ندارم — وارسته منم خاطر آزاد ندارم
در راه تو جان بر لب و سر بر کف دستم — شمع سحرم حاجت جلاد ندارم
تا سم بنز در راه تو نیست بچراغم — شب نیست که شمعی بره باد ندارم
چون جام در این میکده از دست حریفان — خون میخورم و زهره فریاد ندارم
باید ز من آموخت ره و رسم اسیری — عمریست که در دام و صیاد ندارم
بی نام تو نامه نویسم چه توان کرد — چون نام خود از شوق غمش یاد ندارم
دامان تو ام پاکتر از دامن دریاست — شرمنده‌ی از عصمت زهاد ندارم
شب نیست که در دست پی مشق جراحت — پیکان تو چون خانه پولاد ندارم

با نیک و بدم همچو کلیم آینه صافست
گر شمع شوم رنجشی از باد ندارم

تا ز سر سوداست پا پیرایه پیمائی شود — می‌گذارم پا براه آندم که بی‌پائی شوم
صورت از دیوانه خواهد که سنگ آید بدن — با چنین دیوانگی هر جا که پیدائی شوم
آتش مهر و مهم هرچند افزون می‌شود — پیشترم لسرد از اوضاع دنیائی شوم
موجم و دریای هستی بستر جای منست — نیستم بیخانمان هرچند بیجائی شوم
باده آب جز ناری شود در طینتم — وقت هشیاری چو آتش بیمحابائی شوم
ساز بی‌آهنگم و یکسر نوایم خامشیست — گر نوازش یابم از ایام رسوائی شوم
می‌کنم بینائی خود را تماشا بیشتر — روبرو هر گه با آن آیینه سیمائی شوم
کس نمیداند که چون پروانه‌ها وایم کجاست — شمع حسنی هر کجا افروخت پیدائی شوم
عشق یک صورت ندارد تا نواز او آشنا — قطره‌ام چون گریه زاید او دریائی شوم

عزت دیوانها در شهر کم شد کلیم
چند روزی میروم مجنون صحرائی شوم

بی جوهر پیوسته ز شمشیر بریم — موییم و پیچ هنر از شیر بریم

داریم بخنجر تو دل پاره پاره‌ ... سودا ببین که لاله بکشمیر میبریم
تا عاقلان بنام من بدبین میرسند ... ما رخت خود بخانهٔ زنجیر میبریم
خواهیم خو گرفت بروز سیاه خویش ... ما پیش گریه زنجب شب بی میبریم
باد مجر در اطراف بیعت سبل خویش است ... از ناله‌ها گرانی تاثیر میبریم
با آنکه احتیاج ندارند مجرمند ... چندانکه ما خجالت تقصیر میبریم
در انتخاب وادی آوارگیست بخت ... زان درد سر بخاک در پیر میبریم
پنهان نمی‌کنیم ز دشمن متاع خویش ... مشت پری که هست بر تیر میبریم

ما را کلیم گریه ز تب آب آتش است
کز تشنگی ز دل بطباشیر میبریم

من که دور از وطنم عیش تمنا نکنم ... بقفس تا نرسم بال و پری وا نکنم
نتوان درد سر از گریه هر شمع کشید ... بی سبب جوی بتاریکی شبها نکنم
دعوی صبر و دل و دین همه باطل باشد ... گر دل گمشده در زلف تو پیدا نکنم
تا بهم چشمی پروانه نخواهم آورد ... شمع را با قدر عنای تو همتا نکنم
منصب یمن قدم هیچ بهار ندهند ... دشت را سبز گر از آبلهٔ پا نکنم
چون دو شیشه می بسته دهان آمده‌ام ... سر چرخ گر از خون بچکد وا نکنم
عادتم تا نشود شکوه ارباب کرم ... سایه از ابر بهاران بخت تمنا نکنم
رشتهٔ مستی حلاج مرا منظور است ... پنبه را بی‌جهت تاج سر مینا نکنم

اینکه گفتی که مکن عربده زین بیش کلیم
مستم از گردش آن چشم مکن تا نکنم

از نشان عشق دایم پا بدامن داشتم ... گرچو داغ لاله در آتش نشیمن داشتم
بر زلال الخضر اکنون صد تغافل میزنم ... من که چشم از تشنگی بر آب آهن داشتم
روشنی از بزم من دریوزه میکرد آفتاب ... در چراغ عیش تا از باده روغن داشتم
هیچگه ذوق طلب از جستجو بازم نداشت ... خوشه چین بودم من آنروزی که خرمن داشتم
شعله برمیخاست از بیطاقتی وقت نشست ... من بجنبیدم ز جا تا جا بگلخن داشتم





که هر نامحرمی چاک جگر خواهم نمود ... من که زخم سینه‌ها از چشم سوزن داشتم
همچو ماهی غیر داغم پوشش دیگر نبود ... تا کفن آمد همین یک جامه بر تن داشتم

داغ را جز بر کنار زخم ننهادم کلیم
دیده را بر رخنهٔ دیوار گلشن داشتم

بی دماغم دست رد بر وصل جانان میزنم ... پنبه در گوش از صدای آب حیوان میزنم
در بهاری اینچنین از زهد خشک عجب ... سلغزم تا رشود در زیر باران میزنم
نه صراحی غلغلی دارد نه ساغر خنده ... گوش چند انگه که بر بزم حریفان میزنم
از نگاه مرهم بیابم چون ز مغز استخوان ... پنبه می‌آدم بروی داغ هجران میزنم
تا نباشد بلبل گلستان خار پا انداز من ... که ز کنج غم قدم در باغ و بستان میزنم
از برای کلفت من سیر گلشن گشت ... از گلستان چون برآیم رو بزندان میزنم

پا بره اهل هوس بالا تراست از من کلیم
پای همت گرچه دایم بر سر جان میزنم

فرصتی کو که دوای دل رنجور کنیم ... پنبهٔ شیشهٔ می مرهم ناسور کنیم
طمع خام نشد زاتش هجران پخته ... گره بر رخ برویم آرزوی حور کنیم
خدمت بزم شراب تو زما می‌آید ... بی‌نوائیم که از گریه گرانی شور کنیم
از پی کینهٔ ما تیغ ببندد بمیان ... ما اگر دست هوس دیگر موز کنیم
زند که بسکه زبیداد فلک تلخ شده است ... خستهٔ بر شده را پرسش رنجور کنیم
پردهٔ هرچند فزون جلوهٔ آفاق خوشتر ... مهم این نکته زنار دل طنبور کنیم
رخت صندوق بتابوت نخواهند گنجید ... هر چه با خود نتوان برد ز خود دور کنیم

چاره نادیست به دلبر مغرور کلیم
نتوانیم چو رامش بدر دور کنیم

باغبان بیبهره ماند از اصل نخل بی برم ... عاقبت در گلخن گیتی کف خاکستریم
هیچکس نبود که نبود در پی آزار ما ... اهل عالم جمله طفل و ما چو مرغ بی پریم
عاشقان تیغ کین در یکدگر خوش میزنند ... خون هم چون آب صحرا میزنیم و انگریم

مهر و بیدردی چون دست نیابیت کاین تر شیشه — پیش چندانکه داریم از همه واپس تریم
فرع یک اصلیم عیب ما بود عیب همه — از چه همچون موج دایم در پی یکدیگریم
خاک ما را از پی سرگشتگی گل کرده اند — دهر کوی بزم مستانست و ما چون ساغریم

اندرین گلشن بچشم کم مبین ما را کلیم
با همه افسردگی دل زنده از خاکستریم

همتی کو که دل از عیش جهان بردارم — گل ببلبل دهم و برگ خزان بردارم
نخل بالای تو آن شعله که خاشاک وجود — بکنار آرم و خود را ز میان بردارم
هر نفس جستن آن موی میان آسان نیست — کم شود یکدم اگر دست از آن بردارم
توبه کردم ز می و روح غذایی خواهد — مشتی از خاک در پیر مغان بردارم
از جهان قسمتم این دست تهی ... — دیده حسرت از آن گنج نهان بردارم
حرص من رطل گران خواهد و ضعف خمار — پنبه از شیشه بدست دگران بردارم
در ره عشق که هر جاده دم مار شود — هر کجا پای نهم دست ز جان بردارم
تیر جور فلکم گشت از این خم کمان — قد دو تو کو که ز کاهکشان بردارم

چون سخن فهمی و فریادرسی نیست کلیم
چه عبث مهر خموشی ز دهان بردارم

همه پاکان بحر و بر دیدم — چه ثمر بهر از خلق ثمر دیدم
نیک و بد در زمانه نابت — هر چه دیدم ز بد بتر دیدم
سوختم در فراق او این بود — پختگیها کزین سفر دیدم
سرمه را دیده ام بآب دهد — دود آتش که جگر دیدم
عقل را در سرم بچرخ آورد — پیچ و تابی که زان کمر دیدم
مردمم همچو سنگ از آن آب — بسکه طوفان ز چشم تر دیدم
هم روم روشکفته تا دم تیغ — چین پیشانی سپر دیدم
باطنش همچو پشت آینه بود — ظاهر هر که را صافتر دیدم
شیشه از سنگ آن ندید کلیم — که من از مالش هنر دیدم

هم



هم جفای دوستان هم جور دشمن میکشم — هر که را از هر جا برآرد تیغ گردن میکشم
پهلوی چرب غنا از زانوی دون همتان — من ز خاک آستان فقر روغن میکشم
چند باشم شعله هر گلخنی دیگر چو داغ — بر در دل می نشینم پا بدامن میکشم
سر میا دم دارم از سرما ز پیراهن دریغ — برق را دامن همی گیرم بخرمن میکشم
در نظر شاخ گلی دارم که در هر سرزمین — رنگ می ریزم ز اشک و طرح گلشن میکشم
بسکه از شوق خوشی دم زدن دشوار شد — هر نفس کز دل کشم پیکانی از تن میکشم
خار را از پا برون می آورم دایم بخار — نا پسند آید که من رنج بار سوزن میکشم
وای اگر میماند با ما آنچه شیطان برده است — بار خود می بینم و منت ز رهزن میکشم

بسکه با آوارگی خو کرده ام دایم کلیم
بی خلد خارم بپا گر پا بدامن میکشم

باد ناموسی نداریم از پی دل میرویم — از هوا پا سر چه بی اندیشه در گل میرویم
هرگز از سرگشتگی راهی بسر ناورده ایم — مضطرب هر سو چو مرغ نیم بسمل میرویم
طالع وارون ما از بس بپستی مایلست — پا اگر در سنگ بگذاریم در گل میرویم
چون خس و خاشاک سیلاب عنان گیر ... — ما بدوش راهبر دایم بمنزل میرویم
یاد ما می کن گهی بر یاد خاطر نیستیم — با همه دیر آشنایی زود از دل میرویم
پیش خاشاک وجود ما جدا از سیل غم — ما خس و خاریم اما که بساحل میرویم
فیض کوی میفروش از بس گران آسیب خار — بر در دیوانه می آییم و عاقل میرویم
جوش تدبیر از برکنده آسوده ایم — راه اگر پر خطر ما بی غافل میرویم

رنگ خون ما نخواهد رفت از دستش کلیم
این خیالاتست که از یاد قاتل میرویم

دل را از آن دو طره پرخم گرفته ام — از هند زلف رخصت رفتن گرفته ام
باشعله ام بنسبت عریانی الفتی است — زانروی جا بگوشه گلخن گرفته ام
هرگز ز سنگ دل شکنانم هراس نیست — کار شیشه را برای شکستن گرفته ام
دانسته ام حقیقت خود را چنانکه هست — در کین خویش جانب دشمن گرفته ام

چشم از جهان ببستم و نور دلم فزود    روشن شد است خانه چو روزن گرفته‌ام
آخر به سان فاخته‌ام شد گلو کبود    منت ز خلق بسکه به گردن گرفته‌ام
تا چند در نهفتن سخن آتش زند قلم
من هم کلیم خانه ز آهن گرفته‌ام

شکوهٔ درد ترا کی پیش درمان می‌کنیم    تشنه می‌میریم و شکر آب حیوان می‌کنیم
بی تو تاریک است چشمی را چراغ دیده‌ها    ما به روز هم در شب هجر بستان می‌کنیم
در کمین عیش از بس دیده بد دیده‌ام    باده را از چشم ساغر نیز پنهان می‌کنیم
گل اگر با سینه در گشتن نمی‌آید چو ما    ما که گل را با اشک خونین در گریبان می‌کنیم
ماجرای دیده می‌گوییم پیش سیل اشک    ابلهی بین شکوهٔ کشتی به طوفان می‌کنیم
از ظفرخان بود آن جمعیت و طرح غزل    باکه دیگر زلف معنی را پریشان می‌کنیم
تا تو رفتی دل بفکر خویشتن افتاده است    سر چو می‌بازیم آنگه فکر سامان می‌کنیم
داغ می‌ماند کلیم از لاله زار از دست رفت
هر چه دشوار است کار خویش آسان می‌کنیم

در دست دهر کلفت بسیار می‌کشم    آیینه وار هر نفس آزار می‌کشم
در آتشم چو پنبهٔ داغ از ملایمت    از طبع سازگار دلم آزار می‌کشم
بکر هنرم در پرده تاریک بر نخورد    چون آفتاب دست به دیوار می‌کشم
بازار گرم از خنکی‌های بخت رفت    گر پوستم که ناز خریدار می‌کشم
چون گل به سر زنم ز لب از خون گرفته رنگ    از دیده درد ده تو اگر خار می‌کشم
چون سایه اختیار بدستم نداده‌اند    گویم چنانکه دست ز هر کار می‌کشم
خوبان وفا بمستی چشمت نمی‌کند    زین نیم جرعه خجلت بسیار می‌کشم
زان شاهد مکدرم که ز ناخن عکس خویش    آیینه را نقاب برخسار می‌کشم
رنگ از حنای عید کلیم ار نشد
دستی به ناز بی ورق خونبار می‌کشم

برده دل گاه ملخ گاه نشتر می‌زنم    هر زمان بر ساز غم مضراب دیگر می‌زنم





در لباس شید زاهد در حرم ره می‌زند    من در این میخانه بدنامم که ساغر می‌زنم
عقدهٔ مکتوب ما را از گشادن بهره نیست    این گره بیهوده بر بال کبوتر می‌زنم
جام چون لبریز شد چندان نگه دارد صدا    با دل پر درد حرف شکوه کمتر می‌زنم
که گریبان می‌درم که می‌شکافم سینه را    جستجویی می‌کنم خود را به هر در می‌زنم
بی‌توان کاهی بمکتوبی دلم خرسند کرد    من ز معنی داستان شکوه را سر می‌زنم
تازه می‌گردد دلم هر گاه آهی می‌کشم    هر نفس کز دل کشم دامن بر اخگر می‌زنم
خودنمایی شیوهٔ من نیست چون دیو باغ    گل به دامن دارم اما خار بر سر می‌زنم
عاقبت بر شمع رو پیش می‌زنم خود را کلیم
من که از پروانه‌ام خود را به این در می‌زنم

چند بتر خواهم که از خود بیزن رو گردان شوم    هر کجا آیینهٔ پیدا شود پنهان شوم
رنگ آبادی ندارم خانهٔ بی صاحبم    گر خراب آدم شود سیلاب آبادان شوم
قرض داده روزگارم خاطر دانش نیست    چون حباب از دام هستی بر دم خندان شوم
ناوک بیداد دور از شان باید شدن    آنچنان مگذار ای غم کز نظر پنهان شوم
تا یکی باید بجلوه مختلف یکرنگ زیست    یکنفس آیینه باشم یک زمان سوهان شوم
گر حرمت یاد می‌آرد شکستن نان خلق    عزتم گر هد طفیلی هر کجا مهمان شوم
قدر دنیا غالب جو بعد از اعید اندکه جست    صد تعدی می‌کشم از خس اگر طوفان شوم
هم کهن شد هم مکرر جامهٔ ناموس و ننگ    گر دلم خواهد لباسی نو کنم عریان شوم
خواهم از روی تنک داد زنتار احتی کلیم
فی المثل گر پای سبا چشمهٔ حیوان شوم

بر شکال دولت آبادات ما جبا داده‌ایم    دامن دولت که فتح ما باشد از کف داده‌ایم
دامن تسبیح به آب کرم می‌دهد    ما چه بی حاصل بدام زهد خلق افتاده‌ایم
قلعه‌ها از دولت شاه جهان مفتوح شد    ما ز دست بستن هر رشتهٔ نگشاده‌ایم
خودنما خانه خویشیم چون مرغ قفس    گر نشیم آشیانه از قید جهان آزاده‌ایم
رو به برگشتن نمی‌آید هدف از پیش تیر    نو کمان غنچه را زه کن که ما استاده‌ایم

پیش ما بزم نشاط و حلقهٔ ماتم یکیست / شمع بزمیم از برای سوختن آماده‌ایم
نه بما پای گریزی مانده نه دست ستیز / بر سر راه حوادث همچو مور جاده‌ایم
از تلاش سرفرازی کی بجائی میرسیم / ما که از افتادگی در پیش جو چون جاده‌ایم

بر نمی‌پیچیم بر صید مراد خود کلیم
ما که عنقا را بدام آورده و سر داده‌ایم

از دستگاه محتشمان پا نمیخوریم / خون میخوریم و آب ز دریا نمیخوریم
بر روزهٔ قناعت خود صبر میکنیم / گر جان بلب رسد غم دنیا نمیخوریم
از صد هزار درد نمک تا کرم بریم / ما غیر دود آتش سودا نمیخوریم
دایم فتاده‌ایم ز هر جا که عاجزیست / تا عذر لنگ نیست ازو پا نمیخوریم
هر کس که دید چاک دلم پاره شد دلش / ما زخم را ز تیغ تو تنها نمیخوریم
دایم ز بس بلند گریبان فتاده‌ایم / چیزی ز دست خویش چو مینا نمیخوریم
دستش تهی ز همت بی جمع کی شود / از منع تو ببر نیست که صهبا نمیخوریم
پرهیز بیش از این نتواند مریض عشق / از هیچکس فریب مداوا نمیخوریم

از وضع ناگوار جهان طبع ما کلیم
از بسکه سیر شد غم فردا نمیخوریم

بروی ساغر می ماه عید را دیدم / همین برات دیرین عید بود و دیدم
بغیر دیده که پوشیدم از مراد دو کون / بقدر همت خود جامه نپوشیدم
چنین که برق در نخل آه پیکانست / بغیر سایهٔ آهن سایه نپسندیدم
بحشر آخر از خواب مرگ برخیزد / گمان مبر که ز امداد بخت خوابیدم
لبم ز خنده و چشم ز گریه نرسید / باشک بیم اثر خویش بسکه خندیدم
ز عاقبت نیم ایمن که ترسم آخر کار / کفن بروز کنم از تن لباس تجریدم
بسان شمع که آواز گریه‌ام نشنید / باشک خویش اگر تا صباح غلطیدم
گران نبودم بر طبع دوستان هرگز / بزود رفتن و دیر آمدن من عیدم
بپیر جام از آنم که دست داده کلیم / ز خط ساغر چون شیشه سر نپیچیدم





باز یاد آمد بغل گیری بمینا میکنم / از کجا یادی چو او خون گرم پیدا میکنم
پندگویان طعنه بر دیوانه و من سیلاب بند / مغتشان تا چند باید رو بصحرا میکنم
همچو خار پا بجای خود کسی نگذاردم / با چنین طالع اگر در خاطری جا میکنم
خط دمید اکنون از آن لب کام خود خواهم گرفت / شام خود شد روز امید دوا میکنم
بسکه بر هم خورده‌ام سر رشته را گم کرده‌ام / خاطر جمع از سر زلفت تمنا میکنم
بر سر خوان بلا تنها نخوردم رزق خویش / ملک بر تن زخم را قسمت بر اعضا میکنم

شیشه و ساغر کلیم از وضع من آزرده‌اند
این نه میخواری بس قبض روح مینا میکنم

غم مسکن و فکر ما وا نداردم / عجب نیست گر درد دلی جا نداردم
درین بحر از خجلت تنگ ظرفی / حبابم که چشمی بیالا نداردم
شکفته رخ از غم همچو نسرینم / زرش روی فی ابر و دریا نداردم
خرد چیست از فکر دنیا گذشتن / نگوید که من عقل دنیا نداردم
چرا در خم ملت نپوشد زلفت / دوان کوچه من خانه تنها نداردم
جنونم دل از سنگ طفلان نکند / ز شرمندگی روی صحرا نداردم
گدای درد لبرانم چو شانه / بجای دگر دست گیرا نداردم
بآیینهٔ زانوی خویش گاهی / سری میکشم روی درها نداردم
نخواهد رسیدن بمقصود دستم / اگر آبله در ته پا نداردم

کلیم از سر آرزوها گذشتم
گواهم که حجت دعوا نداردم

پی بجلوگاه قربانی بسکه دوش برده‌ایم / صبح چون سر زد زبان شمع ما دل مرده‌ایم
نیست نقش دوزن امل دادیل جوانان / خون بدست ماست گر چیزی بحق نسپرده‌ایم
گر بهای داده ما را قدر ما دانی شناخت / در کف ایام کالای بیغما برده‌ایم
باده در دامن گردد شیشه چون بهم خورد / گردش افلاک تا برخاست ما آزرده‌ایم
گلبن ایام را ما آشیان بلبلیم / عالم از سرسبزی گردد ما همان پژمرده‌ایم

یادگار دوده مانیم در دل ما نیم شمع … سر شاد از چراغ خانه‌ی خود پا فشرده‌ایم

باده در سر باد در دل بهر بیداری کلیم

چون صراحی گرد داغ خود بالا بریده‌ایم

ز سوز عشق چو هنگامه‌ی فغان زدیم … چو شمع کشته از این ماجرا زبان زدیم

هوا اسیر کش و گل بی‌وفا و لاله دورو … درین چمن چه بجا امید آشیان زدیم

دمی که ما گره از کار عیش بگشاییم … خیال بوسه بر آن خاک آستان زدیم

متاع خانه‌ی دل آنچنان به غارت رفت … که در نماند که بر روی دشمنان زدیم

هزار شکوه یکی کردیم و کوشیدند … گذشت آنکه زبان حرف داستان زدیم

گره به موی چو افتاد باز نگشاید … غنیمت است که با دلبران میان زدیم

کلیم سایه‌ی شاه جهان چو بر سر ماست

به پشت چرخ دگر دست کهکشان زدیم

جان کاهدم چو حرف سخن با ادا کنم … گر نقد جان دهند سخن را بها کنم

با عالمی سر همخانگی کجاست … کو مرگ تا که خلوت دل را جدا کنم

چندانکه جای درد دل آتش کند سپند … خواهم که جا به خاطر آن بی‌وفا کنم

سرگشتگی عجب به میانم گرفته است … دلدار در کنارم و رو در قفا کنم

از گریه دیده رفت ز دست و بدست نیست … غیر از غبار خاطر تا توتیا کنم

یک بزم دلبوی سخن مست کی کنم … چون شیشه هر کجا که سر حرف وا کنم

سامان خون فشانی روز و شبم نماند … دیگر باشک شام چو شمع اکتفا کنم

داروی یأس با همه دردی موافق است … زین یک دوا هزار مرض را دوا کنم

تن را چو در لباس قناعت بپوشم … همچون زر ابریشمی هم از بوریا کنم

تنبیه منکران سخن می‌توان کلیم … گر اژدهای خامه را بآنها رها کنم

گر هیچ نیست سحر سخن هیچ معجز نیست

حیف آیدم که زهر در آب بقا کنم

جنت از رضوان که من زان روز در غم نیستم … سیر چشمم در پی میراث آدم نیستم





خوردنم غیر از ندامت نیست بر خوان عمل … چند گیرم در دهان انگشت خاتم نیستم

هرگز از خوش‌مرادی ناله از من سر نزد … مرده را از بی‌غمی در فکر ماتم نیستم

همچو غم در خلوت هر دل مرا ره داده‌اند … این سبکروحی از آن دارم که همدم نیستم

همچو ماه عید کارم غم ز خاطر بردن است … تازه سان داغ مردم چون محرم نیستم

طالع پیراهن فانوس دارد قسمتم … در حریم وصل با این قرب محرم نیستم

چرخ اندک بخش گو هرگز مرادم مده … نقش کم ننشسته هیچ هیچ درهم نیستم

خانه‌زاد آستان بیشم همچون غبار … گر شوم آلایش مسند مقدم نیستم

بسکه رنجیده است طبع از نفاق صبح گل … نشتر ناله توانم بود مرهم نیستم

لاف اهلیت که باور می‌کند از من کلیم

اهل چون باشم مگر از اهل عالم نیستم

نه دردیست گر چاک گریبان را رفو کردم … حسابی شد مرا تا سر به جیب خود فرو کردم

ببندد دهر چون تیغم ولی از جوهر ذاتی … گشایش در قدم دارم هر جانب که رو کردم

ز اهل عقل جز نادیر ابر بسکه شنیدم … شدم دیوانه و باخویش آخر گفتگو کردم

ز شیر دختر رز تا بریدم طفل عادت را … بحکم دایه‌ی مشرب بخون توبه خو کردم

چرا از خضر نالم من به مقصد گر نمی‌یابم … که من یاد بلاغ پوشیده دایم جستجو کردم

ز آسیب شکستن بر جام او وانگه داد … که باز از زهد و تقوی توبه از دست سبو کردم

ندارد قبله‌ی اسلام باز جا زیرین … تمام عمر چون چشم بتان محراب رو کردم

کلیم از پرتو روشندلی شرمنده کم گشتم

دل و آیینه را هر چند با هم روبرو کردم

باین دماغ که از سایه اجتناب کنیم … بر آن سریم که تسخیر آفتاب کنیم

بگریه‌ی سحری سعی بیش از این خوش نیست … چه لازم است که در شیر صبح آب کنیم

شود به صبر بدل عجز چون کمال گرفت … گذشت آنکه توانیم اضطراب کنیم

ز شور ناله بود جمله بیقراری اشک … نمی‌گذارد که این طفل را بخواب کنیم

سفینه می‌رود از سعی ناخدا عبث است … چو عمر می‌گذرد ما چرا شتاب کنیم

هوای خانهٔ ناموس و ننگ دلگیر است    خوش آنکه بر سر عقل این بنا خراب کنیم
کدام سوخته جان است تاب آتش ما    باه سرد دلی را مگر کباب کنیم
بیمن عشق ز خاک وجود [illegible]    گلی که غازهٔ رخسار آفتاب کنیم

بود کلیم که باز از نشان دندانها
برای بوسه لبی چند انتخاب کنیم

از در محروم که استمداد همت کرده‌ایم    آرزوها را تمام از سینه رخصت کرده‌ایم
کس ثمار ما بدست کم تواند بر گرفت    بر سر یک پا به پیش خم عبادت کرده‌ایم
این زمان بی بوسه انگشتی نگیریم جام    زانکه در میخانه‌ها بی مزد خدمت کرده‌ایم
نقد جان از ساقی و رخت سر از می‌فروش    در حیات خویشتن میراث قسمت کرده‌ایم
گر همه رخصت بود مستانه زنگ همت است    بارها این بند را در کار خطرت کرده‌ایم
در ره سنگ ملامت فرش چون خانه هم    سر گرانی با بالین سلامت کرده‌ایم
خاکساری نقش پا تعلیم می‌گیرد ز ما    در فن خود گرچه بیقدریم شهرت کرده‌ایم
سخت بی قدر است شاید قیمتی پیدا کند    خون خود را وقف بر خاک مذلت کرده‌ایم
پیش پا دیدن دگر از ما نمی‌آید چو شمع    بسکه بر سرو قد او مشق حیرت کرده‌ایم

بر سر جنگست دایم بی سبب با ما کلیم
گرچه صلح کل بهفتاد و دو ملت کرده‌ایم

آوردم از موقلم چون شرح ضعف تن کنم    ورد جان بخشی تو بسم خامه را آهن کنم
کلبه‌ام هرگز چراغ از نور روزن‌ها ندید    در دم آخر عجب گر خانه روشن کنم
کی بود کو را بپایم وا گذارد خویش را    از گریبان دست بردارم بدامن گردن کنم
جامه چون فانوس می‌پوشاندم هر چند عود    من کجا پروای جان دارم که فکر تن کنم
صورت قد آب ماهی دارد از نار است    رشتهٔ تسبیح زاهد را چو در سوزن کنم
بلبلان را ناله در گلزار کرد و غیب نیست    همچو نی لب بر لبش بگذارم و شیون کنم
قطره‌ای از اشک خونین می‌چکانم بر رخش    انتخاب جا در خوش وقتی چو در گلشن کنم
دل فسرد از تو بود دیگر می‌کشی بی غلط است    در چراغ مرده تعمیر نیست گر روغن کنم

چون



چون کنم اظهار نسبت با گرفتاران کلیم
خویش را مرغ قفس از چاک پیراهن کنم

نه سزاوار حرم نه لایق بتخانه‌ام    در خراب آباد دنیا جغد بی ویرانه‌ام
فرقم از سر کوب بخت یک نفس خالی نشد    گر ز کار افتاده دستم دست بر سر خانه‌ام
بسکه هرگز پر ندیدم جام عیش خویش را    باورم ناید که پر خواهد شدن پیمانه‌ام
من نباشم بعد تو عشق و محبت می‌رود    تیشهٔ فرهادم و بال و پر پروانه‌ام
فقر تا ما بینوایان را حمایت می‌کند    سایهٔ شیشه‌بان بینوا است در ویرانه‌ام
با گرانان سازگاری وعده‌دار عاقلی است    چون بزنجیر جنون می‌سازم از دیوانه‌ام

شعله بر میخیزد از فرقم بجای مو کلیم
همرز دگران ید بیضا بسازی شانه‌ام

عمریست که یک مستی سرشار ندیدم    در پای خم افتادن دستار ندیدم
بر دولت وصلی که فلک رشک ندارد    جز صحبت آئینه و زنگار ندیدم
در ظلمت بخت سیه خویش بماندم    چون آب خضر روی خریدار ندیدم
افسوس که چون نخل گرانبار در این باغ    دستی ز دو غیبان به بار ندیدم
چون دستهٔ گلدسته بگردد همه خوبان    گردیدم و یک یار وفادار ندیدم
با داس آئینهٔ زانو بسلامت    رونق گرانان آئینه رخسار ندیدم
همچون هدف بخت نوازش ز کسی نیست    هر جا که شدم غیر دل آزار ندیدم
تا از مدد ناخن تدبیر گذشتم    در راه طلب عقدهٔ دشوار ندیدم
با آنکه کسی چیزی در بار نداده    در قافلهٔ خلق سبکبار ندیدم
در کوی تو گل که بجوش است امید است    کاهی که دهد تکیه بدیوار ندیدم

با اهل طرب نیز کلیم ارچه نشستم
از خنده بجز نام چو سوفار ندیدم

طالع وارون برانداز گشته مژگان بسته‌ام    گرچه بیقدر بر خود در ابر غزران بسته‌ام
موری از تاب کمر ما را تواند صید کرد    چشم همت گرچه از ملک سلیمان بسته‌ام

دیده گوهربار شد دل تشنهٔ یک قطره ماست    خانه ویران کرده تا آیین دکان بسته ایم
دانهٔ دام تعلق مزرع گیتی نداشت    ما با میچه پا ز دل بد و دان بسته ایم
خاطر آشفتهٔ ما هست سبب روزگار    بر سر ایام دستار پریشان بسته ایم
ما و دل در این چمن چون توبه و فصل گلیم    روز اول با شکستن عهد و پیمان بسته ایم
از شکسته کشتی ما تا کسی یاد آورد    رشتهٔ موج بر انگشت طوفان بسته ایم
در حصار آهن ما غم نخواهد راه کرد    رخنه‌ها سینه را بگرز پیکان بسته ایم

خار مژگان را بچشم کم مبین دیگر کلیم
چار موسم از گلش نخل شهیدان بسته ایم

بیقدر نخواهم شد اگر خاک نهادم    خوارم منگر ذرهٔ خورشید نژادم
از هستیم ار نیست نشان نام بجاهست    در نزد شب و روز جهان نقش زبادم
جنس من و بازار دوا این چه خیالست    چون قبله نما در حرم کعبه کسادم
اندام من صحرای جنون دست نداده    گر اشک بآبم دهد و ناله بیادم
بیقدرتر از غم بدل ما نتوانم    هرچند که ناپاکتر از خاطر شادم
از دست من آزرده چرا خلوت شبهاست    چون خامه بجرم همه انگشت نهادم
در مکتب عشق است کتابم ورق دل    روشن نشود جز بخط زخم سوادم
یک نقد دغل همت من خرج نکردست    تا پاک نشد خرمن بر باد ندادم

در سینه کلیم اینهمه ناخن که شکستم
از کار دل خود گره غم نگشادم

ز ناتوانی خود اینقدر خبر دارم    که از رخش نتوانم که دیده بردارم
زمانه آب متاع کسان خریده و من    نیم پسند ز آبی که در گهر دارم
مگر بهانهٔ ماندن شود دراز سری    سرشک ریزم و بازش ز خاک بردارم
بسوی او روم آندم که میروم از خود    ز خویش بیخبرم لیک از او خبر دارم
چو دام هرچه گرفتم بمن غنیمت ماند    اگرچه هیچ ندارم همین هنر دارم
بکنج خلوت من همچو شیشه نیمه    کمند وحدتی از اشک بر کمر دارم





ز پاسبانی دل آمدم بجان چکنم    نمیتوانم ازین شیشه دست بردارم
هوای سرکشی نفس دون زیاده شود    بپشت گرمی خشتی که زیر سر دارم

شکسته رنگی خویشم خوش آمده است کلیم
که دایم آینهٔ اشک در نظر دارم

جنس کساد چارسوی نارواییم    گویی بشهر دلشکنان مومیاییم
در پرده بهتر است نمود وجود ما    رنگ خجالتیم چه بود خودنماییم
فقر از چه چهره رنگ سیاهی نشسته است    در کنج بیکسی شب روشناییم
چین جبین بکس نفروشد کمال ما    با نیک و بد چو آینه خوش آشناییم
تغییر وضع اگر همه یکدم بود خوش است    در حسرت ترقی نیز هواییم
چون شیشه رنگ خجلتیم از چهره ظاهر است    سامان پر بر گرد اگر هماییم
قحط نمک بکان ملاحت فتد اگر    خوبان کنند چارهٔ داغ جداییم
فکر بدر ز فیض بحر که اینست گنج بخش    هر جا سفینه ایست پر از آشناییم
جنس کساد خود بره سیل برده ام    دارد روا نه رفقا ناروائیم

در راه خاکساری و افتادگی کلیم
چون جاده ندیده کسی نارساییم

تمام دردم و روی دوا نمی بینم    بچشم خواهش در توتیا نمی بینم
برای دیدنت از بس نگاه ضبط کنم    دمی که داده روم پیش پا نمی بینم
اگرچه پردهٔ حیرت غبار چشم منست    ز عشوه های نهانی چرا نمی بینم
نه زخم اگرچه لبی کار تنگ میگردد    خوشم بخنده که روی دوا نمی بینم
میان لشکر بیگانهٔ تغافل او    بجز نگاه دگر آشنا نمی بینم
برون نمیروم از خانه همچو آیینه    اگر بدیده نم آینه را نمی بینم
بجز کدورت از افلاک هیچ حاصل نیست    بغیر گرد درین آسیا نمی بینم
دلم بدست تو دستم بسر ز ماتم دل    فغان که دست دل خود بجا نمی بینم
کلیم گر همه تن چون حباب دیده شود    بچشم خرمی در آب بقا نمی بینم

آتشین گریه را گاهی که بالا می‌زنم / سیلی سیلابی به رخسار دریا می‌زنم
نیستم بیکار شغلی می‌تراشم بهر خویش / دست اگر بر دارم از سر تیشه بر پا می‌زنم
کی هوای گوشه عزلت ز سر بیرون کنم / هر که طعن دوری از دل کرده‌ای عنقا می‌زنم
در خطرها یاری از کس خواستن عجز است / بر صف مژگان خونریز تو تنها می‌زنم
دست بر سر می‌زنم از حسرت دامان او / هر که بیند پا به دامان دو دنیا می‌زنم
در کنار زیب ماند لعلش جا دهد / شیشه‌ی می را گر از مستی به خارا می‌زنم

نم نگیرد ساغرم از خشکی طالع کلیم
چون حبابی کاسه خود را به دریا می‌زنم

بعد عمری آن لب که حوا نمایان گردیده‌ام / موی مژگانم برآید عاقبت از دیده‌ام
چون نباشد سبزه گلگون رخ سبزان همه / گه ز ابر دیده خون در پای ایشان باریده‌ام
فرصت عشرت ز کف ندهم به هر حالی که هست / گریه تا بر کرده‌ام بر بخت خود خندیده‌ام
گل به بستر تا بیفشاند نیم‌خوابی و من / شمع سان با شعله در پیراهن خوابیده‌ام

همچو من در پیش یار بی‌وفای خود کلیم
نقد سوزان خوار شد عمری و قدر دیده‌ام

رنجه ناخن بس که خار پاس از پا می‌کشم / بر دو دل می‌نشینم پا ندرها می‌کشم
ساعدم از زیر بار آستین بیرون بود / چون نگویم دست همت از دنیا می‌کشم
شیشه را بر من گرفت و محتسب از دست نیست / شیشه در بادم بنالد گر چه صهبا می‌کشم
دور من چون سر به ساقی دو ساده پیما / می به یاد آن دو چشم مست شهلا می‌کشم
می‌برد مستی به سر حدی که نشناسم ترا / جام سرشار تغافل بخت تنها می‌کشم
سنگ در دیوارها از شوخی طفلان نماند / شهر ویران می‌شود خود را به صحرا می‌کشم
حلقه در گوش نجات افکند آن زلف سیاه / کز نگاهش سرمه در چشم تماشا می‌کشم

ناخدای کشتی می می‌توانم شد کلیم
برد بارم همچو کشتی گر چه دریا می‌کشم

باده کو تا موج سازد فیض از همه اعضا / چون حباب از فرق دستار تعین وا کنم





خار بی‌گل در وداع آتش من قسمت رسید / خواه گلخن خواه گلشن هر کجا ماوا کنم
پای سیر و رفتن است اما سر اشکم داده‌اند / می‌توانم خانه را بر خویشتن صحرا کنم
اشک بی‌دردم نه خون هر گاه از نخل مژه / چون شود بد بست بهار آید تماشا کنم
صورت دیبا ز خواب عافیت بیدار شد / عیش را از ناله تاکی تلخ بر دنیا کنم
هر که کاغذ قلم نشناسم از آشفتگی / می‌رود قاصد چه بنویسم چه حرف انشا کنم
از تبسم کم نشد در گلستان رونق کار / این نشد کز نو گلی بند قبا را وا کنم
خاک بیزی می‌کنم از دور می بینم ترا / دست و پا شد گر گم کردم دگر پیدا کنم

پا به در از بند تعصب گر برون آید کلیم
دست دل گیرم به بیت‌الله سیر دیرها کنم

اشک ریزان از غمت چون دو بهار موی می‌کنم / کاسه مجنون و جام لاله پر خون می‌کنم
طالعی دارم که گر افتد گره در کار من / سرچه تار سبحه از هر جا که بیرون می‌کنم
ابروی زخم کشیده چشم داغ سرمه داد / حسن تو سعی از بعشق خویش مفتون می‌کنم
طاعت شوریده کار افتاده جای دیگر است / رو به بو وقت اشک رزی سوی هامون می‌کنم
با چنین بختی نبوز با رونق کارم دشمنی است / کوشش فرهاد را با ضعف مجنون می‌کنم
آنچه من دیدم ز دشمن هم جدا از شکل است / می‌خلد در دل گر از پا خار بیرون می‌کنم

جامه وارون طالع می‌کنم از بر کلیم
بخت را از همت والا دگرگون می‌کنم

ز حرف شکوه ایام لب چنان بستم / که گر بزد طبیب آمدم دهان بستم
سبکی آشیانه لغزش بست نبود / که من در آن شکن طره آشیان بستم
بکف عنان دو طوفان نگاه نتوان داشت / چو راه گریه گشادم ره فغان بستم
ز همت غم چشم خویش دادم اگر / نظر ز دیدن این تیره خاکدان بستم
خوش است در خور قدرش بلند پروازی / وگرنه من ز هم احرام آسمان بستم
جهان تنگ تر از دهان او هیچ است / ز شوق اوست اگر دل به این جهان بستم
کسی طلسم سلامت نبسته است چو من / ز حرف تنگ عسر بر دهان زبان بستم

نبود مورد افتاده که کمر بسته | بخاکساری روزی که من میان بستم
شکسته بندم و آیین تازه دارم | بیاز و رعشه شکستن ز استخوان بستم

شدم ز بوسهٔ آن خاک آستان محروم
کلیم تا ز فغان خواب پاسبان بستم

خاک نشین است مسلمانیم | دست بود افسر سلطانیم
هست چهل سال که می پوشمش | کهنه نشد جامهٔ عریانیم
جوش سرشکم بمقام وداع | جمع و سرگرم پریشانیم
مظهر سرگشتگیم همچو جام | آینهٔ صورت حیرانیم
نسخه گرفتست نظام جهان | از نسق بی سر و سامانیم
خاک تواضع ز ازل ریخته | دست قضا بر خط پیشانیم
روی نیاز از همه جا تافتم | قبله نفهمیده مسلمانیم
بخت ز آغوش من انگیخته | همچو صدف باعث حیرانیم
درد هر از دوزهٔ حرمان من | نیست جز انگشت پشیمانیم

من ز سواد سخنم چون کلیم
نه همدانی و نه کاشانیم

در جستجوی وصل آن رهرو بلاییم | کز فرق همچو شانه بگذشته خار پاییم
یک پای در خرابات پای دگر بمسجد | یک دست در هوا غ یک دست در دعاییم
تا سینه چاک کردم ناخن تمام فرسود | اکنون بعقدهٔ دل ناخن چون دعاییم
در گلشنی که خارش بگرفت قیمت گل | خاکم ببر که دایم چون آب کم بهاییم
تا آشنای یارم بیگانه‌ام ز عالم | مستغنی از طبیبان از درد بی دواییم
از ناله گلبن خود پیوند تا بریدیم | با هیچکس نسازیم گویی که خار پاییم
پروانه اسیر مرد در بند آفرینش | هر شمع دیده بانی تا بد از براییم
باشد نهایت من پنهان در آفرینش | منکر که بی تو بختم شمشیر بی جلاییم
از بس کلیم رفتم در دنبال بخت | بر دوستان گرانم گر سایهٔ هماییم

اد



از هر طرف کمانی ما صید سر براهیم | مکشوف نشانیم خاک چهار راهیم
هر چند ابر رحمت روی کسی نبیند | هرگز شناخت ما را از رو که رو سیاهیم
در وادیی که خضرش از تاب تشنگی سوخت | میراب جوی اشکیم سایه نشین آهیم
آنی که هست از او نیم نه جام دیده نه جم | مانند شمع سرخوش از چشم خوش نگاهیم
احوال ما دگرگون از نحس روز مستی است | گاهی چراغ شامیم گه شمع صبحگاهیم
گر جا ز دل رمیده تا که مجنون نشوئیم | نه چشم عاشقانیم نه خاک رزمگاهیم
از دستهای بالا پای کسی ندادیم | برق ستم ز هر سو سر می‌زند گیاهیم
بی برگی تجرد کس را سبک نسازد | ما دانه را پناهیم هر چند برگ کاهیم

ما را کلیم چندان دلبستگی بجان نیست
بر خون خویش دایم بی مدعی گواهیم

اگر مرد رهی نعلین جا رسعی در پا کن | قدم از سر کن و سودای امن از راه زنی وا کن
ز مجنون کم نئی روز سیاه در هم خود را | بوادی شکن از خانهٔ زلف لیلی کن
نه مرد صدمهٔ عشقی زمن چه هوس بگذر | هوای سیر دریا داری از ساحل تماشا کن
مجنون نمی‌توانی ساخت کار شود مجنا | تبسم اگر نمک نشد بر زخم دل ها کن
طریق دوستی با دوستان انگه چنان باشد | ز راه کار می‌گویند با دشمن مدارا کن
هستی جز دل آگاه در عالم نمی‌باشد | هوای جنت ار داری بطبع اهل دل جا کن
دلا گر چه رفیقی در ره عزلت نمی‌باشد | نمی‌گویم که تنها باش همراهی بعنقا کن
بود کفر طریقت دیدی کم گشته گردیدن | اگر داری دماغ جستجو آرام پیدا کن
مشو چون غنچهٔ گل خون نگهبانی خود | گره نقد در شکی هست دامان صحرا کن

اگر هر دو مل بند افتادی هنر چه باشد
کلیم از هر خود رو فکر پا در سر و بالا کن

میروم از خود بیا در انجمن بنمای نشین | ذوق تنهایی اگر داری بیا با ما نشین
سرکشی با هر که کردی دام او باید شدن | شعله سان از هر کجا جستی همانجا بنشین
طرز وضع اهل دنیا سر بسر زاید نیست | گر فراغت خواهی از ایام تا بیت نشین

گه به بالای تو سازم جلوهٔ مستانه بس — گه در آغوش من و گه پهلوی مینا نشستن

ای کلیم از جستجوی کیمیای وصل دوست
گر نه پا خواهی نشستن بر در دولت نشستن

تا چند همچو سوفار در خون بود نشستن — دل تنگ رو کشاده خود را بکاد بستن

گر از نشو و نما داشت احوال ما چه نقصان — عقد گهر ز قیمت کی افتد از گسستن

بیماری غم او آن ناتوانی آرد — کز ضعف کس نیارد پرهیز را شکستن

از زود گریه دل را آخر کدورت افزود — آورد روسیاهی اخگر به آب شستن

در گوشم این دو پند از پیر گوشه گیر است — دامن ز صحبت خلق باید ز دام جستن

گفتی که زین تلاشی دور کی میسر آرام — رو در کنج زیر تیغش روزی شود نشستن

در ملک خاکساری رسمست اهل دل را — در صلح هرچه گم شد در آشتی جستن

دنیا خیال و خوابست و بی‌خواب زود دانا — آسایشی ندارد جز چشم باز بستن

باشد کلیم اگرچه شیشه دل و تنک ظرف
چون توبه تاب دارد در بستن و شکستن

هیچ کاری بر نمی‌آید ز دست تنگ من — ور نه جنگی نیست دامان را با چنگ من

طینتم بر عارضی‌های جهان چسبیده نیست — گر نهد و هم گرد افشاند بریزد رنگ من

نیم روز انیم ما را اختر طالع یکی است — از شکست زلف بتها چون شد دلتنگ من

بسکه خرسندم ز گنج فقر کاسب مست — نعمت الوان بود غمهای رنگارنگ من

با همه کم فطرتی دارم ز همت گوشه‌ای — در نشاید هیچ که دنیا بجنبد تنگ من

کام دنیا چیست گر ناکامیش باشد هم — آخر این رنگ حنا گو در فسر باشد چنگ من

شیشهٔ خود را اگر می آورد بسنگ دارند
کی بجنگ من نمی آید کلیم از ننگ من

سفر نکوست اما نه ز کوی دلستان رفتن — به شمع هم در بزم باید از میان رفتن

نقاب غنچه بگشادی و معشوق آمد تا — عجب گر زنده رود اکنون تواند ز اصفهان رفتن

ز جوش گل نگنجید آشنا ما زهی طالع — که در فصل چنین می‌بایدم از گلستان رفتن





نه تاراج خزانی بود و نه آسیب خار اینجا — بجز آواز کی باعث چه بود از آشیان رفتن

دلم هنگام صبر و طاقت چاله ماند و می‌بایست — ره خونخوار هجران زانجه کاروان رفتن

تو خود رفتی کلیم اما اگر آتش کان خواب آلود
ترا تکلیف می‌کشتن کند کی می‌توان رفتن

بسینه ناوک غم تا بکی روان کردن — چو دودش ره دهد از آشیان نشان کردن

دلا بگلشن حسن معاش می‌باید — بقدر بال به پرواز آشیان کردن

قفس فراخ اگر گشت گلستان نشود — بجاست شکر و شکایت ز آسمان کردن

غذای ماست غریب سراب نومیدی — مگو هیچ قناعت نمی‌توان کردن

ترا چنین که سراپا بد گمانی هست — چرا ندارد پروای امتحان کردن

مسلمست بیدردی عمر کاه شرا — ز جان طفلی و نهان زلب افغان کردن

چنین که قبلهٔ خود کرده‌ایم دنیا را — نشان کفر بود پشت بر جهان کردن

زمانه را بتو بیگرانه می کند از دل — ببند جهل فروشان هنر نهان کردن

جفای خار نه از بهر گل کشید کلیم
رسانده شوق ترا دل زباغبان کردن

هردم مشو سواد ز بهر شکار من — آتش مزن بخانه زین شهسوار من

کوتاه گشت از همه جا رشتهٔ امید — از بس که روز کار دگر می‌زند بکار من

پژمرده گشت گلشن عیشم چنانکه نیست — بلبل کل در او که خنده زند بر بهار من

شد سینه چاک و سوزن مژگان تو رسید — چون رشته سر رشته نیامد بکار من

صحرا اکنون خوش است که از فیض گریه‌ام — روییده سبزه چون شرهٔ آبدار من

زنگار گرد آینه گر هست عجل هم — از بس مکدر است دل پر غبار من

آیینه است جام تو چیز ز خویشتن — ساغر از آن ز کف ننهد میگسار من

خم گرچه سالها بفلاطون نشسته است — دور از لبت نکرد علاج خمار من

گرمست بسکه تربتم از سوز دل کلیم
شمع از دو سر گداخته شد بر مزار من

کار دوران چیست جمعیت پریشان ساختن … سیل مجبور است در معموره ویران ساختن
پاک طینت را بکین کس نباید گرم کرد … هر چو خونریزی ز طلا شمشیر نتوان ساختن
گر طبیب همت ایام عیسی دم شود … باید از وی درد فقر خویش پنهان ساختن
ابر اگر از طینت اهل جهان آگه شود … قطره سازی را ابد سازد بپیکان ساختن
ترک دنیا پیش این دنیا پرستان کافریست … چون بکیش هندوان بتخانه ویران ساختن
گر نیاز ما را اگر میراث گلشن دهند … عاجز آید نوبهار از غنچه خندان ساختن
با همه ناقابلی دارد هنرها بخت ما … می‌تواند از گل و ریحان مغیلان ساختن
بی کدورت راحت از گیتی نباید چشم داشت … زانکه ناچار است با دود چراغان ساختن

تا پریشان دست فرسوده هوس شد کلیم
بعد ازین خواهیم با سیب زنخدان ساختن

نه همین میرمد از نوگل خندان از من … می‌کشد خار درین بادیه دامان از من
با من آمیزش او الفت موج است و کنار … روز و شب با من و پیوسته گریزان از من
قمری ریخته بالم بپنا که روم … تا بکی سرکشی ای سرو خرامان از من
بتکلم بخموشی بتبسم بنگاه … می‌توان برد بهر شیوه دل آسان از من
نیست پرهیز من از زهد که خاکم بسر … ترسم آلوده شود دامن عصیان از من
گرچه موری ام ولی آن حوصله را هم دارم … که بخشم بود ار ملک سلیمان از من

اشک بیهوده مریز اینهمه از دیده کلیم
گرد غم را نتوان شست بطوفان از من

مگو ناصح که نتوان از رخ جانان نظر بستن … بسی مشکل بود بر روی صاحبخانه در بستن
[illegible] … که هر کو واشود بازش نمی‌باید بسر بستن
دم و دو د کمر نمیاند کمر گاهی که بگشادی … میان بگشود باید همچو نی تا کمر بستن
بسعی خویشتن هرگز نگردی نیکبخت ای دل … تمام عمر اگر بال هما خواهی بسر بستن
ز روی سیم و بر مرهم نبخشد زخم دل را غم … چنین باید بلی از روی نامحرم نظر بستن
ره فیض از لب رهزن ندارد خصم کوته بین … که از کوشش نیارد کرم آنگه گهر بستن





سخن بخشد حیات جاودانی اهل معنی را … همین باشد کلیم از شاعرها طرف بر بستن
سکندر سد نمی‌بستی که نامش در جهان ماند
دو مصرع را توانستی اگر بر یکدگر بستن

ای صبا این دل صد چاک بجانان برسان … شانه تحفه بآن زلف پریشان برسان
بچمن گر گذری ناله از من بشنو … نغمه تازه بمرغان خوش‌الحان برسان
زاد راهم همه چون دیده عاشق آبست … می‌رسد ابر بهاری مژده بمستان برسان
تا دل آبله ها واشود از راه سفر … خضر راهت شو و خود را بمغیلان برسان
کار اغیار چو از بوسه رساندی یکجا … بهر ما هم نگهی تا سر مژگان برسان
هدف ناوک او باش گرت شوق هست … آتشی داری در سینه بنیستان برسان
تا کی ای بخت بری چاک ز جیبم یکجا … یکشب هجر مرا نیز بپایان برسان

خون اگر نیست کلیم آهن پیکان بکدام
مدد اشک باین دیده گریان برسان

دلا بار وجود از خویش افکن … درین ره کار را آخر بپیش افکن
تو صید عالم قدسی درین دشت … کمند وحدتی بر خویش افکن
دل آسوده را در خون فرو بر … بر آن مژگان کافرکیش افکن
مگر در خواب بینی روی راحت … چو گل بستر بروی نیش افکن
بران بیشی که دارد قصر شاها … نظر بر کلبه درویش افکن
بره گر پیش پای خود نبینی … گذر بر عقل دور اندیش افکن
اگر سرمایه خونابه کم شد … دلا از لب نمک بر ریش افکن
گر از تقصیرها داری خجالت … سر از شمشیر او در پیش افکن

کلیم از فکر آن لبهای پر شور
نمک در دیگ سودا بیش افکن

شب عید است مینا بادر میخانه وا کردن … بمی خشکی دهن روزه دار از دوا کردن
مرا چو گر چنین پیوسته خواهد در سجود آمد … بیکشب طاعت سی روزه را خواهد قضا کردن

زماه عید بی ابروی ساقی کار نگشاید　　بیا ناخن گره نتوان ز کار عیش وا کردن
ستم باشد کشیدن جام می را یکنفس بی سر　　بیکدم اینچنین آیینه‌ای را بی صفا کردن
بنایی مستحق‌تر از من مجنون را بیابد کی　　ز کوه فطرتی رطل گران باید جدا کردن
خمار باده در چشم سپر کرد است عالم را　　بیاسا اگر وقت شام باید روزه وا کردن
مرا بینایی مژگان او می‌سوزد از غیرت　　ز چشمانش جدا ناگشتن و در رو به رو فنا کردن
گره از ما برود در تیره روزی تو رشتها　　چرا زلف بجد دارد شکست کار ما کردن
چنان کز هر مژه ناید و اندازد رشته‌ها پیدا　　ز هر چشمی نمی‌آید نگاه آشنا کردن
کجا هر بی بصیرت را رسد این کحل بینایی　　فلاطون می‌تواند خشت خم را توتیا کردن
فرو دان پایه خود هیچکس پستی نمی‌بیند　　فلک هرگز نخواهد بی‌شکر پا بوریا کردن

در این دریای بی ساحل کلیم از من چه می‌آید
ز کار افتاده اینجا بازوی موج آشنا کردن

کمر از تار جان باید بر آن نازک میان بستن　　که از هر رشته‌ای پیشته کاری توان بستن
بزور عشق شوق اضطراب آینه دارم　　که مغزم را نباشد فرصت دیگر استخوان بستن
برون از عندلیبم شام چون پروانه خاموشم　　در آنکه صرفه‌ام من بیت خواب آشیان بستن
علاج اضطراب دل نمی‌آید ز من ورنه　　بافسون می‌توانم لرزه آب روان بستن
همیشه پیشه من عجز و کار اوست استغنا　　ز گلچین در نمی‌آید و از باغبان بستن
دکان گلفروشم رونق موسمی دارد　　بجو دستوان گل باغ جنون را در خزان بستن
جرس این ناله را از هیچ دل بستگی دارد　　بنالیست ناول خویش را بر کاروان بستن
بنازم ترک چشمی را که نرگس بشر می‌آید　　بجو نیز اسرار اینچنین باید میان بستن

کلیم از بیت الفت خوش چه شرح شکوه میخوانی
سخن کوتاه کن تا کی بحرف داستان بستن

بیغما برد دین و دل که دست انداز ناز است این　　نهان سر یکف منهم که تسلیم نیاز است این
غم جانسوز عاشق هم نهفتن فاش می‌گردد　　نخوبش آتش بر آوردم گل اخفای راز است این
گناه و بر قرا باهم چه آمرزش میسر گردد　　بمن آمیخت آخر نشان احتراز است این





بلا پرورده باید که دارش در بغل گیرد　　انا الحق گفت اگر منصور لاف امتیاز است این
با این بی برگ و نیسانها چو دولاب گهر دارم　　سراپا دادی عاشقم چه جای امتیاز است این
هلال حسن شما هم بهاری میکند آخر　　نمود از استخوان مغزم گل شوق و گداز است این
مبادا رشک جانی کو نوایش باز آید　　گر شست از کشور دلها چه یکتاز دراز است این
چه سود از اشک بیخسر زانوی غم دادن　　ندارد آب جز چیدانی وضو بیمار نماز است این

کلیم از هند اگر دستار در فن منزل باید
نداند خارج آهنگش که آهنگ حجاز است این

برتر از خورشید شد کار سخن　　شب ندارد روز بازار سخن
نارسانیهای اند از همه　　از بلندیهای دیوار سخن
عرش و کرسی میشود در زیر پا　　تا کلی چند ز گلزار سخن
منکر هر مذهب و ملت که هست　　بر نمی‌خیزد به انکار سخن
هر باد نوی هنر نوشته‌اند　　هیچ تعویذی چو طومار سخن
چون قلم از خویش سرها برده است　　سر نمی‌خواهد سر و کار سخن
غرق بحر جرم دایم کلیم　　گرچه با این قدر و مقدار سخن
عذر یاری که مضمون می‌برند　　کس نمی‌بینم خریدار سخن
میرزای صاحب جلال الدین بس است　　از سخن سنجان طلبکار سخن

راستی طبعش استاد من است
کج هم بر فرق دستار سخن

نگسسته عهد صحبتی از هوای یاران　　آری همیشه باشد برق آشنای باران
در روز ابر باید ساغر شمرده خوردن　　یعنی بود برابر با قطره‌های باران
افکنده اندر ابرستان سر برهنه　　همچون حباب دستار در رونمای باران
در کشور گلستان گلبن اگرچه شاه است　　از گل گرفته کاسه باشد گدای باران
در گلستان کشمیر هر روز کام بخش است　　چشم از جمال ساقی گوش از صدای باران
بیداد پاک طینت بر دل گران نباشد　　بر سینه میتوان خورد تیر جفای باران

میخانه آستانش گل شد ز سجدهٔ ما / از بسکه هست ما را در سر هوای یاران
سازم به آب حیوان گاهی که می نباشد / در خشکسال باشد شبنم بجای باران

ساقی بمی پرستان دارد کلیم دایم
احسان بی تقاضا همچون عطای باران

کس نمیگیرد دگر در دهر صهبا پیرهن / از تو چاک آید بدست بیتابی ما پیرهن
بی تو ضعفم قوتی دارد که مانند حباب / باز می افتم اگر بردارم از جا پیرهن
شب قبای صبر دلها چاک شد چون آمدی / همچو شمع خلوت فانوس یکتا پیرهن
از گره سنبلستان تا ز زلفش دیده ام / زین امید پاره می سازند گلها پیرهن
در میان با کس نیاید گرم خونیهای داغ / با همه نسبت نمی چسبد بر اعضا پیرهن
نیست نادر بود راحت در لباس روزگار / یک بیک را آزمودم از کفن تا پیرهن
سخت جانی بسکه از پهلوی اندوخته / کار جوشن می کند بر پیکر ما پیرهن
خرقهٔ عریانی از دست جنون پوشیده ام / قامتم هرگز نمیخواهد راست شد با پیرهن
جامه پوشیدن پشیمان را مسلمانی بود / دختر رز را بپوشانم ز مینا پیرهن

گاه عریان از جنون چون شمع می گردد کلیم
گاه چون فانوس می آید سراپا پیرهن

نیامد نخل آه از سینهٔ پرداغ من بیرون / نگردد این سرو هرگز سر زند یاد چمن بیرون
درین محنت سرا چون نال اگر جا هست باشد / بغربت تیغ اگر باید نیاید از وطن بیرون
فلک جام مرادم گر دهد گر آید از دستش / برد پیمانهٔ داغ از حسد از دست من بیرون
غم افشای رازم نیست در بزمش که می دانم / ز بس دلبستگی ناید ز بزم او سخن بیرون
گلی را باش بلبل گو فغان از بیخ و بن باشد / کند از شرم اول باغبان از چمن بیرون
بفکر خاتم لعل لبش هر گاه می افتم / نمی آرم لبان خاتم انگشت از دهن بیرون

نمیدانم کلیم از حرف روی که بود امشب
که می شد پاره‌های آتش شمع از انجمن بیرون

آمد بهار و لشکر گل در رکاب او / صحرا نشین بود سپه بیحساب او





هر نونهال طفل دبستان گلشن است / هر غنچهٔ گره وا شده باشد کتاب او
بلبل بروی گل غزلی را که سر کند / بی درد دم ادیب چمن نگوییم جواب او
خوش آب و رنگ لاله فزون شد مگر بهار / آمیخت خون توبهٔ ما با شراب او
نرگس پیاله بیند و دارد تماشقی / چون سرخوشی که سوخته باشد کباب او
در هر چمن اگر گل رنگین نشان کند / باران کمی کند نقط انتخاب او
بر شاخ از شکوفه فکندست نوبهار / پیراهن تری که بنفشرده آب او
هرجا که خوش لبیست ز کلفت نشانه ایست / بنگر بشاهد گل و نیلی نقاب او

با شرم او کلیم چه سازم که همچو گل
هر چند مست گشت فزون شد حجاب او

نه گل شناسم و نه باغ و بوستان بی تو / که دیده در نگشاید بر این و آن بی تو
ز خضر گیرم و بر آب ریزم آب حیات / بزندگی شده ام بسکه سرگران بی تو
درین بهار چو گل از سفر تو هم باز آی / ببین چه می کند این چشم خون فشان بی تو
گمان برند که من نیز با تو همسفرم / چنین که میروم از خویش هر زمان بی تو
طفیلیی که پس از میهمان بجا ماند / چه قدر دارد جان در تن آنچنان بی تو
کجاست فرصت آن کز فراق شکوه کنم / بغیر نام تو نگذشته بر دهان بی تو
همه ذخیرهٔ شبهای عمر روزی رفت / چو شمع سوخته شد مغز استخوان بی تو
بجام و ساغر ما قطره‌ای نمی افتد / اگر نشاط ببارد ز آسمان بی تو

تو همچو تیر ز کف جسته رفته و کلیم
بخود فرو شده چون حلقهٔ کمان بی تو

ای کاش صید راه شد لعل دلفریبان تو / چو سجه یک یک ما گهر منزله کاوش مژگان تو
محراب ابروی تر آنانم که بر بوسند دعا و / صفحه طاعت پیش و دلش استاده از مژگان تو
جانا کجا داری خبر از اشک بی آرام ما / چون طفل بدخوی چنین نشستن در دامان تو
از تیغ بی زنهار تو یارب کدامین بیشتر / در سینهٔ من زخمها تا گشته در میدان تو
شد خشک تا عاشق گو تیر باران غمت / شاید دلم آبی خورد از آهن پیکان تو

زنجیر اگر چه سر به جنبش نمی‌کند
از بس مکرر گشته‌ام در گوشه زندان تو

بر گرد برات بکره کلیم آن شوخ اگر بخت
هر قطره گوهر می‌شود در دامن گریبان تو

غنچه نگون ز خجلت خونین دلان تو
رفت و فرو بخویش بفکر دهان تو

از هر کشش دو جهان آن کمر برآمد
شمشیر احتیاج ندارد میان تو

هر جا که فتنه ایست در ابرو نظاره کن
بیش از دو خانه گرچه ندارد کمان تو

بدنام بی وفایم از بس که می‌کنم
با سیل اشک خود سفر از آستان تو

بدنام خواندم همه کس چه گمان بدست
نامی که نکند رد بغلط بر زبان تو

باری ز دست بوس مکن منع ما اگر
تنگ است جای بوسه بکنج دهان تو

بر چرخ این هلال نه بلند که دست حسن
آویخته بطاق بلندی کمان تو

ای داغ عشق خوردیم و مستی همان نشد
رسوای عالمم ز نگاه همان تو

از ناله است کلیم چه حاصل اگر چون جرس
فریاد در پی هم رساند فغان تو

صبح نگردد سپید پیش بناگوش تو
کز سر طاقت گذشته است آب در گوش تو

گرچه ز تمکین حسن کم سخن افتاده
بوسه فغان می‌کند در لب خاموش تو

بسکه ز رشک کرنایب خود در طواف
چون عیان رسد نگین در دو دوش تو

ایمنی از خلق برد آن نشه خلق چه
باشد ادو دهر من زلف سیه پوش تو

خنده ملبه یار بنداشت زد الماس
ناز بسنبل کند زلف در آغوش تو

کینه من پس چرا هیچ ز یادت نرفت
گشته اگر نام از دلت فراموش تو

موعظه‌ها کلیم باشد اگر اثر
پنبهٔ غفلت دیدی در صدف گوش تو

ز خجلت تا دل ما را شکسته
بود چون شانه مینا شکسته

سزاوار جفایت هیچکس نیست
براهت خار قدر پا شکسته

ز دستت باید شکوه نیست
برادی کن اگر مینا شکسته





شکست تو بهر فیروزی فتح است
کز او شد لشکر غمها شکسته

شکسته خاطری بکشود دادم
تنی چون نامه سرپا شکسته

دل ذرام لبان تو به محی
نرست از دست مرهم ناشکسته

رواج فنر یابن از ناله من
چو قد سرو از بالا شکسته

نمازم را درستی نیست هرچند
زبار سجده هفت اعضا شکسته

کلیم اصلاح دل تا چند گو باش
درستان دیگر از ما شکسته

آمد آن هوش ربا بیک کار افتاده
زلف آشفته بپایش چو نگار افتاده

حسرت ناوک او می‌کشدم این چه بلاست
کز اگر بی‌خطا گشته شکار افتاده

همه‌ها از دشمن و من بیکس و هر زده
دستم از کار فرو مانده و یار افتاده

نامرام کاغذ آتش زده داغ ماند
جابجا اشک چو افشان شرار افتاده

حسن در کسوت یکرنگی عشق آورده سود
گل بچشم لاله در آتش چه کار افتاده

بحساب زر خود می‌کند ایمان تازه
خواجه آندم که نقشها بشمار افتاده

کشته عشق شو ابدال که ذخیره خواهد را
هر که زین بحر سلامت بکنار افتاده

نیست در محفل این بزم دلان راه چراغ
کار پروانه لب‌های مزار افتاده

قیمت و قدر کلیم ای بت عناب شیا
سرو بی فاخته از چشم بهار افتاده

ز آشفتگی حالم ضبط از سخن رمیده
از هم فتاده حرفم چون نامه دریده

در وادی محبت شاید رسد بآبی
رفتن تا بچشم خار به پا خلیده

ساماز دلربائی لطف و مهربانی
نی چشم نیم مستی نه ابروی کشیده

سرسبز باد یارب بستان عشق کانجا
غلطیده است بر گل مرغ بخون طپیده

قدر تو چون نیست مرهم از زندگی بجز هیچ
صد بار سر بریده هنر که بر بریده

هم طالع نصیبی و دولت ما را
در پیش هر که گفتی نشنیده و شنیده

در پیچ طره او از حال دل چه پرسی
بلبل سینه زخم دارد چون شانه بو رسیده

گردد ز حرف سردی پر چو صلابت ظرف … آشوبد از نسیمی دریای آرمیده
شد عمرها که نگرفت پیشت جای مقصود … آری کمان حلاج مانند است تا کشیده

بیدار اگر نگردد بخت کلیم شاید
زیرا که کام دل را در ام بخواب دیده

هیچ خطر از دیده گریبان نرسیده … چون شمع سر اشک بگریبان نرسیده
از بسکه جهانی سر پابوس تو دارند … نوبت بسر زلف پریشان نرسیده
تا آتش شوق نبود خوش نتوان زیست … بی شعله سر شمع بسامان نرسیده
از کوهی خلعت آسایش گیتی است … گر آنکه مرا پای بدامان نرسیده
تا عشق بود کو نشود تیرگی بخت … شب پیشتر از شمع بپایان نرسیده
دل را خبری نیست که دیوانه چه شود … دیوانه به هنگامه طفلان نرسیده

از طالع دون بود کلیم آنچه کشیدی
هنگام ستمکاری دوران نرسیده

تا کی خورم غم دل با نیم جان خسته … دست شکسته بندم بر گردن شکسته
جمعیت حواسم ناید بجای اول … گم گشته دانه چند از سبحه گسسته
یکدسته کرده دوران گلهای انجمن را … وز آن زده گریبان بر دسته دسته بسته
اهل جهان نهان شان یکرنگ آشکارا … گرد نفاق دلها بر چهرها نشسته
از دست گر چه رفتم کم کرده باری از دل … وا یافته است هر کس گم کرده را بجسته
مشکل زتن برآید جان علایق آلود … چسبیده بر غلاف شمشیر زنگ بسته
در دام کاه عشق است جانکاه صید تنها … مرغ پریده از دام بیند صید جسته
دارم دلی که هرگز نشکسته خاطری را … بیمار گشته از غم پرهیز اگر شکسته

اشک کلیم نگذاشت بر نامه ها سیاهی
هر که بوی فرستی مکتوبهای شسته

که صاحب همت ز جهان کام گرفته … عار آید شرار عبرت از ایام گرفته
هر چیز که دل یافت بر اهش بدان داد … جان داده ولی در عوض آرام گرفته





معشوق در آغوش بود طالع ما را … اما ز لبش بوسه بپیغام گرفته
آگاه شود دل که بود کام جهان دام … چون باز دهد هر چه ز ایام گرفته
با پیر دو رعنان نتوانیم بسر برد … ما را که دل از همدمی جام گرفته
صد شکر که دیدیم پریشانی از خویش … زلف تو دل جمع ز ما وام گرفته
زلفش بره هوش و خرد دام کشیده … چشم از دو طرف گوشه ای از دام گرفته
دوران نبرد داده خود را بد ما را … تو کیسه خود خویش با برام گرفته

واضح است کلیم از سخنش پست و بلند است
وا پس ندهد هر چه بالهام گرفته

هوای سیر گلشن مانده و بال و پر رفته … هوسها کاش میرفتند با عمر بسر رفته
بعشق ریشه محکم کرده ناصح بر نمی آید … ببوزن بر نمی آرند خار در جگر رفته
بگوی نیره بختی چون قلم پایم بگل مانده … اثر از شعله آهم بدیر همچون شرر رفته
شکیب بیقراران هم بجای خود نمی ماند … نهانی از سفر تا باز چون عضو بدر رفته
مبادا آتش سودای کس بیکوهی افتد … ز جوش گریه ام چشم چپ چون دیدن بسر رفته
نیم شرمنده یکگام همراهی ز دل هرگز … براهی گر مرا دیده است از راه دگر رفته
میان خاکساران از کلاف پستی می توانم زد … هوای کرسی زانو مرا از سر بدر رفته
رهم طی گشته اما نیست آن منزل نشان پیدا … درین سرگشتگی مانم بزلف تا کمر رفته

بکوی تنگدستی خود زمین گیرم کلیم اما
سر شکم بر سر دریا بتاراج گهر رفته

نمک ز گریه و تاثیر از فغان رفته … دعا اثر نکند گر بر آسمان رفته
دهان تنگ تو گاهی بچشم می آید … کمر کجاست که یکبار از میان رفته
دل شکفته نماندست در بهار و دست … کلید چیدنش از یاد باغبان رفته
چگونه سیل ز بحر موج بند شود … مگوی پند که ما را ز کف عنان رفته
همه بقدر ادب بهره میبرند و دست … مزاج فهم ز مسند با آستان رفته
صبا رود و گلی در چمن نمی شکفد … صبا بجستن آن خاک آستان رفته

ز بس که بیروی خلق گره آورد | نمیروم براهی که کاروان رفته

کلیم لاف زبان آوری مکن چندین
که شمع آخر ازین بزم بی زبان رفته

غرور حسنش از بس بالش سرگران کرده | مژه برگشته نبودش ز استخوانم کرشان کرده
تغافل دشمنت آنسان که هرگز گل نمیبوید | نگاه از روی که روزی عندلیبی آشیان کرده
بر از لخت دل خال مشکین چیست نقاش ازل گویا | نگار خویش خیر را گر خوش کرده نشان کرده
گهی از ناوک آه سیه روزان حذر میکن | کمرگاه تو پیشت طاق ما را کمان کرده
نمیدانم چرا هر دم بجوشش تشنه تر گردد | طرح در دن ساغر اگر صد باده جان کرده
اگر چه دیده‌ام خود میبرد در جستجوی او | ز بیتابی بهر سو بازوی صد هار واز کرده
سر اشک از دیده سوی دیده و نظاره میبوید | دهن در بگو هر کس مشاطه زبان کرده
دهن گر از هجوم بوسه خواهان کرده رو پنهان | کمر خود را چرا از دیده مردم نهان کرده

کلیم از دست بیداد تو تا کی پر فغان دارد
زبانرا که وقف مدحت شاه جهان کرده

قربان آن بنا گوش وان برق گوشوار | باهم چه خوش نمایند از صبح و این ستاره
ما شمع و کهنه دلقی دلتنگ از دو عالم | سر چون زجیب کشیده در جیب پاره پاره
چون کار رفت از دست گیرد سپهر دستی | در باغ بی‌ثمر به افکنده بر کناره
روز از برم چو رفتی شب آمدی بخوابم | ابنست اگر کسی را عمری بود دوباره
روشندلان ندارند دل بستگی بغربت | بر شعله سهل باشد مهجوری شراره
خط نیست بر عذارش خاکستر نگاه است | کز برق حسن سوزد بر عارضش نظاره
آن شاه که بخشد یکبد شتر از دو عالم | در کیش ما کشان چیست بلخ مسکین گداره
از کعبتین بخشش در نرد بی‌گره چیست | چون مطلبی نداری یک که در کوشواره
با چرخ سربلندی نتوان ز پیش بردن | جائی که سقف پستست از شدن سواره

هیچون کلیم دیگر با ناشخصی کو
آگاه و مست غفلت بی شغل و هیچکاره

بر



بر نازک میان شیشه ساعت کمر بسته | نشوم آن سرین آینه دکان هر بسته
بهم پیوستگان از بخت باشد بخت دوری | کمر تا از میان رفته سرین بار سفر بسته
سکوت من بجز چیزی از حدیثم بیشتر داند | بجانان بی فرستم نامه نشو شده سر بسته
شکار مینیت تیر کج گر الماس بود پیکان | دعا کاری نسازد خویش اگر بر اثر بسته
ز صوفی دیده پوشیدن هست از خر پوشیدن | کسی را دان کمر بسته که از دنیا نظر بسته
براه عقل بی بویم چو دستان عشق بی‌شوق | بلی رفتار دادند غنچه مرغ پر بسته
زشور اشک حسرت خانه چشمی بود ما | نمک مانند آن لب‌ها بر و یکدگر بسته
نشان ما بیرد اینجا معنی چیست خاموشی | متاع بی گمان باشد سر اثر اگر در بسته

کلیم از خویش خواهد چید گل در گوشه عزلت
بخاد ستان پا ها آبی از دامان تر بسته

دل از غم بیش و کم تقدیر گذشته | وز نیک و بد عالم دلگیر گذشته
پروانه وطن شیوه بال و پر من نیست | عمرم بعز بیست چو پر تیر گذشته
چون در نگری در کف شود بیک ماست | سر رشته هر کار ز تدبیر گذشته
امروز بافسون و فا پیش سلامست | زنگی که ز ما دست از شمشیر گذشته
در راه طلب همت این هر دو بلند است | آه از اثر اشک ز تا اثر گذشته
راه دل و جان غمزه او و زد بنگاهی | یک ناوک کاری زد و بی نخجیر گذشته
خار دم بجگر کاشته و داغ بسینه | در دل چو گل و لاله کشمیر گذشته
در کوی جنون کلبه ما نیز نشانست | کاهی دو سه از خانه زنجیر گذشته

یکباره کلیم از لب و دندان تو دل کند
طفل هوس از شکر و شیر گذشته

جنون تا بداد اسیران رسیده | ز داغش چه سرها بسامان رسیده
غم از هر طرف ساغری پیشم آرد | چو هشیار در بزم مستان رسیده
نه از لخت دل خانه‌ام گلستان شد | کز این گل بخانه بیابان رسیده
ز شوق تماشای تو باز گشته | بچشم سرشک بدامان رسیده

بچشم من از هر نسیمی که آید    سلامی ز خار مغیلان رسید
ز برگشتگیهای بخت سیاهم    خبرها بآن لف و مژگان رسید

کلیم از نکوئی بخت خود چه نالی
ببین ناله‌ات را بگیسو رسید

ز آتش پنهان عشق هر که شد افروخته    دود بخیزد از او چون نفس سوخته
دلبر بی خشم و کین گلبن بی رنگ و بوست    دلکش پروانه نیست شمع نیفروخته
در وطن خود گهر آبله پیش نیست    کی بعزیزی رسد یوسف نفروخته
مایهٔ آرام دل چشم هوس بستن است    از طپش آسوده است باز نظر دوخته
شاید کاید بدام مرغ پریده ز چنگ    گرم نگردد دگر عاشق واسوخته
داروی بیماریش مستی پیوسته است    چشم تو این حکمت از پیش که آموخته

آمد و آورد باز از سر کویش کلیم
بال و پر ریخته جان و دل سوخته

اشکم ز دل چو شعله فروزان برآمد    طوفانم از تنور دل پنهان برآمد
رفتی و مضطرب نفتاد در دل اشک    چون لشکری که از پی سلطان برآمد
جائی ندید لکشای چشمت ندیده است    تا سرمه از سواد صفاهان برآمد
از بسکه روزگار دنی سفله پرور است    از تخم لاله خار مغیلان برآمد
از تیغ عمر خط تو کوتاه کی شود    چون از کنار چشمهٔ حیوان برآمد
معشوق خود رسا در اید بغیر ضبط    سروی که سر کشید ز بستان برآمد
جستم بسی ز شش جهت و هفت کشورش    آسوده کی ز عالم امکان برآمد
گل گل ز باده چهرهٔ سبزان هند بین    در باغ حسن لاله ز ریحان برآمد
در آرزوی خاتم لعلت ز بس گداخت    انگشتری ز دست سلیمان برآمد

رسوا نیست هر که نباشد ز شهر عشق
هرچند چون کلیم ز یونان برآمد

چنان دلکش نمی‌خواهم از این بلبل آشیان را    که خود را در قفس داند اگر در گلستان باشی





دلا زین هرچه از کار تو بجائی میرسد آخر    که منت دار از هر راهی پای رهروان باشی
بترک مقصد از ممنون خود باشی از آن بهتر    که هر گام پیاپی اش مسیحای آسمان باشی
بیک صد آید ز دو دادن عید و دل ساز کاری کن    چو گلچینی همان بر کاشتن و باغبان باشی
قناعت فهم باش و دعوی علم فلاطون کن    بلا رست از غبیدانی که تو خود را عبید از باشی
اگر در خاکساری کاملی بر صد جا داری    چو نقش پا اگرچه خانه زاد آستان باشی
جهان را می‌توان تسخیر کردن تیغ استغنا    گلستان سر بسر از تست اگر بی‌آشیان باشی
هنر دریا اگر داری مترس از کم خریداری    کساد را مجو خوش کن بغیمت چون گران باشی
بقوت قناعت روزی همت شود باطل    بقوت کامی از انگشت حسرت بر دهان باشی
نفاق دوستان را بین که هر کس دشمن خود را    دعای بد کند گوید بکام دوستان باشی

کلیم آمد بهار از باده اثر سرخوش چنان خواهم
که در صحن چمن افتاده چون برگ خزان باشی

نبرد از دل غمی نظارهٔ گلهای بستانی    ز لاله داغ دل افزود و از سنبل پریشانی
شکفته روی او بینی نپنداری که خوشحالم    که دود غبار غم نهان شد چین پیشانی
بخاک افشاند بخت بد چو برگ گل پر و بالم    درین گلشن چنین کردیم آخر بال افشانی
شراب درد و غم از ساغر خیال میریزد    مبادا از پی حرف صدا و لب بجنبانی
برای گرد سر گشتن از و هستی میخواهم    بگرد عالمی ای بخت اگر صد ره بگردانی
جراحتها که چشم از اشک خونین کی شود بهتر    خراش دیده افزون شد شوق بر لعل بکانی

کلیم امشب ملی از یار خالی کنم تا کی
سخن بر لب گره باشد نفس در سینه زندانی

رواج جهل مرکب تا بسیب است بجائی    که کرده هر مگسی خویش را خیالهائی
ز طور مرتبهٔ موسوی فرو دیدیا    مدبست کو دگر افتد درین زمان عصائی
ز ذوق ما منه عیسوی بخویش بیالد    اگرچه کاسهٔ خالی بود بدست گدائی
زند بنغمهٔ داود طعنه صوت و صدایش    زمانه بر گلوی هر خری که بست درائی
ز خاک بی مدد دستگیر هر که بخیزد    زند بافسر خورشید بخو تش سر پائی

نیاز و عجز گدایانه می خرند و ندارند　　مروتی که گدائی از او رسد بنوائی
بوصف مور سلیمان جناب من که بگویم　　چگونه بهر سلیمان کنم تلاش نشانی
ز دانه خرمن اهل غرور ما بر ندارد　　رود بغارت اگر بر خورد بکاه دهانی
تمام در شب تاریک جهل یوسف قند　　سری بر آورد ای شمع امتیاز کجائی
دمی که دل ز تو خالی کند مبر ز امنم　　بجود چو شیشهٔ می بسته اند لب خالی
همه بیابان سلک نفس می روند غول　　عجب اینکه بر از خضر جبینه راهنمائی

کلیم خاطر روشن ز غم چو عکس بدن برد
برای آینه ام نیست زنگ زدائی

ز بزمی بر نمی خیزد سرود نغمه پردازی　　همین از خانهٔ تنگ جرس می آید آوازی
دلم پر ما جرا است از فلک و چاکه خواهد آن تیغ　　که باید خانهٔ ارباب دولت را در بازی
بگیتی گرچه مشهورم ولی از کام دل دیگر　　چه سود از امتیاز من که در رخ باخت ممتازی
صدای آشنا بر نشنه چهت نشنیده ام هرگز　　مگر گاهی که از کوه غم می آید آوازی
ز نشتر چشم خود خون میخورم در جستجوی　　که هر مژگانش همپائی بود هم بال پروازی
بزنجیرم نشاید داشت در بزم وداع کشتن　　بگوی کشان در بندم از ابریشم سازی
منم آن بلبلی کز شوق گل بیخود دروم آنجا　　نشان نام گل خونند اگر هر چنگل بازی

کلیم از دست دادم اختیار خانه دل را
چنان کانجا ندارم جای پنهان کردن رازی

هر دم از خویشتن آهنگ رمیدن داری　　نه همین با اهل وفا میل بریدن داری
ناله انگشت بلب میزندم هر شبها　　شکوه سر کنم از تاب شنیدن داری
آتشی از نگه گرم نگاهی باید　　از جگر گر سر خونابه کشیدن داری
هر سر موی بر جلوهٔ ناز دگر است　　نگهی سوی خود انداز که دیدن داری
دل ما را بجگر ناوک دلدوز تو دوخت　　بجگر هم پر از بن خون طپیدن داری

عزلت گوشهٔ دردی چو اهی گشت کلیم
لب بود گهر تحسین طلبیدن داری





دلا ز صیقل محنت جلا نمی گیری　　ز موج اشک بپای صفا نمی گیری
عنان سرکشی نفس را براه هوس　　بگیر و فکر مکن اژدها نمی گیری
بخاک عجز ز بس بی نشسته و هنوز　　بغیر گردن مینا عصا نمی گیری
کمان قامت تو گوشه ها بخاک رسید　　طریق راست چو تیر خطا نمی گیری
در آسیای سپهر استخوان آب شد است　　هنوز توشهٔ راه فنا نمی گیری
چو طفل حرص تو دندان بسنگ برده فرو　　چرا ز شیر هوسهاش وا نمی گیری
چهار حد وجودت خلل پذیر شدست　　بجز شکم خبر از هیچ جا نمی گیری
ز خامشی دهن غنچه پر ز زر شده است　　سکوت جا بن دارد چرا نمی گیری

کلیم کلبهٔ فقر و صبر این عجب است
چه آتشی تو که در بوریا نمی گیری

چه نکو گفت با گردن کشی سرو در گریبانی　　که ما را نیز در دامن دلتنگی است جولانی
ز بی برگی متاع خانهٔ من نیست غیر از من　　بجز بلبل نباشد آشیان از برگ و سامانی
گل رخسار او آب دگر دارد در دسرگرم　　برو بیتابوده امشب با نخجیر از چشم گریانی
گریبان گیر باشد آشنائی وادی غم　　که از بیگانگی خارش ندارد طرف دامانی
هزارم عقده پیش آمد براه نا امیدیم　　درین وادی سرابش را ندیدم بی نگهبانی
مگر جان گرد هر مویش دل و جان اسیرانرا　　کدامشب بهر زلفت دیدم از خواب پریشانی
بزیر سنگ طفلان شدن دیوانه تو شد　　جنون خلعت زخار او ادهر جا دیده عریانی
چو در گلشن نشیند شاخ گل در گوشه زندان　　نشیند منفعل از خویش چون ناخوانده مهمانی

سپند از گرمی آتش نمی بینی چه می بیند
کلیم از آب حیوان تغافل میبرد جانی

بصحرای هوس تا کی دلا سر در هوا گردی　　نمی بینی رهی ترسم که گم گردی چو واگردی
تو که بی حرص خواهی جان بگیر فنا گفتی　　که هر جا چادر اهی بنگری خواهی که واگردی
بنی نقش حصیر فقر وقتی خوش نشین گردد　　که از محنت شکسته استخوان چون بوریا گردی
سر خجلت شرم کرده اکنون بر افکن　　چه منت بحیاداری چو از بیری دو تا گردی

نپا افتاده کار از دو جوانی دستگیری کن  بپیری گر نمی‌خواهی که محتاج عصا گردی
نمی‌گویم که بار دوش کس شو ای نقد گویم  که از مو خانهٔ عیبت ادب پای خویش وا گردی
نقاب غنچه چون بگشود دیگر بسته کی گردد  مبادا ای گل چندان ز پردهٔ شرم جدا گردی
خدنگ طعنه دارم سوی تیر انداز برگردد  کسی را قدر شکن گر نمی‌خواهی که هم بیا گردی
چو در دام غمی افتی برو بال انفعال مپرن  که باشد فوت پرواز اگر روزی رها گردی
کلیم این شیوهٔ زر داستان از تو کن بید
که همچون موج هر جا بی دنبال هوا گردی

برآرد و چه در بازیم نه دنیی نه عقبی را  دل داده‌ایم و الله و هر سری داریم و سودا را
زمان راحتم چون خواب پا عمر کمی داد  مگر آسایش خواب اجل محکم کند پا را
بنازم چشم مستت را عجب بینائی داد  بغیر از سینهٔ پاکان ندیدم خوش کند جا را
بیا باز آتش آوردم از جیب جنون خود  ز سیل اشک خانه‌ام گردید صحرا را
بعشق ار بو نمی‌آئی مکش پروانه‌سان خود را  نداری در جگر آبی با آتش کن مدارا را
بعالم آنچنان از چشم دل بسر بردم  که گر از خاطری مردم نمی‌بخشم تمنا را
کلیم از خامه کار تیشهٔ فرهاد می‌گیرد
که بر بهر هست چون شاه جهان کار فرما را

ز تیغ تو بر دل ره آشنائی  گشادیم شاید کز این در درآئی
نگه را بمژگان رسان چند باید  میان دو همخانه ناآشنائی
سر الفت ابروان تو گردم  که یک مو ندارند از هم جدائی
ببیش فریبنده چشم تو میرم  که مژگان ز مژگان کند دلربائی
مدد بوزهٔ خاک راهت شاه را  شود در بدها کاسه‌های گدائی
براه نوای سپید وحشی ز هر سو  شد از دیده‌ها دو روشنائی
ترا شمع در هیچ بزمی نبیند  که نگذارد از خجلت خودنمائی
ز برگشته مژگانت آخر نپرسی  که ودود ز فغا از چه بی جدائی
کلیم آتش داغ افسرده گشته  منه دل بر این چشم بی روشنائی

فروز



فروز از صبر او تب تاب محنت دوری  که در مهجوری نباشد آنچنان مشکل که مهجوری
چنان بر روی تو مست بودم از کار خود ماندم  که ساغر در کفم لب بر لب و من مردم از مخموری
ز گوش این نکتهٔ پیر مغان بیرون نمی‌افتد  که مستی خاکسای آورد پرهیز مغروری
ز چشم اعتبار خلق چون پنهان شوی دانی  که باشد مستی و در سوائی داعی مستوری
تو همچون شعله پا بر کش ز هر آلایشی تا چند  ز ما گردی بد اعمال تو بنشیند مکن دوری
نصیب ما نشد یکبار دیدار تو دیدن  بخوابش هم نمی‌بینم زهی دوری زهی دوری
چنان عالم ببند اعتبار ظاهر افتاده  که پروانه نسوزد گر نباشد شمع کافوری
نگوید بی اثر دیگو کلیم این اشک ریزی را
ز بختم گر بر آخر هم سیاهی برده هم سوری

از فیض دل ار گوهر شب‌تاب نباشی  خون خاک هر جا که رو آب نباشی
ناخوانده مرو بر در کس تا نه گرانی  بار دل یک شهر چو سیلاب نباشی
مگشای زبان بر خودی را چو ببینی  زنهار که شمع شب مهتاب نباشی
آنجا که رفیقان چو جرس خواب ندارند  باری تو چنان کن که گران خواب نباشی
بالا و تو کل بنغل گر نتهی نان  آن روز کم از ماهی بی آب نباشی
آنجا که تو می‌خود سبب کلفت خویشی  می کوش که در عالم اسباب نباشی
در حلقهٔ رندان در فساد و مند هر دوی  پرهیز که در حلقهٔ اصحاب نباشی
زنهار و فدا غرض آلود نسازی  در کوی توقع سگ قصاب نباشی
حیفست کلیم از تو که بی دجلهٔ اشکی
یکتا گهری هم چه شاداب نباشی

خوش باش دلا عرض مدعا کردی  زبان ببند سر گریه را چو وا کردی
ز شوخی او چه بیکجا قرار نیست ترا  برون نمی‌روی از خاطری که جا کردی
بگلشن از قدم تو داغ لاله هم یافت  بخنده هم گره از کار غنچه وا کردی
بزیر خاک شب هجر و بیخ دردشب جاست  کدام درد مرا ای اجل دوا کردی
بناله دام دل صد مرغ می‌کشید آنجا  مرا برای چه از دام خود رها کردی

زمانه شاعرم ار کرد زر نمی بخشد    چه کردمی اگرم شاعر گدا کردی

دریغ یاد که مرغ کباب در قفس است
کلیم فکر رهائی تو از کجا کردی

نسبت بغایت این بیخودی و مدهوشی    عقل را بچه کنم از سفر بیهوشی
هیچ دل نیست که با عشق نباشد گستاخ    کو حبابی که بدریا نکند سرگوشی
اخگر از عاقبت کار چنان داده خبر    دلق خاکستریش بین پس از اطلس پوشی
سرکشان دوش بمقراض ادب بپوندند    شمع اگر با تو کند آرزوی همدوشی
همه جا حوصله خوبست بجز بزم شراب    کز کمی فوت شود فایده بیهوشی
زهر چشمت نکند دست هوس را کوتاه    تلخی می نشود مانع ساغرنوشی
حاصل هر دو جهان از سخن گر بدهند    مگسل الحق چه توان یافت به از خاموشی
تو که بر حرف کسی گوش نمی اندازی    چه شود گر دهیم رخصت یک سرگوشی

گرچه هر قطره آبله جانیست کلیم
چون صدف ساخته با تنگ آغوشی

تو در روی مهربانی بمیان مگر در آئی    که کند صلح با هم شب ما و روشنائی
دل خون چکان بزلف تو هنوز هست چندان    که شود ز دست بازی کف شانها حنائی
برهش قدم ز سر کن بفکن کلاه نخوت    که بکام خویش سالک رسد از برهنه پائی
ز طلب منال چو حرمان کند شکسته خاطر    که شکستگی گدا را بود آلت گدائی
پر تیر چون ندارم که ز مردمان گریزم    چو هدف نهاده ام تن بزبان آشنائی
بشکنجهٔ حوادث در دم کف بجیلم    بکدام آشنائی بزنم در رهائی
ز پی قبول عامه بریا مکوش زاهد    چه روی بشهر کوران بامید خودنمائی
خم زلف یار داده سبق قناعت ما    که شکسته تا نباشد نخوریم مومیائی

سر همت خود فلک آن زمان گشاید
که گدا بکاسه دستش نرسد ز بینوائی

دلا چه شکوهٔ بیهوده از قضا داری    طبیب را چکنی درد بیدوا داری

چگونه



چگونه روی نمائی بما تهی دستان    تو کز نقاب تمنای رونما داری
اگر تو دست دهی باغ نی کند سودا    بهار را بحنائی که از حنا داری
دلا همای سعادت نمیرود بر این سقف    برون روا ز هوس سایه هما داری
نه صبر ماند بجا و نه دل تو هم اینجا    ز بس برای دگر رو بطرح کار داری
چنان بکج نظری مایلی دلا که مدام    بدست آینه و روی بر قفا داری

کلیم غم ز پی روز بد ذخیره مکن
بخود بخاطر جمع آنچه هست تا داری

زهی بعشق رخت کار شمع سربازی    ز نسبت قد تو سرو در سرافرازی
ذکر چه باخته ام دیده را همین باشد    بکیش دلشدگان معنی نظربازی
چنین بخاک گر افتاده ام ز پستی نیست    که در محبت بال و پرم از بلندپروازی
بیان شعله و شمع است الفت من و تو    بمن یکی شده لیک در نمی‌سازی
غبار من ز ره دوستی نشسته چنان    که بر نخیزد اگر رخش کین برون تازی
بدستگیری واماندگان چنان خوکن    که نقش پا را هم بر زمین نیندازی

کلیم پیر شدی تا بکی چو طفل سرشک
ز تیغ خوبان در خاک و خون کنی بازی

فقر وارستگی است از غم هر نیک و بدی    نه که سر باد شود و فکر کلاه نمدی
خلق مرغان اسیرند که در یک قفسند    زانمیان از که توان داشت امید مددی
غنچه در باغ جهان نیز چو من با دل تنگ    دست بر سر زند از سرکشی سروقدی
این دل پر حسد و کینه که در بر داری    سینه را ساخته خواری کش هر دست ردی
لذت بوسه رکاب از کف پای تو گرفت    گر نباید بمیان پای شمار و عددی
شکرها گو نبود هیچ که از گردش تو    نیست یک کس که توان برد بحالش حسدی
بخت وارون من آن سیل بود بر رخ عمر    که کند خانه خود آفت هر چشم بدی
عادت داد و ستد با دل جان مشکل کرد    زانکه این داد ز دنبال ندارد ستدی
لاف بی برگی فقر از تو حرام است کلیم    پوست تختی نه تو داری و کلاه نمدی

# رباعیات

بسم الله الرحمن الرحیم

پر داغ دل از جور جهانیست مرا	از هر که نشان دهی نشانیست مرا
تنها نه همین ستمکش افلاکم	هر ذرهٔ خاک آسمانیست مرا

دستی نبود بر تو بداندیش ترا	دارند دم ورد لب و پیش ترا
در قید دو شاهد هر دو دست خواهم	تا پا به شوند منبر درویش ترا

ای خواجه تو گر بهری تن قافله را	یارب بزند گردن قافله را
بوی کز خفتهٔ تو بیدار کند	گیر طمع راهزن قافله را

از رخ تو شد کام سنان رنگ حنا	رخ سود بر آن سینه و دان رنگ حنا
تا رخصت پای بوس بیند در یاف	دامن کشد از دست بنان رنگ حنا

هم زلف پریشان تو برگشته ز ما	هم عشوهٔ پنهان تو برگشته ز ما
ای داد که بی داد اسیران نگهت	او نیز چو مژگان تو برگشته ز ما

تا



از شاه جهان زمانه ممنون بادا	عدلش معمار ربع مسکون بادا
زنجیر عدالت سعادت اثرش	چون سبحه ملایک پی گردون بادا

گیرند ز تو دادهٔ جان و تن را	دادن نتوان گفت چنین دادن را
زانگونه که کاه و دانه از دهقانست	هر چند ببادمی دهد خرمن را

این روی کرم ز حق تعالی است ترا	وین پرتو مهر لایزالی است ترا
این گرمی صحبت نه افروزش خشم	ای طور معالی این تجلی است ترا

هر چند که مرد قول و فعلش نیست	برداشتن پرده ز کارش کی هست
رسوا شود آنکه می درد پردهٔ خلق	زر قلب برآید و محک دو سیه است

شیرینم و مغز سخنانم تلخ است	عیش همه عالم از زبانم (دهانم) تلخ است
من هم از خویش در عذابم که مدام	از گفتن حرف حق زبانم تلخ است

برگشتن عمر را نمود آمدنت	بسیار بکام شوق بود آمدنت
از آمدنت که نوبهار طرب است	دانی که چه بهتر است نی و دامنت

با عقدهٔ غم خوشم که کام دل اوست	اینجاست که هر که حل شود مشکل اوست
بی ناله دمی نیم که از خرمن عمر	هر چیز به بادمی دهم حاصل اوست

گویند رخ طرهٔ پیچان برداشت	از شاخ گل آشیان مرغان برداشت
او زلف ببرید و صبا از تش حسن	خاکستر دلهای پریشان برداشت

باما کین سپهر و انجم پیداست
ناسازی بخت بی ترحم پیداست
چون خشکی آشیانه در گلبن سبز
بی برگی ما میان مردم پیداست

از رنج سفر گفتم اگر دل ریش است
در پای دلم مرهم از حد بیش است
اکنون به بهانه در بدری کردم
ره طی شد و همچنان سفر در پیش است

ای آنکه دلت ز راز غیب آگاه است
بحالی و برشکال بر جا نگاه است
جز خانهٔ زین خانه ندادیم آنهم
چون دست بان رسید پا کوتاه است

ذاتت که ز مجموعهٔ کل منتخب است
حرف ز لب لرزان او خطا و عجب است
کی موج محیط را نگوید لرزان است
کی گرمی خورشید جهانتاب تب است

روزی که ز شاه جهان ادب یافت
آن بنده که عیسی بعلاجش شتافت
برفت دعای تختش بسکه بچرخ
میخواست که آید بزمین راه نیافت

در معرکه آن نهنگ فریادرس است
خصم افکن و گرم خوی و آتش نفس است
موقوف اشاره نیست در کشتن خصم
سویش نگهی ز گوشهٔ چشم بس است

اسبش که جهان زیب فزای تن اوست
کوهیست که لاله زار در دامن اوست
نی نی غلطم که آسمانی دگر است
وز نعل جنان شعلهٔ پیرامن اوست

شاها سوی هر کسی که افکند نظرت
از حادثه ایمن شده چون خاک درت
خورشید نیارد که بر آن تیغ کشد
خاکی که بر او سایه فکنده سپرت





شاهی که حمایت خدایش سپر است
ما یل بسپهر از هر دفع ضرر است
از هیچ مصاف روی نگردانده
منظور شجاعتش از آن در گذر است

تیغ غضبش خون همه اعدا بچشید
یک بنده تو آب رخ دریا بخشید
جمعیتشان سبحه تن و یکی بود
بگسست و چو دانه بر سر شه ها بخشید

از باد کهن چو بنت این دود زیافت
از عرش و فرش هر چه می جست آن یافت
از مغز دو رشته جهانها یافت زمین
وز قبهٔ او فلک سر و سامان یافت

شاه از حسب و نسب شهنشاهانست
یک یک اجداد او سکندر شانست
فرزندی او نام پدر کرده بلند
چون ابر که روشنایی از بارانست

ابدال گر رفع احتیاج طلبیست
بر خویش مگیر زنک تا دست ربست
حاجت که زر چه دست نگر نیست فراخ
خار بدن ز گوشه ایش انگشت برات

دی زلزله چرخ را بروی می انداخت
در سینه بنای آرزو می انداخت
هر ذره چو از جهان بجانی افکند
ای کاش سرا بکوی او می انداخت

تا وزن شهنشاه زادن کرد است
شه گنج گهر بدامن او کرد است
گستاخ بپای شاه چون روی نهاد
دارد دو سرا چو جرات آرزو کرد است

دست هوسم داد دم بر آدست
طبع از فکر جمع سامان عادت
چیزی که توان گفت که دادم روزه
دانم چو نکو بنگری از ناداریست

از کسب هنر خوشدلی از دستم رفت — سرمایهٔ ناقابلی از دستم رفت
طرفی که ز سعی خویش بستم این بود — کاسوده گی کاهلی از دستم رفت

افسوس که جمعیت از احوالم رفت — شیرازهٔ اوراق صبر و سالم رفت
من بلبل بی‌نوایم از بی‌برگی — هم گلشن رفت و هم پر و بالم رفت

دستت اگر ای قبلهٔ ابر انگشت — نه از ستم چرخ ستمکار شکست
تو نخل ریاض کرمی و دستت — شاخیست که از گرانی بار شکست

این تازه بنا که عرش همسایهٔ اوست — رفعت حرمی ز رتبهٔ پایهٔ اوست
باغیست که هر ستون سر سبز شجریست — کاسایش خاص و عام در سایهٔ اوست

از شاه جهان جهان پر برگ و ساز است — کوس عدلش بسی بلند آواز است
زنجیر عدالتش سراپا چشم است — پیوسته براه دادخواهان باز است

زنجیر عدالتش بعالم رفعی است — فرمان بدر کردن هر جانی است
آسایش روزگار امروز از اوست — بر روی زمانه زلف پر پیچ و خمی است

از معدلتش زمانه آگاه شده است — زنجیر عدالتش ستمگاه شده است
از قلعهٔ فانوس برون آمده شمع — دست ظالم ز بسکه کوتاه شده است

از جاده شده دور بصد مرحله است — آنکس که ستمکار تر از سلسله است
یکبار نشد خانهٔ زنجیر خراب — با آنکه تمام عمر در زلزله است





بنگی عربی سوار جمازهٔ چرس — از خویش سفر کند باندازهٔ چرس
هرگز نکشید چرس از جوش دگر — بشکست ز نادرستی شیرازهٔ چرس

از بادهٔ گلشنی بیابان قسمت — شستیم ز جام دست اگر جام جست
تو فیروز شان هم خدا خواهد داد — آری تاریخ هم شبان قسمت

آزاده ز سر هوای دستار گذاشت — فی نعم هوس اندک و بسیار گذاشت
شاها بخت کشور اقبال گرفت — هر چیز که جمع کرد ناچار گذاشت

شاها بخت کشور اقبال گرفت — تیغت ز عدو و ملک و سر و بال گرفت
چل قلعه بیک سال گرفتی که بکش — شاهان نتوانند بچل سال گرفت

از جلوهٔ شاهدان فرخ پی فتح — دادار چو هم ساقی دوران می فتح
تاریخ فتوحات شهنشاه جهان — کلکم بنوشت آمد فتح از پی فتح

از دار دو کون هر کس آگاه افتد — چون جادهٔ سر براه در راه افتد
بیچاره بتنگنای دنیا چکند — مانند شناوری که در چاه افتد

تا تکلیف تو جا مهیا نکند — در انجمن تو بوالهوس جا نکند
بیقید منم که هر کجا بنشینم — تا دل نطپد جای مرا وا نکند

نه از گریه است ضعف چشم نزدود — این پرده بروی کار هجران آورد
هر خانه که صاحبش سفر کرد از آن — ناچار در او غبار بنشیند و گرد

دل قافلهٔ درد ز امر حله بود — وین دشت بلا خیمه‌اش از آبله بود
تا رفت غم تو هرچه بود از دل رفت — آبادی کاروان که از قافله بود

خواری دانش ز دهر اید چند دید — از بی‌ادبان ادب چو آموخته دید
با تیره دلان زمانه را کار فتد — آفت از باد شمع افروخته دید

گویند کلیم توبه آسان شکند — دردی که در آنکاه نه پنهان شکند
فصل گل و خون گرم حریفان بسیار — تا توبه بود خاطر یاران شکند

بلبل هوس گلبن باغم نکند — پروانه هم آهنگ چراغم نکند
زین گونه که روزگار برگشته ز من — گر آب شوم تشنه سراغم نکند

بر پیل سپید تا که مینا دگرند — شد بخت بلند هر که او دیده فکند
چون شاه جهان بر او بر اید گویی — خورشید شد از سپیدهٔ صبح بلند

این مژدهٔ فتح از پی هم زیبا بود — این کیف دو بالا چه نشاط افزا بود
از رفتن دریا سر پا هم رفت — گویا سر او حباب این دریا بود

دل در بر شب گر برمن نه بود — در خانهٔ سینه بی‌تو شیون نه بود
دود از تو چه رود که سیاهی می‌دید — گر دیدهٔ اشکبار روشن نه بود

آتش چو کند دید شب پر خار کند — با سبزهٔ تر لطف خود اظهار کند
یارب چه پسند کاتش دوزخ تو — با تر دامن کمتر از این کار کند





اجداد شه جهان همه تاجورند — اولاد چو آفتاب عالی گهرند
تا آدمش اجداد شه هفت اقلیم — تا محشرش اولاد شه بحر و برند

دل در غم آن سرکش جاهل چکند — کم حوصله با عقدهٔ مشکل چکند
خواهی که ز زلف نشنود زاری دل — آواز شب و درد دل چکند

حافظ چو بنغمه روح فرسا افتد — در سیر مقامات که از پا افتد
جز در ره آهنگ هر سوی رود — چون آب که از جوی بصحرا افتد

آنکس که ز باد خست خواری داد — صیقل پی آینهٔ هشیاری داد
تا باده ز کم حوصلگان رسوا شد — از موج بمستان خط بیزاری داد

ابر آب دگر بروی دنیا آورد — باید بمیان ساغر و مینا آورد
این حرف نه من ز پیش خود می‌گویم — باران خبر از عالم بالا آورد

عالم روشن ز شمع اقبالت باد — عیش دو جهان قرین احوالت باد
هر جا شب وصل روز عیدی باشد — جمع آمده اجزای مه و سالت باد

ساز تو همیشه جانفزای دل بود — سر تا سر سحر نغمه‌ات باطل بود
باد نفست گلش آهنگ ندید — چون آب هنر ز رفتنت حاصل بود

ماند دو جهان تنگ ز مستان بسیار — اسرار بلند را بر مستان بسیار
می خورده سفال تو ببیرون ندهد — گر ماند لب هست بمستان بسیار

چون شاه جهان پادشه شیر شکار — گردید بدولت پی نخچیر سوار
روزی بتفنگ خاصگان چل آهو — افکند و بتفنگ دیگ صید و بار

با گردش دهر و خلق پر شور و شرش — کاری که ندارد چه غمست از ضررش
خاری که تمام ما پر آزار است — در پای مخلد تا نهی پا بسرش

ای شوخ بغمزه بر سر جنگ مباش — تا دار خزان حسن بی رنگ مباش
شمشیر که زنگش بزدایند خوش است — ابروی تو گر بچین دل تنگ مباش

قسمت کرده ند ماه و خورشید کم و بیش — برخود الم شهنشه عدل اندیش
برداشت عبث مه نو ضعف را — خورشید پسندید تبش بر تن خویش

چون شمع خودم آتش پیراهن خویش — بر فرق اما فتاده در خرمن خویش
خود داده ام بر آب و آتش زده ام — پروانه کجاست همچو من دشمن خویش

چون لاله خودیم آتش خرمن خویش — ما خود شده ایم خار پیراهن خویش
ما را بدو جرعه ساغر از خود بر — تا چند سر بر بم باد دشمن خویش

خوبان که همی رمند ز افسون ملک — دامند بهی نعشان بپیش لک
در صید بتان جامه صیادی پوش — پا تا سر و گیوه و کلاه و کپنک

از حق چو ندا شنید ممتاز محل — زود از همگی برید ممتاز محل
رضوان ز در خلد هر بار بخش گفت — فردوس محل گزید ممتاز محل





هنگام بهار سیر گلشن نکنیم — ما بلبل را بجوش دشمن نکنیم
تا آشنا ایم رخصت از پروانه — در خانه خود چراغ روشن نکنیم

با خویش همیشه ما در جنگ بدیم — صد عقده بکار این دل تنگ زدیم
رفتیم و بپای سنگ دل دل بستیم — خود شیشه خویش بر سر سنگ زدیم

دلخسته ز پیش داد دری آیم — آزرده ز گلشن بقفس می آیم
چون ساغر می بجز زبان در سفرم — پر می روم و تهی ز پس می آیم

شد تنگ ز کم ظرفی ما مشرب جام — مشکل که دگر سیر کند کوکب جام
آید بفغان ز دست بد مستی ما — انگشت زند اگر کسی بر لب جام

با آنکه پیاله گیر این بزم منم — ممتاز بلطف ساقی انجمنم
هر کس گیرد ز دست ساقی جامی — گردد چو پیاله آب اندر دهنم

زنهار مگو که بنده گمراهم — هر جا که روم بکوی افتد راهم
عالم همه آستانه درگه تست — هر جا که بوم ساکن این درگاهم

بر گرد نوای قدوه نیکوکاران — روزی دو سه رب گشت چو خدمتکاران
می خواست که از خلق خوشش آموزد — راه و روش سلوک با بیماران

غم جای دگر نمی رود از بر من — تا هست نشان از دل غم پرور من
پژمرده نمی شود گل داغ جنون — تا گرد ره سیل سرشک از تر من

ای همچو مگس بر همه طبع تو گران    طاعون صفت از تو مجتنب پیر و جوان
زانگونه ثقیلی که ز دفن بدنت    افتد اگر از تو سایه بر آب روان

جا کرده اگر شاخ گلی در دل من    ننگ آمده است از گل بی حاصل من
خاکی که شدم که او سر از من نکشید    از خاک چمن سرشته گویی گل من

لب تا که به تنک باد صبا ماند از او    در دگرم روی برق بجا ماند از او
چسبیده بموی موی او رنگ حنا    ترسد که بویش که جدا ماند از او

دریاست کف سحاب می‌خیزد از او    یعنی سپری که فتح می‌ریزد از او
شمشیر شکسته از مصافش برگشت    خرمن دیدی که برق بگریزد از او

محسن دایم سرش در سینه زده    از شنبه چرخ تا به آدینه زده
با سجدهٔ ایزد آشنا نیست سرش    پیشانی او ز پینکو پینه زده

ای خاک در تو سرمهٔ بینایی    افسوس که بعد ازین جهان پیمایی
لشکر همه در شهر فرود آمد و من    در خانهٔ زین بماندم از بیجایی

کس نیست درین زمانه غمخوار کسی    دور است که کس نشود یار کسی
همچون ناخن سرش سزای تیغ است    هر کس گرهی گشاید از کار کسی

دریاد هر گرد و کام بی آب شوی    بی درد چرا اینهمه بیتاب شوی
از آبلهٔ پای تو بگره خاری    سیراب نشد چرا تو سیراب شوی

کتبه محمد علی بن عبد الخالق المصاحبی النائینی المتخلص بعبرت فی شهر
صفر الخیر سنه ۱۳۴